

شماره ۳۴۷۶
چهارشنبه ۵ مرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

- بهنام تشکر: بهترین تفریح در کنار خانواده بودن است
- وقتی زندگی زیبایی اش را نشان می دهد
- داماش، جشن سالانه سوسن چلچراغ
- مزایای زندگی با یک دوراندیش
- نقش جدید دهلی نو

افسانه ناصری:
در دوران کودکی از دوربین فرار می کردم



کورش باقری:
هنوز ورزشکار دوپینگی داریم



تصویر برگزیده





تصویر سه بعدی



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٤۷٦ - چهارشنبه ٥ مرداد ۱۳۹۰
۲٥ شعبان ۱٤۳۲ ۲۷ جولای ۲۰۱۱

عکس روی جلد: شقایق جعفری جوزانی

یاد و یادواره

آغاز ماه مبارک رمضان

در گردش ایام سال به سال به ماههای شریف و بزرگی برمی خوریم که می توانند کمک و یاری رسان بسیار مناسبی برای انسان شدن و انسانی زیستن ما باشند گرچه تمامی ایام گرانقدرند و تمام روزها محترمند اما از نگاه آگاهانه ماههای رجب، شعبان و خصوصاً رمضان قطعات بی‌مثالی از بهشتند.

انسان وقتی می‌خواهد بهشتی شود ناچار باید تمام ایام خدا خصوصاً این ماههای گرانقدر و بالاخص رمضان ماه خداوند، ماه بهار قرآن، ماه شرافت و کرامت را درک کند.

بهشت را در رمضان می‌بخشند و بهشتی‌ها همه رمضانی‌اند و رمضانی‌ها همه بهشتی. فرا رسیدن رمضان پس از گذشت سالی از عمر انسان را کمی از افسار گسیختگی و بی‌قید و بندی دور می کند و به سمت صلاح و سعادت رهنمون می‌سازد.

رمضان فرصت سبزی است برای پویش و سازندگی دوباره و خدا چقدر مهربان است که این فرصتها را به راحتی دراختیارمان قرار می‌دهد، هر کدام از ما بیست بهار قرآنی، سی، چهل، پنجاه و حتی شصت و شاید هم هفتاد بهار قرآنی را تجربه کردیم و خداوند این همه به ما فرصت انسان شدن و سعادتمند بودن را عنایت کرد، شاید بتوانیم آنچه او می گوید را به درستی بشنویم، به درستی گوش فرا دهیم، به درستی بپذیریم و به درستی عمل کنیم. فرا رسیدن ماه مبارک رمضان را به همه شما بزرگواران تبریک و تهنیت عرض می کنیم و آرزو کنیم که خداوند توفیق طاعت و عبادت شایسته در این ماه به همه ما عنایت فرماید.

خطبه پیامبر(ص) در روز آخر شعبان

حضرت سلمان فرمود: در روز آخر شعبان پیامبر (صلی الله علیه و آله) برای ما خطبه‌ای در فضیلت ماه رمضان قرائت فرمود: و در خطاب خویش به ما فرمود:

ای مردم براستی سایه افکنده بر سر شما ماه بزرگ مبارکی، ماهی که در او شبی است که از هزار ماه بهتر است، که خداوند روزه‌اش را فرض و واجب نموده، و به پا داشتن عبادات شبش را به طور استحباب مقرر فرموده است، کسی که تقرب بجوید به خداوند، به انجام نافله خیری، مثل آن است که در غیر ماه رمضان فریضه‌ای انجام داده باشد، و این ماه ماه صبر است، و صبر هم اجر و ثوابش بهشت است.

و ماه روزه، ماه مواسات و برابری است، و ماهی است، که رزق مؤمن در او زیاد می گردد، و ماهی است که اولش رحمت و وسطش مغفرت و آمرزش، و آخرش آزادی از آتش جهنم است، و این ماه برای مؤمن بهره و منفعت است، و برای منافق خسارت و ضرر.

شهادت آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری



«آیت‌الله شیخ فضل‌الله نوری» عالم متعهد و مبارز و مرجع عالیقدر شیعه در ۱۱ مرداد ماه سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در میدان توپخانه تهران به دست عوامل استعمار و استبداد به دار آویخته و شهید شد.

وی در ۲ ذیحجه ۱۲۵۹ قمری در منطقه کجور از توابع نور متولد شد و تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش تمام کرد و سپس جهت تکمیل دوره تحصیلی خود به نجف رفت و از محضر استادانی چون میرزا حسین نوری، شیخ رافقی، و عالم جلیل‌القدر آیت‌الله میرزای شیرازی کسب فیض کرد و بر دانش خویش افزود.

شیخ فضل‌الله نوری به دلیل استعداد فراوان، مدارج علمی را یکی پس از دیگری طی نمود تا به درجه اجتهاد نائل آمد. او از مجتهدان طراز اول تهران بود و در ترویج حق تدریس فراوان کرد. ایشان در مبارزات روحانیون و مردم علیه استبداد قاجار و برپایی انقلاب مشروطه یکی از رهبران و روحانیون برجسته‌ای بود که با ابراز مخالفت با استبداد و همگامی با ملت مسلمان و مبارز، پیروزی این نهضت را تسریع نمود. از این عالم شهید تالیفات چندی به جای مانده که از آن میان می‌توان صحیفه مهدویه، و تذکرة الغافل فی‌ارشاد الجاهل را نام برد.

اختلاف فکر را ریشه کن می سازد ● حضرت امیر(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

بیشتر به پایداری ازدواج فکر کنیم تا...

یکی از خوانندگان مجله، نامه‌ای برای من فرستاده و در این نامه به یک نکته مهم اشاره کرده است که بد نیست شما هم با بخش‌هایی از این نامه آشنا شوید:

چندی پیش به یک مجلس عروسی دعوت شدم، عروسی مربوط به یکی از اقوام بوده که وضع مالی نسبتاً خوبی دارد. از گوشه و کنار شنیده بودم که مهریه عروس خانم به عدد سال تولد شمسی او تعیین شده است،«۱۳۶۵» و نیز می‌دانستم که هزینه مراسم نامزدی آنها در یک سالن بود با هزینه ای حدود ۱۲ میلیون تومان و باز خبر داشتم که مراسم عقد جداگانه‌ای داشته‌اند که بیش از این میزان هزینه برداشته است. ضمناً از خریدهای عروسی آنها هم از زبان مادرم چیزهایی شنیده بودم که با هزینه خرید هر یک از این اقلام می‌شد برای ۱۰ نفر همان قلم کالا را تهیه کرد، که خیلی به آن نمی‌پردازیم و تنها به مجلس عروسی اشاره می کنم:

وقتی به سالن رفتیم انواع و اقسام آب‌میوه، شیر قهوه، شربت، و... به میهمان‌ها تعارف می‌شد. بهترین میوه‌ها و شیرینی‌ها هم روی میز چیده شده بود. وقتی نوبت به سرو غذا رسید در یک میز بزرگ ۱۴ نوع غذا، شش نوع دسر با انواع نوشیدنی‌های معمول وجود داشت. هر کدام از میهمان‌ها حتی آنها که سعی می کردند خیلی اسراف نکنند و چشم و دل سیر نشان دهند موفق نشده بودند که بشقاب غذایشان را تمام کنند. چون در مجالسی که چندین نوع غذا سرو می‌شود هوس امتحان کردن حداقل دو سه نوع غذا و چشیدن طعم آنها باعث می شود که تکلیفت با خودت هم مشخص نباشد. در این مجلس هم همین‌طور بود. غذاهای دست نخورده فراوانی می‌توانستی ببینی... و جالب آنکه اکثر بشقاب‌های نیم‌خورده با مقداری گوشت و مرغ، میگو، ماهی و... باقی مانده ته بشقاب و حتی دست نخورده بعد از مراسم درون سطل ریخته می‌شد. با یک حساب سرانگشتی تنها در مجلس آقایان که من حضور داشتم می‌توانستم حدس بزنم که با غذاهایی که به این شکل دور ریخته می‌شد می‌توانستی به راحتی به ۱۰۰ نفر غذا بدهی. خود من از دیدن این صحنه‌ها دل آشوب شدم. وقتی مراسم تمام شد به فرزند یکی از صاحبان مجلس که برادر عروس هم حساب می‌شد و از اقوام نسبی من به حساب می‌آمد گفتم:

«با توجه به اعتقادات مذهبی که خانواده شما دارند و همه ما در فامیل داریم، فکر نمی کنید از این همه اسراف خدا ناراضی باشد؟»

او گفت: که ما خانواده عروس‌ایم و پدر داماد دوست داشته برای تنها پسرش سنگ تمام بگذارد. گفتم تا آنجا که خبر دارم مجالس مربوط به عروس هم چندان ساده نبوده! و این مجلس هم گمان نمی کنم خیلی دور از باب طبع شما باشد، اما به هر حال این کارها چندان در وقت و زمانی که خیلی‌ها هزینه برگزاری یک مراسم ساده را ندارند چندان قابل توجیه نیست. ضمناً از او پرسیدم:

این مراسم چقدر هزینه برداشته است؟

گفت: خیلی در جریان نیستم. فقط همین قدر می‌دانم که گویا بابت هر نفر ۸۰ هزار تومان قرارداد بسته‌اند. و به راحتی می‌شد حدس زد که هزینه این مراسم، ۳۰ میلیون تومانی آب خورده است. و می‌شد حدس زد که این عروسی با مخلّفات قبل و بعدش با مجالس نامزدی و عقدش و با جهیزیه و کادوها و چشم‌روشنی‌هایش باید بالای ۱۲۰ میلیون تومان خرج روی دست دو خانواده گذاشته باشد که هزینه عروسی خیلی از خانواده‌های ایرانی یک دهم این رقم است. آنچه که جای تعجب و سوال دارد این که چرا در بین خانواده‌های معتقد و مذهبی چنین اتفاقاتی روی می‌دهد و به راحتی هم توجیه می‌شود؟

حال از شما می‌پرسم که چرا باید چنین مراسمی با چنین هزینه‌هایی حتی در بین خانواده‌های مذهبی

نامه‌های بدون واسطه

سخنانی از پیامبر اکرم در مورد روزه

چند روزی بیشتر تا فرارسیدن ماه مبارک رمضان زمان باقی نیست. ماه پر فضیلتی که گویی خداوند همه خیرات و برکات را در این ماه در اختیار بندگان خدا قرار داده است. باتبریک فرارسیدن ماه ضیافت الله چند سخن از پیامبر اکرم(ص) در همین باب تقدیم می شود:

* هر کس ماه رمضان را از روی ایمان و به حساب خدا روزه بگیرد، خداوند گناهان گذشته او را مورد آمرزش قرار داده است.

* هر کس در ماه رمضان، غیبت مسلمانی را بکند، از روزه‌داری خود اجری نخواهد برد.

* هر کس ماه رمضان را روزه بگیرد و در آن از گناه و تهمت زدن به دیگران خودداری نماید، خداوند از او خشنود می گردد و بهشت را بر او واجب می کند.

* هر کس ماه رمضان را درک کند و آمرزیده نشده باشد، پس خدا او را از خود دور کرده است.

* هر کس یک روز را با میل و رغبت روزه بگیرد، اگر همه زمین انباشته از طلا به او داده شود، پاداش او داده نشده، مگر این که روز قیامت پاداش او داده شود.

* هر کس، یک روزه ماه رمضان را بخورد، روح ایمان از وجود او خارج می‌شود.

فرستند: مریم پارسا ـ کوهبنان

درباره بحث صفرها و واحد پول ملی

اخیراً بانک مرکزی اطلاع داده است که برای واحد پول پیشنهادی «پارسی» و برای فروغ آن پیشنهاد داریک شده است. پارسی برای واحد پول مناسب به نظر نمی‌رسد و داریک که واحد پول طلای داریوش بوده است نمی‌تواند در تقسیمات قرار گیرد.

کوچکترین جزء پول امروز ما دینار است و رییس کل بانک مرکزی از آن بدین گونه یاد کرده است که با برداشتن ۴ صفر هر یک ریال معادل ۱۰۰ دینار خواهد شد. اما ایشان نفرمودند که ریال تا زمان پهلوی پولی خارجی «اسپانیولی» بوده است که هنوز آثار آن در بازار هست زیرا در بازار دو ریال را معادل دو قران و نیم قلمداد می کنند. قبل از ریال مدت‌ها قران رایج و معادل ۱۰۰۰ دینار بوده است و مثلاً به جای دو قران می گفته‌اند دو هزار یعنی دو هزار دینار. دینار واحد پول ایران ساسانی بوده و درهم یک دهم آن ارزش داشته است. دینار در قرآن مجید هم آمده است. درهم نیز در کتاب آسمانی ما هست و در قانون دیه اسلامی درهم یک دهم دینار است. با این اوصاف در این مقطع جای آن هست که ریال و قران و تومان را که یادآور استعمار پرتقال و اسپانیا در خلیج فارس و استبداد «سلطان صاحبقران» و حمله خارجی «سپاه مغول» است دور بریزیم و دینار و درهم ایرانی و اسلامی را احیا کنیم. بدین نحو که اگر مقید به حذف ۴ صفر هستیم ۱۰۰۰۰ ریال کنونی را یک دینار بنامیم و اجزاء دینار را به صد قسمت تقسیم نماییم که یک صدک برابر با ۱۰۰ ریال کنونی خواهد بود ۱۰ صدک را می‌توانیم یک درهم بنامیم. و اجزاء صدک که برابر ریال کنونی است هر واحد را یک هزارک نام کنیم«که با یک هزار دو هزار کنونی که به جای یک ریال و دو ریال گفته می‌شود متناسب خواهد نمود و بر این قیاس تا وقتی کاربرد وجود داشته باشد نیم هزارک و چارک هم می‌توان اسم گذاری کرد.

علی حسنی

با همدیگر رو راست باشیم

مطلبی که می‌خواهم مطرح کنم، مربوط به زمانی می‌شود که همسرم در شرکت نفت کار می کرد، (البته حالا بازنشسته شده است) آن سال‌ها هر ماه که حقوق می گرفت مقداری پول به من می‌داد و می گفت این تمام حقوق من است... و من ساده‌دل حرفش را باور می کردم و با همان میزان پول پرداختی با سختی امور خانه را می گرداندم. تا اینکه یک روز برادر بزرگش که آدم دلسوز و صادقی است به خانه ما آمد، صحبت از حقوق و درآمد و خرج و مخارج شد، من گفتم پولی که شوهرم هر ماه به عنوان حقوق به من می‌دهد خیلی کم است و کفاف مخارج زندگی ما را نمی‌دهد، پرسید چه قدر به شما می‌دهد؟ من وقتی رقم پول دریافتی را گفتم خیلی تعجب کرد و نگاهی به برادرش انداخت و گفت:

پذیرفتنی شـده باشـد؟ این نامه را با این توضیحات برای شما نوشته‌ام تا در مجله منعکس و چند کلمه‌ای در این باره صحبت کنید...

***

نامه ایـن خواننده محترم را به این دلیل در صدر یادداشـت هفته آورده‌ام که بگویم متأسفانه آنچه که در این نامه آمده یک مورد اسـتثنایی و خیلی عجیب و غریب نیسـت. ایـن روزها مواردی از این دسـت کـم اتفاق نمی‌افتد و باز متأسـفانه در میان افرادی با اعتقادات مذهبی نیز شـاهد چنین رفتار و رویکردی هسـتیم. و تا آنجا کـه آموزه‌های دینی به ما می گوید اسـراف‌هایی از این نوع، نسـبت چندانی با اعتقادات دینی پیدا نمی کند.

یادم می آید در سال‌های اول انقلاب برخی مراسم ازدواج در مسـاجد صورت می گرفت، آنها هم که در مسـجد مراسـم نمی گرفتند با کمترین هزینه جشن ازدواجشـان را برگزار می کردند. حداکثر یک ولیمه ساده به دوستان و اقوام با یک نوع غذا، در خانه عروس یا داماد تمام مراسـم را تشـکیل می‌داد. به خصوص خانواده‌های مذهبی به شـدت اکراه داشتند که حتی اگر پول دارند آن را صرف مراسـم پرخرج میهمانی عروسی کنند. خریدهای ازدواجشان در یک انگشتر، یک کفش و کیف و لباس و نهایتاً یک گردنبند خلاصه می‌شد. به همین خاطر بود که در سال‌های اول انقلاب ازدواج اصلاً سـخت به حسـاب نمی آمد و بسیاری از جوان‌های متحول شـده به این شـکل زندگی خود را آغـاز می کردند. اما حال جامعه دچار افراط و تفریط هولناکی شـده اسـت. اکثریتی از جامعه ایرانی برای ازدواج فرزندانشان دچار دغدغه‌اند. سن ازدواج بالا رفته اسـت. اما عمر ازدواج به شدت کوتاه شده است و اینها یک خطر به حساب می آید.

هر هفته نامه‌های فراوانی به دفتر مجله می‌رسـد کـه مادران نیازمـند چون نمی‌تواننـد یک جهیزیه مختصر برای فرزندانشان تدارک ببینند، خواستگاران فرزندانشان را رد می کنند و یا ازدواج آنها را به تأخیر می‌اندازند. جوانانی هستند که از برگزاری یک مراسم سـاده ناتوانند. باید تعادلـی در جامعه به وجود آورد همـه ما بایـد در اعتقاداتمان تجدید نظر کنیم و دچار توجیه نشـویم. اسراف و اشـرافیت و تجمل را ارزش ندانیم. بیشتر به طول ازدواج فکر بکنیم و نه به عرض آن. به زبان سـاده به تشـریفات مراسم، محل سالن، ریخت و پاش آن و تنوع غذاهای روی میز، خریدهای کلان قبل از مراسـم عروسی و... چندان توجه نداشته باشـیم، بلکه کاری کنیم تا عمر ازدواج کوتاه نشـود. ازدواج‌ها به طلاق نینجامد. در آن صورت تمام آنچه را که با صرف هزینه‌های گزاف، می‌خواستیم در قالب یک مراسـم عروسـی با شـکوه، یک خاطره شیرین و ماندگار گردد، جز خاطره ای تلخ نخواهد شد. بسیاری از این ازدواج‌های پرخرج به سـرانجام شیرینی منجر نمی‌شود. همه ما تلاش کنیم تا ازدواج‌های باشکوه اما کم‌دوام، جای خود را به ازدواج‌های سـاده و صمیمی اما پایدار و ماندگار بدهند. ■

حقـوق تـو که خیلی بیش از این اسـت، ضمناً تو فیش حقوقی هم باید داشـته باشی... و بعد با قاطعیت تأکید کـرد از مـاه آینده حقوقت را به طور کامل همراه فیش حقوقی تحویل همسـرت می‌دهی و گرنه طور دیگری بـا تو رفتار می کنم... تازه بعد از آن بود که شـوهرم از تهدید برادرش ترسید و از ماه بعد فیش و حقوقش را به من می‌داد. و تازه فهمیدم که در این سال‌ها شوهرم مرا فریب می‌داده...

من کاری به این ندارم که شوهرم با درآمدش چه کار کرده، و کاری به این ندارم که اگر این درآمد صرف امور منزل می‌شـد، زندگی ما و فرزندانمان چه رونقی می گرفت و... بیش از همه گله من این اسـت که زن و شوهر باید صادق باشند و چرا برخی مردان با همسران خود روراست نیستند؟

امضا محفوظ –گچساران

کوهنان را کوچکتر نکنید

اخیراً شـایعه ای در مورد جداسـازی دهسـتان شـعبجره از بخـش طغرالجرد شهرسـتان کوهبنان و الحاق آن به شهرسـتان زرند مطرح شده است که دل اهالی ولایت‌مدار و شهیدپرور کوهبنان را به درد آورده اسـت. به طوری که اهالی خود دهسـتان مذکور نیز از این تصمیم اظهار ناراحتی می کنند. از اسـتاندار کرمان خواهشـمندیم نسبت به احقاق حقوق تضییع شده این شهرستان اقدام شود.

جمعی از اهالی کوهبنان

کمک خیر در ماه مبارک

بنـده بـه عنـوان یکـی از خبرنـگاران مجله در اسـفراین وظیفه خود دیدم تا در این آستانه ماه عزیز از خواننـدگان ارجمند بخواهم بـه یک جوان مظلوم در این شـهر که بنده در جریان مشـکلاتش به عنوان یـک خبرنـگار قرار گرفته‌ام و دچـار بیماری مهلک سـرطان خون شده و برای تأمین مخارج درمانش به سختی به مشکل خورده، با دست‌های سخاوتمندشان کمک کنند.

شریفیان از اسفراین

قرار نبود چنین شود

یادم مـی آید رییس جمهور محتـرم همزمان با اجـرای طرح هدفمندی در مصاحبه تلویزیونی گفتند که اجرای این طرح، گرانی و تورم به دنبال نمی آورد و در مواردی که گرانی پیدا شود، دولت خود آنرا کنترل خواهـد کرد. اما رفته رفته مـی بینیم که گرانی روی بد خود را به مردم نشـان می دهد. درسـت است که دولت در حال حاضر هر ماهه مبلغی را به عنوان یارانه نقدی به شـهروندان می پردازد که در خیلی از موارد، مشـکلات آنها را حل می کند اما ترسـم این است که رفتـه رفته میـزان آن گرانی ها به قدری بالا برود که خانواده‌ها مجبور باشند مبلغ قابل توجهی هم روی پول دولت بگذارند تا بتوانند با هزینه ها کنار بیایند.

ذکریا آقابابایی –گرگان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمنـد مجله اطلاعات هفتگـی و با تبریک فرا رسـیدن مـاه پر فضیلت رمضـان و آرزوی توفیق شایسته در ادای فرایض این ماه عزیز و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

*** خلیل ناهید –گنبد**

نامه شـما را خوانـدم و آن را در نوبت چاپ قرار دادم تا در یکی از شـماره‌های آینده به چاپ برسـد. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری –قائم‌شهر**

از اعـلام وصـول کارت خبرنـگاری افتخـاری متشـکرم. همان‌طور که شما هم اشاره کرده‌اید بهای گاز مصرفی در زمسـتان گذشته افزایش چشمگیری داشته اسـت. فکر می کنم بعد از عید هزینه‌های گاز کمتر شده باشد و امیدواریم که فعلاً تصمیمی در مورد افزایش قیمت گاز گرفته نشود. سرافراز باشید.

*** محمدعلی قراگوزلیان**

مطالب شـما به دستم رسید. در مجموع مطالب خوب و قابل استفاده‌ای است که در صفحات مختلف می‌توانـد مورد اسـتفاده قـرار گیرد. ضمناً به شـما تبریک می گوییم که بیش از ۴۰ سال است که ازدواج کرده‌اید و ضمناً قدردان زحمات همسـرتان در این سـال‌ها هستید. ان‌شـاءالله خداوند به شما و خانواده خوشبخت شما طول عمر عنایت فرماید.

*** حسین محمدی –خلخال**

نامه شـما را در مورد وضعیـت امامزاده عبدالله شهر کلور به بخش ترازو دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** شهرام حیدری –اهواز**

مطالب شـما به دسـتم می‌رسد، در مورد وزارت نفت هم مدتی اسـت سرپرستی برایش انتخاب شده، ان‌شاالله این وزارتخانه و شرکت‌های تابعه آن هم سر و سامان بگیرند. سلامت باشید.

*** زهرا مترجمی –جهرم**

حق با شماست، نان را به قیمت روز می‌خوریم، اما بـا کیفیت مطلوب نمی‌خوریم. این روزها مراقبت ما درباره کم‌فروشـی هم کمتر از گذشته شده است که خـدا به ما رحم کند. در مورد مطلب دیگری هم که برای بخش نامه‌های بی‌واسطه فرستادید باید بگویم نامگذاری سـال‌ها برای توجه دادن همه مسؤولین و آحاد مردم، به موضوع مهمی است که توسط رهبری مطرح می‌شود اما همانطور که شما هم اشاره کردید در اکثر موارد فقط با تبلیغات برگزار می‌شود و همه به ویژه مسـؤولین به روح آن توجه چندانی ندارند. انشاءالله که همگی توجه کنیم.

*** محسن ذوالفقاری –ساوه**

از شـما خواننده فعال و صمیمی و پرکار که سـابقه طولانی در همراهی با نشریه خودتان دارید سپاسگزارم. یکی و دو نامه جدید به دستم رسید که به تدریج مورد استفاده قرار خواهد گرفت. سرافراز باشید.

از هر چیزی تازه‌اش را انتخاب کن ولی از دوستان، کهنه‌اش را ● حضرت امیر «ع»

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

نقش جدید دهلی نو

*واشنگتن بر توسعه همکاری‌های هسته‌ای غیرنظامی با هند را تأکید کرد

مرگ یا ترور اسامه بن‌لادن رهبر القاعده در یک شهر امنیتی پاکستان لطمه‌ای اساسی به جایگاه اسلام آباد در روابط با آمریکا وارد آورده و از ارزش این کشور کاست. به طوری که پس از آن حادثه شرایط به ضرر پاکستان در حال تغییر است. اعتراض مقامات آمریکایی که حتی به قطع برخی کمک‌های این کشور به پاکستان انجامیده یا مواضع کرزای رییس جمهوری افغانستان علیه اسلام آباد حکایت از این واقعیت دارد که اوضاع طرف پاکستانی در این معادله چندان روبه راه نبوده و هر روزی که می گذرد کفه ترازو به ضرر اسلام آباد سنگین تر می‌شود.

اعتراض‌های افغانستان و آمریکا به پاکستان سبب نزدیکی هندوستان به این دو کشور شده است تا حدی که سفر نخست‌وزیر هند به افغانستان که با سخنرانی او در پارلمان این کشور همراه بود و یا دیدار وزیر خارجه آمریکا از دهلی نو حکایت از این واقعیت دارد که موقعیت هندوستان در این منطقه در حال بهبود بوده اما جایگاه پاکستان در حال افول است. این چرخش در سیاست کابل و واشنگتن می تواند به ضرر اسلام آباد و به سود دهلی نو تمام شود که رقبای سنتی یکدیگر بوده و هنوز هم بر سر منطقه کشمیر در کشمکش و نزاع به سر می برند.

رقابت هند و پاکستان از زمانی آغاز شد که دو کشور در پایان استعمار انگلیس در راه استقلال قدم برداشته و می خواستند جایگاه واقعی خود را در این منطقه به دست آورند. ولی تقسیم هندوستان به دو کشور مسلمان و هند و از همان ابتدا این دو کشور را رویاروی هم قرار داد که در این ارتباط موقعیت کشمیر بر اختلافات افزود. زیرا دولت کشمیر از الحاق این سرزمین به پاکستان امتناع ورزیده و ضمیمه هندوستان شد که همین مسأله بر روابط دهلی نو و اسلام آباد سایه انداخته و این دو کشور تازه تأسیس را رویاروی هم قرار داد تا حدی که دو کشور بارها بر سر کشمیر به جنگ پرداختند که در این درگیری‌ها پاکستان موفق به اشغال بخشی از کشمیر که امروزه کشمیر آزاد نامیده شد.

رقابت هند و پاکستان که در همسایگی چین قرار داشتند در زمان جنگ سرد شدت گرفت. خصوصاً از زمانی که هندی‌ها موفق به دستیابی به سلاح هسته‌ای شدند. در آن سال‌ها، پاکستان که از اعضای پیمان‌های نظامی سنتو و سیتو به شمار می‌رفت از متحدان سنتی آمریکا بوده و در محور غرب قرار داشت در حالی که هند با پیش گرفتن سیاست اقتصادی سوسیالیستی به متحد و دوست شوروی تبدیل شده و در مقابل محور واشنگتن ـ اسلام آباد قرار گرفت.

هند علاوه بر پاکستان و تروریست‌هایش که هر از گاهی کشمیر را به آشوب می کشیدند با چین نیز بر سر منطقه دالاخ در گیر بود.

ولی شرایط به تدریج تغییر یافته و اقتصاد بر سیاست غلبه کرده و کشورهای این منطقه با پیش گرفتن سیاست درهای باز اقتصادی در زمینه جلب سرمایه‌های جهانی به رقابت پرداختند.

در این مرحله چین که فقط نامی از کمونیسم را یدک می کشید به یک قطب قدرتمند اقتصادی در جهان تبدیل شد. هند نیز از زمان نخست‌وزیری **راجیو گاندی** پسر ایندیرا گاندی تغییری اساسی و زیر بنایی در سیاست‌های اقتصادی خود داده و سوسیالیسم را رها ساخت. حوادث ۱۱ سپتامبر و جنگی که با تروریسم آغاز شد اسلام آباد را بیش از پیش تحت فشار قرار داد تا سیاست‌هایش را اصلاح کند. در آن زمان که **ژنرال مشرف** قدرت را در پاکستان در دست داشت این کشور به جبهه جهانی مبارزه با تروریسم پیوست ولی این سیاست قاطعانه نبوده و کجدار و مریز بود تا حدی که بارها اعتراض آمریکا، افغانستان و هند را در پی داشت.

هند معتقد بود که در پاکستان افرادی وجود دارند که هنوز هم از اعزام تروریست به این کشور جانبداری می کنند. حوادث سال گذشته در بمبئی که چند روز قبل از سفر خانم کلینتون به هندوستان یکبار دیگر در این شهر تکرار شد ادعای دهلی نو را اثبات کردند زیرا تروریست‌ها اعتراف کردند که در پاکستان آموزش دیده و از این کشور راهی هندوستان می‌شوند.

همچنین افغانستان معتقد بود که پاکستان برخورد قاطع و سختی با تروریست‌های طالبان نداشته و این گروه در مناطق مرزی و قبیله‌ای پاکستان حضور داشته و برای دست زدن به اقدامات تروریستی به افغانستان می آیند. این اعتراض‌ها خصوصاً پس از مرگ اسامه بن‌لادن شدت گرفت. اما آمریکا که در راس ائتلاف جهانی مدعی نقشی حساس در مبارزه با تروریسم است بارها به پاکستان اعتراض کرده و خواستار قاطعیت اسلام آباد شده است.

حوادث اخیر که نشان از ضعف دولت اسلام آباد و فعالیت تروریست‌ها در این کشور دارد در نهایت سبب تقویت محور واشنگتن، دهلی نو، کابل شده و اسلام آباد را در موضع ضعف قرار داده است.

جایگاه هندوستان

هندوستان در سال‌های اخیر توانسته نقش تعیین کننده‌ای در این منطقه ایفا کرده و از یک کشور منزوی یا متمایل به مسکو به یک قدرت تبدیل شود. این کشور با یک میلیارد نفر جمعیت با چرخشی که در سیاست و اقتصاد خود داده به رقیبی برای چین تبدیل شده و با شتابی که گرفته می تواند به یک قطب قدرتمند سیاسی و اقتصادی بدل شود.

هندوستان را با وجود تمامی ضعف‌ها و مسایل داخلی، باید بزرگترین دموکراسی جهان به حساب آورد.

جذب سرمایه‌های خارجی و ایجاد ثبات سیاسی و اقتصادی سبب گردیده بسیاری از سرمایه‌هایی که به سوی چین یا قدرت‌های اقتصادی جنوب شرقی آسیا نظیر **کره جنوبی** و **تایوان** سرازیر شده بود سر از هندوستان در آورد که همین مسأله می تواند زنگ خطر را برای چین و پاکستان به صدا در آورد.

چین از نظر اقتصادی با رقیبی مواجه شده که دارای موقعیتی به مراتب بهتر بوده و می تواند نیازهای سرمایه‌داران را برطرف سازد. هند بر خلاف چین با مشکلات حاد حقوق بشری و فقدان آزادی‌های سیاسی دست به گریبان نبوده و از وجهه قابل توجهی در جهان برخوردار است. همین ویژگی سبب گردیده بسیاری تمایل بیشتر به سرمایه گذاری در هندوستان داشته باشند تا چین.

الگوی توسعه چینی و هندی دارای تفاوت‌های اساسی است که به نفع هندی‌ها تمام شده است. در الگوی هندی، توسعه سیاسی و اقتصادی به موازات هم مورد توجه قرار داشته و از اهمیت برخوردار هستند در حالی که در الگوی چینی، صرفاً توسعه اقتصادی مورد توجه است و اهمیتی به سیاست داده نمی‌شود زیرا همه راه‌ها به حزب کمونیست ختم می‌شود که نقش پدرخوانده را در جامعه چین ایفا می کند. همین ویژگی سبب گردیده هند بتواند به رقیبی قدرتمند برای چین تبدیل شود.

در سال‌هایی که از استقلال هند و پاکستان می گذرد دو کشور همواره در گیر جنگ و درگیری بوده‌اند. ولی در این سال‌ها هند از اعزام و آموزش تروریست‌ها از سوی پاکستان نگران بوده تا حدی که بارها اعتراض خود را در این زمینه آشکار ساخته است. اگر چه پس از حوادث ۱۱ سپتامبر پاکستان دست به تغییراتی در سیاست‌های خود در قبال هند زد ولی هنوز هم هندی‌ها معتقدند بخشی از دولت و ارتش پاکستان در این کار نقش دارند. همین مسأله می تواند سبب نزدیکی هند به آمریکا و افغانستان گردد.

پاکستان با وجود این که خود از تروریسم لطمه دیده اما باید اعتراف کرد که اراده‌ای قاطع برای ریشه کنی آن در این کشور وجود ندارد که حوادث اخیر گویای این واقعیت است.

این وضعیت می تواند به انزوای اسلام آباد و تضعیف دولت زرداری منجر شود که در آن صورت

زمینه مساعدی برای رشد طالبان و دیگر گروه‌های تروریستی ـ مذهبی مثل لشکر جهنگوی و سپاه طیبه به وجود خواهد آمد. ولی در هر حال آنچه امروزه مشهود است این واقعیت می‌باشد که ادامه این روند به ضرر پاکستان تمام شده و به نفع هندوستان خواهد بود که توانسته جای اسلام آباد را به عنوان متحد و دوست واشنگتن در اقیانوس هند بگیرد.

دوستی با آمریکا

در دهه ۱۹۹۰ حزب کنگره هند که راجیو گاندی در راس آن قرار داشت با شعار «توسعه اقتصادی و پیشرفت تکنولوژی» توانست در انتخابات این کشور به پیروزی برسد.

به این ترتیب هندوستان قدم به دوران جدیدی از حیات سیاسی ـ اقتصادی خود گذارد. در آن زمان **بیل کلینتون** رییس جمهوری وقت آمریکا از این سیاست جانبداری کرد. سفر او به هند گشایشی در روابط دو کشور در پی داشت. پس از آن، روابط هند و آمریکا گسترش روزافزونی یافت خصوصاً پس از حوادث ۱۱ سپتامبر بر اهمیت هند افزوده شد. در این سال‌ها دو کشور توافق‌نامه‌ها و قراردادهایی امضا کرده‌اند که به نفع دو طرف بوده است که از آن جمله می‌توان به توافق‌نامه هسته‌ای آنها در سال ۲۰۰۵ اشاره کرد.

یکی از اهداف آمریکا از نزدیکی به هند ایجاد سد در مقابل چین است. اولین دور گفتگوهای راهبردی و استراتژیک دو کشور در سال ۲۰۱۰ برگزار شد و سفر هیلاری کلینتون وزیر خارجه آمریکا به هند در رأس یک هیأت ۲۵ نفره دومین دور گفتگوها را در پی داشت که در پایان آن بیانیه مشترکی منتشر شد که در آن بر تقویت روابط دو کشور تأکید شده بود. در بیانیه آمده بود که مشارکت هند و آمریکا از زمان برگزاری اولین دور گفتگوهای راهبردی در سال ۲۰۱۰ منجر به پیشرفت‌هایی در همه زمینه‌ها شده و طرفین نظریات راهبردی خود را به همه موضوعات و مناطق مهم جهان گسترش داده‌اند. هم‌چنین قبول کرده‌اند که افزایش تجارت و تردد و ارتباطات تجاری بین جنوب آسیا و آسیای مرکزی برای تثبیت صلح و ثبات در افغانستان مفید خواهد بود.

آنها در ادامه، تعهد خود را برای تقویت هر چه بیشتر همکاری فیمابین در مبارزه با تروریسم از راه‌های مختلف از جمله تبادل اطلاعات، همکاری عملیاتی و دسترسی به تجهیزات پیشرفته مورد تأکید قرار دادند.

با وجود گسترش رابطه نظامی دو کشور به ۸ میلیارد دلار در ۱۰ سال گذشته مسایلی در ماه‌های گذشته روابط آنها را تحت‌الشعاع قرار داده بود که از جمله آنها می‌توان به مسایل زیر اشاره کرد.

۱ـ خروج کمپانی‌های آمریکایی از مناقصه خرید ۱۲۶ فروند هواپیمای نظامی توسط هند که استعفای سفیر آمریکا در دهلی نو را در پی داشت.

۲ـ عدم اطلاع‌رسانی درباره ماجرای ترور و مرگ بن‌لادن به هندی‌ها که با اعتراض دهلی نو همراه بود.

۳ـ تبرئه عاملان حادثه تروریستی بمبئی در آمریکا.



دو کشور رابطه خود را یکی از راهبردی‌ترین همکاری‌های قرن ۲۱ نامیده و خواستار گسترش آن هستند. سفر خانم کلینتون با مذاکرات و توافق‌هایی درباره وضعیت افغانستان و پاکستان، امنیت آسیای جنوبی، مبارزه با تروریسم و همکاری در زمینه انرژی هسته‌ای غیر نظامی همراه بود.

خانم کلینتون و کریشنا

وزرای خارجه دو کشور در یک کنفرانس مطبوعاتی به تشریح توافق‌ها پرداختند وزیر خارجه هند ـ آمریکا را دوست ثابت قدم کشورش خواند که بر تعهد به رابطه راهبردی با هند و آمریکا پای بند مانده است.

در همان حال خانم کلینتون می‌گوید: آمریکا نه تنها به معاهده هسته‌ای غیر نظامی با هند پایبند است بلکه به فروش فناوری دفاعی به این کشور تأکید دارد کریشنا عنوان می‌کند: مذاکرات خوبی درباره تروریسم در این منطقه داشتند که منجر به تقویت همکاری بین دو کشور برای مبارزه با تروریسم شد. به گفته او، برای برقراری صلح و ثبات منطقه‌ای، پناهگاه‌های ترور در پاکستان باید محو شود.

خانم کلینتون هم اعلام می‌دارد که کشورش از صمیم قلب از پیشرفت هند به عنوان یک رهبر منطقه‌ای و جهانی حمایت می‌کند. به گفته او، اگر روابط دو کشور در ۳ زمینه تجارت و سرمایه گذاری، مشارکت امنیتی و فناوری هسته‌ای صلح آمیز عمیق‌تر شود، می‌توانند به مشارکت مثال‌زدنی قرن ۲۱ دست بیابند. او درباره پاکستان صراحتاً گفت:

مانمی توانیم بهشت امن تروریسم را در هیچ کجای دنیا تحمل کنیم. این به نفع خود پاکستان هم هست که در مقابل تروریسم اقدام کند.

توسعه روابط واشنگتن و دهلی نو اگر چه ممکن است به ضرر پکن و اسلام آباد نباشد اما می‌تواند رابطه با آنها را تحت‌الشعاع قرار داده و جایگاه هندوستان را در این منطقه تقویت کند. ■

ایران و جهان

❊ سرنگونی هواپیمای بدون سرنشین آمریکا در فردو تکذیب شد. روزنامه داون پاکستان این ادعا را مطرح کرده بود.

❊ به گفته قشقاوی ایران در کشورهای انگلیس، مکزیک، کلمبیا، تونس، نیجریه و موریتانی فاقد سفیر است. در حالی که منتقدان می‌گویند ایران در ۴۰ کشور سفیر ندارد.

❊ ایران و هند از قطعی شدن حل اختلافات مالی خود خبر دادند.

❊ ایران نامه شورای همکاری را باز گرداند. مفاد این نامه غیر قابل قبول عنوان شده است.

❊ مشتریان بدحساب بانک‌ها ستاره‌دار می‌شوند.

❊ خدایی تئوری حذف احمدی‌نژاد را غلط دانست.

❊ سید احمد خاتمی به احمدی‌نژاد هشدار داده و گفت: عدالت سیاسی یعنی قانون حرف اول را بزند نه شرط گذاری.

❊ سپاه، اسامی شهدای حادثه اخیر در شمال غرب کشور را اعلام کرد.

❊ گفته شد سهم برداشت ایران و قطر از پارس جنوبی تا پایان برنامه پنجم توسعه برابر می‌شود.

❊ مجلس قانونی را تصویب کرد که بر اساس آن مسوولانی که از اجرای حکم دیوان عدالت اداری خودداری می‌کنند مجازات شوند.

❊ اعضای کمیسیون تحقیق و تفحص از نحوه واگذاری سهام سایپا از سوی مجلس انتخاب شدند.

❊ منابع خبری روسیه از سرقت اسناد محرمانه ناتو توسط هکرها خبر دادند.

❊ انفجار در نروژ حداقل ۸ کشته بر جای گذارد.

❊ روسیه از تصمیم کره شمالی درباره از سرگیری گفتگوهای ۶ جانبه هسته‌ای استقبال کرد.

❊ صدراعظم آلمان از کندی مذاکرات صلح خاورمیانه ابراز ناامیدی کرد.

❊ دولت ترکیه کمیسیونی برای تدوین قانون اساسی جدید تشکیل داد.

❊ اوکراین درصدد بازداشت تیموشنکو است. او از رهبران انقلاب و نخست‌وزیر پیشین کشورش بود.

❊ مصری‌ها خواستار پاکسازی ادارات از عوامل مبارک شدند.

❊ یمنی‌ها بر سرنگونی رژیم علی عبدالله صالح تأکید کردند.

❊ تایمز نوشت آمریکا درصدد خارج ساختن ناوگان پنجم دریایی از بحرین است.

❊ پنتاگون اعلام کرد قانون آزادی استخدام هم‌جنس‌گرایان اجرا می‌شود

❊ رانندگان تاکسی یونان اعتصاب کردند.

❊ مخالفان لیبی به مقر فرماندهی قذافی در طرابلس حمله کردند.

❊ نخست‌وزیر انگلیس خواستار توضیح پسر مورداک درباره شنود تلفنی شد.

نادانی مرد به عیب‌های خود، از بزرگ‌ترین گناهان اوست ● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آس، بِس، توس

زبان یونانی لغتی دارد به معنای «حل نشدنی» (Asbestos). در زبان فارسی این عبارت به عاریه گرفته شده و واژه «آزبست» متولد شده است و این روزها به یک نوع ماده معدنی گفته می شود که به پنبه نسوز هم معروف شده، در ساخت وسایل مقاوم در برابر حرارت و دما به کار می رود و مانند لباسهای نسوز، عایقهای صنعتی، ایرانیت و سقف های پیش ساخته و حتی لنت ترمز خودروها. به هر حال ظاهراً یک عایق خوب و مناسب در صنعت است اما از مدتها قبل آزمایشات پزشکی نشان داده که این ماده برای سلامت انسانها بسیار مضر بوده و بیماریهای سختی برای ریه ها و پوست کسانی که در محیطهای آلوده به این ماده معدنی حضور دارند، ایجاد خواهد کرد. بیماریهایی که درمان کاملی هم نخواهند داشت. همین خطر شدید باعث شده تا امروز به کارگیری آزبست در حدود ۴۰ کشور پیشرفته جهان ممنوع شده و از جایگزین هایی برای این محصول استفاده می شود. سازمان بین المللی کار هم در آخرین گزارش خود درباره تأثیرات این ماده صنعتی خطرناک بر روی کارگرانی که در محیطهای آلوده به این ماده فعالیت می کنند، این طور گزارش داده که هر سال نزدیک به یکصد هزار کارگر در جهان در اثر استنشاق این ماده کشته می شوند. این گزارشهای ترس آور درباره این ماده صنعتی خطرناک که در ایران هم مورد استفاده فراوان قرار می گیرد باعث شده تا یازده سال پیش و در جلسه شورای عالی محیط زیست در سال ۱۳۷۹ درباره این موجود خطرناک گفتگو شود و تصویب شود که تنها ۷ سال به تمام کارخانجات و صنایعی که از این ماده استفاده می کنند، فرصت داده شود تا استفاده از این ماده را کاملاً متوقف کرده و طی این دوره بلند مدت ۷ ساله از جایگزین های این ماده استفاده کنند.

امروز پس از گذشت یازده سال از این جلسه و مصوبه و هشدار، گزارشهایی که شرکت کنترل کیفیت هوای تهران منتشر کرده نشان می دهد این ماده سرطانزا در هوای تهران به مقدار قابل ملاحظه ای وجود دارد و در برخی نقاط که ترافیک و تردد خودروها بیشتر است، مقدار این آلاینده جدید هم بیشتر است. نقاطی مثل میدان تجریش در شمال شهر، میدان انقلاب در مرکز شهر و میدان بهمن در جنوب تهران.

معاون دفتر آلودگی هوای سازمان محیط زیست این افزایش آلاینده آزبست در هوای تهران را ناشی از استفاده از لنت ترمزهای غیر استاندارد و قاچاق می داند که در ساخت آن از آزبست استفاده شده و با توجه به تردد میلیونها خودرو در تهران به طور خود کار بسیاری از این خودروها، عاملی برای پخش این ماده خطرناک در هوای پایتخت شده اند.



یکی از نمایندگان عضو فراکسیون محیط زیست مجلس شورای اسلامی هم، نظارت و اجرای قانون در این بخش را ضعیف می داند و معتقد است به ممنوعیتهای قانونی استفاده از آزبست توجه چندانی نمی شود. با توجه به اینکه رییس کمیسیون محیط زیست شورای شهر تهران نیز میزان این آلاینده سرطانزا در هوای تهران را «بسیار زیاد» اعلام کرده آنچه در این روزها

مدال برنز نفتی

این که ایرانیان بخش بزرگی از رفاه خود را مدیون فروش روزانه میلیونها بشکه نفت هستند، دیگر امر قابل انکاری نیست اما این رفاه و آسایش همیشه با یک چالش و تهدید هم همراه بوده اینکه این چاههای نفت روزی به پایان خواهند رسید و آنگاه باید دید که مردم هوشیار ایران توانسته اند در آمدهای دایمی برای خود ایجاد کنند تا رفاه و آسایش را همیشه همراه خود داشته باشند. اینکه این چاههای نفت و گاز تا کی در حال جوشش خواهند ماند و تا کی جیبهامان را پر از اسکناس خواهند کرد مورد تخمینهای مختلفی قرار گرفته و برخی حتی تا ۳۰ سال و برخی چند سال کمتر و بیشتر را ارزیابی کرده اند. هفته گذشته اما اتفاقی افتاد که زنگ خطر را یک بار دیگر برای آنها که نگران ایران بدون نفت هستند صدادار کرد. در حالی که ایران ریاست سازمان کشورهای صادر کننده نفت (اُپک) را در اختیار دارد و از ابتدای تولد این سازمان تا امروز همیشه عربستان دارای رتبه بیشترین تولید نفت و ایران دارای رتبه دوم بود، این جایگاه نایب قهرمانی از ایران گرفته شد و به یک کشور آفریقایی به نام نیجریه تعلق گرفت. حالا ایران با مدال برنز تولید نفت در اپک



فوق العاده ای که ویژه هم هست

لغت «فوق العاده ویژه» همیشه برای کارمندان دولت که امسال عددشان به ۵ میلیون نفر رسیده عبارت خوشحال کننده ای است. معنا و مفهوم آن هم این است که مبلغی به دریافتی آنها اضافه شده و این افزایش چندان دلیلی هم نمی خواهد! معاون رییس جمهور هفته گذشته پس از پایان جلسه هیأت دولت با لبخند میان خبرنگاران آمد و خواست تا این خبر خوش را به کارمندان بدهد که با تصویب دولت، دستگاهها مجاز شدند تا از محل صرفه جویی هایی که در دستگاه دولتی انجام می دهند، مبلغی به عنوان فوق العاده ویژه به کارمندان خود پرداخت کنند. به نظر می رسد که این معاون محترم رییس جمهور، خود بیش و پیش از هر کس می داند که از پس تصویب چنین مصوبه ای در کابینه چه اتفاقی برای فیش حقوقی بسیاری از کارمندان دولت خواهد افتاد. اینکه هر دستگاهی با توجه به بنیه و قدرت مالی خود، مبالغی به کارمندان به طور ماهانه پرداخت خواهد کرد و کسی هم نمی تواند بگوید این افزایشها چرا و به چه مقدار اتفاق خواهد افتاد و البته برخی دستگاهها هم که چنین قدرت مالی در کف ندارند از چنین پرداختهایی محروم می مانند و تنها آه و حسرت از مقایسه خود با دیگر کارمندان دولت را بهره خواهند برد. این خبر زمانی جالب تر به نظر می رسد که یاد آوریم در سال ۱۳۸۶ تنها ۴ سال قبل پس از هیاهوی فراوان و بحثهای کارشناسی طولانی، مجلس شورای اسلامی تصویب کرد که قانون ویژه ای ایجاد شود و نامش را «قانون خدمات کشوری» گذاردند تا بر اساس آن تمام کارمندان دولت با مقدار تسهیلات، مهارت و سابقه یکسان، دریافتی و حقوق برابری داشته



بسیار ضروری به نظر می‌رسد آن است که شهروندان عادی، نخستین کسانی هستند که باید از آزبست بیشتر بدانند و از آن بسیار بیشتر بترسند و به جای آنکه آن را یک واژه زیبای خارجی فرض کنند، بدانند که این ماده معدنی خطرناک با هر ترمزی که توسط هر راننده خودرو گرفته می‌شود، ممکن است بیشتر در فضا منتشر شود و تهدید بیشتری برای شهروندان بی‌خبر تهرانی فراهم کند. آلودگی ناشی از سرب در بنزین خودروها و آلودگی ناشی از گرد و غبار در هوا برای شهرنشینان شناخته شده و همین شناخت باعث می‌شود تا هم خودشان بیشتر مراقب باشند و پیشگیری کنند و هم قوانین در این باره جدی‌تر و سخت‌گیرانه‌تر اجرا شوند. اما آلودگی ناشی از آزبست خطری بود که تا کنون برای بسیاری شهروندان، پشت آلودگی‌های شناخته شده هوا پنهان شده بود و همین ماندن در تاریکی باعث نشر و گسترش فراوان نیز شد. دست کم یادمان باشد هر ترمز خودرو و بالنت‌های ترمز آلوده می‌تواند یک شهروند را چند ساعت به مرگ ناخواسته نزدیکتر کند.

■

بیشتر احساس می‌کند که تا پایان روزهای خوش زندگی با نفت، فاصله چندانی ندارد و باید در این فرصت اندک باقی مانده، پول نفت را به جای آنکه مستقیم به جیبهامان بریزیم و مصرف کنیم باید سرمایه‌گذاری و پس‌انداز کرد تا ایران به قدرتی دست یابد که زور بازوانش به اندازه چاههای نفت باشد.

در هفته‌های آینده خبرهای تازه‌تری درباره یارانه‌های نقدی منتشر خواهد شد و اینها بی‌ارتباط با این مدال برنز ایران نیست.

■

باشند تا تبعیض و نابرابری از این جهت در میان کارمندانی که در دستگاههای مختلف حقوقهای بسیار فاصله‌داری با یکدیگر می‌گرفتند، از بین برود. حال هیأت دولت با تصویب این مصوبه کشدار و قابل تفسیر اجازه می‌دهد که تمام آنچه در این قانون آمده بود، به یکباره از دست برود. تا فرصت هست مجلس شورای اسلامی باید از وسایل وابزارهای نظارتی خود بر مصوبات مجلس استفاده کند و دست کم جلوی اجرای این مصوبه با چنین گسترش و شمولی را بگیرد که در غیر این صورت، دیر نخواهد بود زمانی که اوضاع دریافتی کارمندان دولت به شرایط سال ۱۳۸۵ باز گردد.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

مینی‌مال چیست؟

ادامه قطره پیش

در قطره پیش گفتم مینی‌مال داستان کوتاهی است که هیچ حشو و حاشیه و زوائدی ندارد. بر اساس این تعریف، گاه می‌پرسند پس فرق کلمات قصار، کاریکلماتور، مثل، متل، نامه‌های تلگرافی و... با مینی‌مال در چیست؟ در این قطره انواع نوشته‌های کوتاه را معرفی قطره‌ای می‌کنم.

کلمات قصار Aphorisms سخنی است که اصول اخلاقی و حقایق عام را با کم‌ترین کلمات و بیشترین معنی بیان کند. کلمات قصار با اندرز اخلاقی، ضرب‌المثل، هجو و بذله گویی، خویشاوندی نزدیکی دارد زیرا اینها نیز حقیقت عام یا حکمت پرمغز و پند آموزی را بیان می‌کنند. برخی از این جملات چکیده اندیشه‌ای مهم یا عصاره داستان و واقعه‌ای را مطرح می‌کنند و خود به خود ورد زبان مردم می‌شوند. چند مثال از کلمات قصار سعدی خوش سخن: خر بار بر به که شیر مردم در اند کی جمال به از بسیاری مال برادر که در بند خویش است، نه برادر و نه خویش است.

نکته Epigram به معنی سخن لطیف و نغز است و در اصطلاح ادبی کلام کوتاه و پر معنایی است که ظرافتی در بیان و مضمون بکری در فکر داشته باشد. مثال از سهراب سپهری نازک خیال:

من قطاری دیدم که سیاست می برد
و چه خالی می‌رفت!

چون نکته‌ها به بیان مطالب ذهنی می‌پردازند، از کاریکلماتور و مینی‌مال قابل تشخیص‌اند. کاریکلماتور می‌کوشد ذهنیات را عینی کند.

ضرب‌المثل Proverb عبارتی است که از حادثه‌ای قبلی گرفته شده است و هر وقت حادثه‌ای شبیه آن حادثه روی بدهد، به زبان آورده می‌شود. ضرب‌المثل باید کوتاه و خوش معنی باشد و دارای آرایه‌هایی مانند حسن تشبیه و کنایه نیز باشد. مثال از آن وزیری که علاقه‌ی زیادی به کندن قنات داشت. چاه کن گفت: اینجا آب نداره. حاج میرزا آغاسی گفت: اگه واسه من آب نداره، واسه تو که نون داره...

متل Parable یعنی وصف‌الحال و حکایت و داستان و حدیث و قصه کوتاه و در اصطلاح ادبی قصه موزونی است که به زبان عامیانه برای کودکان گفته شود. مانند اتل متل توتوله... فرق متل با بقیه نثرهای ایجازی، وزن و گاه قافیه است.

حدیث، توقیعات، پروانه، رقعه، ملطفه، نامه توقیعی، تذکره، لطیفه، شطحیات و خطابه که در ادبیات عرب از نثرهای ایجازی ادبیات قدیم‌اند که چون با مینی‌مال بسیار تفاوت دارند، به آسانی تشخیص داده می‌شوند.

نثرهای ایجازی معاصر نیز انواعی دارند:

شعار Motto جمله یا عبارتی است که خواست یا آرمان گروهی از مردم یا نهادی اجتماعی را بیان کند. مثال معروف از دوران انقلاب: برادر ارتشی! چرا برادر کشی؟ ممکن است شعار، آرمانی نباشد و طرز تفکری بدبینانه را بیان کند. مثال: از روزگار که می‌کشیم. بذار از سیگارم بکشیم.

طرح Sketch شکل خاصی از داستان نویسی است که جنبه توصیفی دارد. طرح، داستان یا نمایشنامه و حتی شعری است که به لحاظ پیرنگ گسترش نیافته‌اش در هیچ یک از انواع ادبی قرار نمی‌گیرد. طرح در داستان در اطراف صحنه مجرد یا شخصیت مجردی است که خصوصیات ممتاز و قابل توجهی دارد. مانند ویلان الدوله در مجموعه یکی بود یکی نبود اثر محمدعلی جمالزاده. در شعر نیز پیش شعرهایی است که برای شعر شدن زمینه مناسب (نه کافی) دارند اما در حد یک دریافت ذهنی باقی مانده‌اند. مانند: دزدی در تاریکی / به تابلوی نقاشی خیره مانده است.

گروس عبدالملکیان

طرح در میان دیگر نثرهای ایجازی معاصر بیش از همه به کاریکلماتور شبیه است. اما بدانیم که طرح‌ها جنبه توصیفی دارند در حالی که توصیف، تنها یکی از ویژگی‌های کاریکلماتور است.

هایکو Haiku کوتاه‌ترین و موجزترین شعر غنایی ادبیات ژاپن است که سهراب سپهری آن را به شعر فارسی آورد. هایکو از هفده هجا تشکیل می‌شود و برخورد آنی شاعر را با چیزی یا منظره‌ای طبیعی و حتی پیش پاافتاده منعکس می‌کند. شاعر دفعتاً به تجربه‌ای شهودی دست می‌یابد و به ادراکی عمیق از هستی و جان آن شیء یا صحنه می‌رسد. هایکو با آئین ذِن رابطه نزدیکی دارد. در فرهنگ خاور دور واژه ذِن نوعی تربیت ذهنی است که به موجب آن انسان به نوعی اشراق و ادراک عمیق شهودی نسبت به هستی می‌رسد که فارغ از معیارهای عقل و منطق عادی عمل می‌کند. مثال: کوه‌های دوردست / منعکس می‌شوند / در مردمک های سنجاقک... شاعر یگانگی سنجاقک و کوه را به تصویر کشیده است. این خاصیت انتقال شهود شاعرانه از راه تصاویر موجز به شدت بر اشعار ایماژیست ها تأثیر گذاشته است. ایماژیست‌ها می‌کوشند با تمرکز و فشردگی تصاویر، به کیفیت قوی تصویرگری در شعر هایکو نزدیک شوند.

در شعر کلاسیک فارسی و در سبک خراسانی دوبیتی‌های توصیفی زیبایی هست که جناب دکتر سیروس شمیسا آنها را شعر لحظه‌ها و نگاه‌ها نامیده و معتقد است با هایکو قابل مقایسه‌اند. در اینگونه اشعار مطلب خاصی بیان نمی‌شود و شاعر نگاه خاص خود را به یکی از اجزای طبیعت در لحظه‌ای خاص بیان کرده و آن را به کمک تشبیه به خواننده منتقل می‌کند. مانند شعری از منجیک ترمذی:

نیکو گل دورنگ را نگه کن — دُرّ است به زیر عقیق ساده
یا عاشق و معشوق روز خلوت — رخساره به رخساره برنهاده

به گمانم این دوبیتی‌های زیبا با هایکو فرق دارند زیرا شاعر پارسی از تشبیه و آرایه‌های ادبی دیگر سود می‌برد اما هایکو بی‌هیچ آرایه‌ای است. به همین دلیل است که شاملو می‌گوید: هایکو تنها شعری است که بی‌هیچ کم و کاستی قابل ترجمه است زیرا صنایع لفظی ندارد. هایکو به جنبه‌های زبانی کاری ندارد و فقط به شهود شاعر اولویت می‌دهد.

گزین گویه نیز از نمونه‌های نثر ایجازی است که لیشتنبرگ آن را درار و رواج داد. کلیسا خواندن نوشته‌های او را ممنوع کرد. دولت‌های وقت نیز هرجا توانستند مانع انتشار نوشته‌های او شدند اما نیچه نام لیشتنبرگ را در صدر نویسندگان آلمان قرار داد و کاری کرد که مردم به گزین گویه‌های لیشتنبرگ بیشتر توجه کردند. کارهای او با شطحیات فارسی شباهت‌هایی دارد.

نامه‌های تلگرافی نیز نوعی نثر است که فقط به رساندن پیام توجه دارد. مثال انگلیسی:

No mon no fun your son
How bad! How sad! Your dad

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

داماش
جایی که تنها در خیال می گنجد

سوسن چلچراغ تنها گلی است که در فهرست آثار طبیعی کشور به ثبت رسیده و فقط در دو منطقه از جهان می روید. یکی در منطقه عمارلوی روستای داماش در محدوده شهرستان رودبار و دیگری در لنکران جمهوری آذربایجان



سوسن چلچراغ یا سوسن سفید از گیاهان انحصاری فلات ایران است که در این روزها گلهای زیبایش را به نمایش می گذارد. زیستگاه این گل به مساحت ۶۰۰۰ متر مربع که رویشگاه منحصر به فرد گیاه سوسن سفید است در سال ۱۳۵۵ به عنوان اثر طبیعی ملی شناخته شد. این اثر طبیعی در ناحیه داماش از توابع شهرستان رودبار قرار دارد و یک ذخیره گاه ژنتیکی برای این گیاه کمیاب محسوب می‌شود. دامنه ارتفاعی این زیستگاه ۱۷۵۰ تا ۲۰۰۰ متر و دما و متوسط بارندگی سالیانه ۱۰ درجه سانتی گراد و ۴۵۰ میلی‌متر است. این منطقه دارای اقلیم نیمه مرطوب معتدل می‌باشد. اقطی، گرنه، بنفشه، انواع سرخس، گل قاصد، شبدر وحشی و سرخ ولیک از جمله گونه‌های گیاهی منطقه به شمار می آیند. هر ساله شکوه و زیبایی شگفت انگیز گل‌های سوسن سفید، دوستداران طبیعت را به این منطقه جلب می کند.

مسیر دسترسی به این منطقه بزرگ، راه قزوین به شهر لوشان است که به سمت فرعی جیرنده منشعب می‌شود. جاده‌ای ناهموار و پیچ در پیچ که در دامنه‌هایی تقریباً خشک و کم پوشش امتداد می‌یابد از لوشان تا جیرنده حدود ۴۲ کیلومتر است و از آنجا هم حدود ۴۰ کیلومتر تا روستای داماش مسیر باقی می‌ماند. جاده فاقد کمترین علائم راهنمایی است و راه را فقط با پرسش از رهگذران و ماشین‌های عبوری می‌توان یافت. البته اگر از محلی‌ها سراغ داماش و چلچراغ‌هایش را بگیرید زودتر مسیر را خواهید یافت.

راستی حتماً یادتان باشد که بدون تن پوش گرم نمی‌توان در آن هوای سرد دوام آورد و آن بالا فقط مه است و ابر و چمنزارهای سبز با گل‌های رنگین. تمام مسیر جاده به سوی داماش پوشیده از بوته‌های بزرگ گل بابونه سفید و بوته‌های رنگین کلاه میرحسن است که در هیچ کجای دیگری به این انبوهی یافت نمی‌شود. به نظر می‌رسد که گل‌های بابونه سفید جای تابلوهای گردشگری را گرفته‌اند و مسافران را به سرزمین سوسن‌های چلچراغ می‌برند.

داماش بر بلندای زمین ایستاده است، نزدیک آسمان، تکیه داده بر کوهی زیبا و آرمیده بر بازوی بلند و بستر جنگلی سبز که چشم بر دامنه‌های رنگین بی‌شمار دوخته است. پس ارزش آن را دارد که این همه پیچ و خم خاکی را پشت سر بگذاریم. داماش ییلاق اهالی جیرنده است. آنها ۷ ماه از سال را در جیرنده می گذرانند و ۵ ماه را هم با زیبایی‌های داماش میهمان می‌شوند.

جای تأسف است که عمارلو، تنها منطقه سوسن چلچراغ هیچ جایی برای شب ماندن مسافر ندارد. بنابراین در اینجا خانه‌ای برای شب اجاره داده نمی‌شود.

البته مسافران این منطقه طبیعت گردند و بیش از هر چیزی دوست دارند در دل طبیعت و با استفاده از کمپ و چادر، شب را به صبح برسانند. بنابراین اگر شما با آژانس به این سمت آمده باشید و شب را در جوار سوسن‌های چلچراغ گذرانده باشید، مشکلی برای اقامت ندارید. آنها خود کمپ را با استفاده از چادرهای مسافرتی برقرار می کنند. اما اگر به صورت گروهی می آیید حتماً به این مساله فکر کنید دلایل مهمی وجود دارد که باید حتماً شب را در عمارلو و داماش باشیم.

اگر بخواهید سفر را در یک روز خلاصه کنیم با توجه به دوری مسیر خستگی آن در جان ما باقی می‌ماند دلیل مهمتر این که زیبایی و درخشش سوسن‌های چلچراغ در شب‌های مهتابی را از دست خواهیم داد. بنابراین پیش از این که پا به پای جاده شویم باید چادرهای مسافرتی را آماده کنیم. وقتی آنجا می‌رویم مسافرانی را می‌بینیم که درست رو به روی چلچراغ‌ها و بیرون از منطقه فنس کشی شده چادر زده‌اند و شب زیبای روستا را به نظاره نشسته‌اند.

طبیعت گردی در همه دنیا آداب خاص خود را دارد. نباید کوچکترین آزاری به طبیعت برسد. وقتی که موضوع هم سوسن‌های منحصر به فرد داماش باشند مواظبت‌ها و مراقبت‌ها باید بیشتر شود. در تمام دنیا تنها یک محدوده هفت هکتاری است که سوسن چلچراغ در آن به صورت کلونی می‌روید. این محدوده را فنس کشیده‌اند. ورود به آن با همراهی نگهبان ممکن است یا با مجوز، تخریب هر گونه گیاه در محدوده رویش سوسن چلچراغ ممنوع است. آسیب به خود سوسن هم جریمه دارد. از ریشه درآوردن هر پیاز مساوی است با پرداخت یک جریمه ۴۰۰ هزار تومانی.

داماش تنها در سوسن‌هایش خلاصه نمی‌شود. جنگل پیمایی هم از جمله لذت‌هایی است که نباید از دست بدهیم. اگر با آژانس‌های تخصصی همراه شوید اطلاعات بسیار زیادی درباره پوشش گیاهی و حیوانی منطقه به شما می‌دهند. اگر با آنها همسفر شوید خیلی راحت ردپای پلنگ و گونه‌های دیگری از حیوانات را به شما نشان می‌دهند. اگر هم اهل خوابیدن تا وسط‌های ظهر نباشید و صبح قبل از طلوع آفتاب به جنگل بزنید از نزدیک گونه‌های حیوانی منطقه را خواهید دید. سرو کهنسال هرزویل را هم از دست ندهید. قدمت این سرو ۱۰۰۰ سال تخمین زده شده چون ناصر خسرو ۹۰۰ سال پیش، از این سرو در سفرنامه خود نام برده است.

در انتها پیشنهاد می‌شود در این سفر کفش مناسب پیاده روی، کلاه و عینک آفتابی، لباس گرم، بادگیر، بارانی، ظرف آب، کیسه خواب یا وسایل خواب، چراغ قوه و ظروف شخصی به همراه داشته باشید. ■

حمیرا ذکریازاده کارسیدانی

سالروز وفات دکتر معین در آستانه

دوستداران دکتر محمد معین در ۱۳ تیر ماه مصادف با سالروز وفات این عزیز گران سنگ در آستانه اشرفیه گیلان بر سر آرامگاهش گرد هم آمدند که امسال بین‌المللی بودن این مراسم، با سومین سال جایزه ادبی دکتر محمد معین هم مصادف شد.

افتتاح میدان دکتر معین

در تاریخ اسفند ماه سال گذشته هم میدان دکتر معین در شهرستان آستانه اشرفیه افتتاح گشت.

در این مراسم آیت‌ا... امینیان نماینده مردم گیلان در مجلس خبرگان رهبری و امام جمعه آستانه اشرفیه، مهندس قهرمانی (استاندار سابق) دکتر صادق نماینده مردم شهرستان آستانه اشرفیه، شهردار، فرماندار این شهرستان و دکتر مهدخت معین و جمعی از مدیران استانی و شهرستانی حضور داشتند.

مهندس قهرمانی (استاندار سابق) بعد از رونمایی تندیس دکتر معین گفت: مرحوم دکتر معین شخصیت برجسته و ارزشمندی بود که در طول عمر خود خدمات شایان توجهی را به جامعه ارائه کرد و این بزرگوار انسان را به یاد تمامی خوبیها، توانمندیهای پایان ناپذیر، عشق و خدمت به مردم می‌اندازد و همچنین مرحوم دکتر معین در دوران عمر پر خیر و برکت خود با جدیت و تلاش بی وقفه به تحصیل دانش و فرهنگ و ادب همت گماشت و آثار ماندگار و بی نظیری را از خود به یادگار گذاشت.



به گفته شهردار این شهرستان در زمان ساخت این پروژه (میدان دکتر معین) ۴۰۰ میلیون تومان اعتبار و برای تندیس آن ۱۵۰ میلیون تومان هزینه اختصاص داده شده است.

مسابقه اسب‌سواری تالش

به گزارش خبرنگار عکاس مجله آقای حسین حبیب زاده: دومین دوره مسابقات کورس بهاره تالش به مناسبت ولادت با سعادت حضرت علی(ع) و روز پدر در خرداد ماه در باشگاه سوارکاری رخش ساحل قرق در دو گروه سوارکاران بومی و سواکارانی از استان‌های گلستان (ترکمن صحرا) و استان اردبیل برگزار شد.

بنابه گزارش مدیریت: باشگاه رخش آقای طاهر بالازاده این مسابقه با استقبال کم نظیر مردم و مسؤولین روبرو بود و نتایج به شرح زیر پایان یافت:



گروه الف:

۱ـ آقای بختیاری	اسب تیزبا	اول
۲ـ محسن اشرف	اسب رعد و برق	دوم
۳ـ کیوان طباخ	اسب بادم	سوم
۴ـ امید یوسفی	اسب رخش	چهارم

گروه ب:

۱ـ فرشاد پیرزاد	اسب طوفان	اول
۲ـ بهروز محرم‌نژاد	اسب کولاک	دوم
۳ـ قربانعلی طباخ	اسب برفی	سوم

این مسابقه با همکاری مهندس هوشنگ عباس‌قلی زاده «شهردار» و مهندس کوروش خداوردی‌زاده و اعضای محترم شورای شهر تالش برپا شده است.

شکوفه های زندگی



محمدمهدی و مهتا حدادیان



محمدرضا ساربان



مهسا سلطانی





















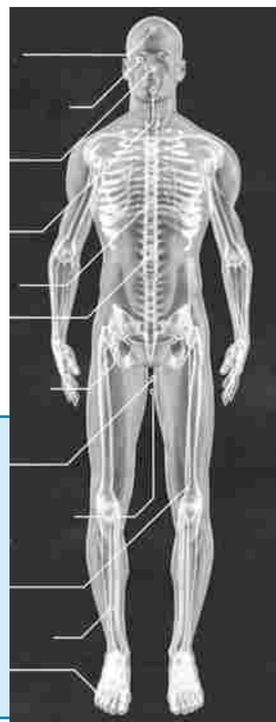
بیشترین تأثیر افراد نیک زمانی احساس می شود که از میان رفته باشند

● رالف والدو امرسون

دکتر بهمن بهروزی

بسیاری از عادت‌های ساده در بدن ما مانند راز و انرژی عجیب جلوه کرده‌اند که باید آنها را شناسایی کنیم

پرسش‌هایی که درباره بدن خود داریم



چرا تابش آفتاب از پشت پنجره باعث پیری زودرس در پوست آدمی می‌شود؟ چرا احساس می‌کنیم که خمیازه‌های ما قابل انتقال هستند؟ میزان نمک موجود در بدن ما تا چه اندازه است؟ چرا خاراندن درمان خارش است؟ و چرا...

اینها و بسیاری دیگر، پرسش‌هایی هستند که در مورد عادت‌ها و مشاهدات ساده در بدن خود داریم و کمتر پاسخی قانع کننده برای آنها یافته‌ایم. حال زمان آن رسیده که با جواب‌های علمی و قاطع، بدن خود را بهتر و بیشتر شناسایی کنیم.

چرا خوردن جگر برای انسان مفید است؟

البته تا حدودی درباره جگر و مفید بودن آن اغراق شده است که این هم اتفاق تازه‌ای نیست چرا که درباره پوست سیب و کناره‌های نان هم همین اغراق‌ها صورت گرفته است. اما در هر حال نباید فراموش کرد که جگر یک منبع مناسب برای آهن است. اما اینکه صورت شما را گلگون‌تر و سرخ‌تر نشان می‌دهد، افسانه‌ای بیش نیست. ضمن آنکه جگر حتی می‌تواند در برخی از مواقع برای انسان زیان‌آور هم باشد، چرا که می‌دانیم جگر در بدن انسان، مواد شیمیایی را تصفیه می‌کند. حال در پاره‌ای از اوقات این شیمیایی‌ها شامل مواد سمی هم هستند که جگر آنها را تصفیه می‌کند. اما زمانی که جگر را



مصرف می‌کنیم ممکن است هنوز باقیمانده مواد سمی در آن وجود داشته باشد از جمله دیوکسین و کادمیوم البته ممکن است میزان مواد سمی به اندازه‌ای نباشد که برای شما مشکل ایجاد کند. اما در هر حال نباید خطر کنید و در مصرف آن زیاده‌روی کنید چرا که با اینکار میزان وارد کردن سم را به بدن خود بیشتر می‌کنید.

چرا خمیازه‌ها منتقل می‌شوند؟

تنها در سه موجود مختلف خمیازه به صورت مسری عمل می‌کند که این سه موجود عبارتند از انسان، شامپانزه و سگ و در حقیقت این عمل تقلید و یا کپی کردن نیست، بلکه یک واکنش خود کار نسبت به خمیازه‌ای است که آن را در شخص دیگری مشاهده کرده‌اید و یا در آن زمان شنیده‌اید و یا حتی درباره خمیازه فکر کرده‌اید. تحقیقات نشان داده که انتقال خمیازه به شخص دیگر در صورتی امکان‌پذیر است که هر دو شخص از نظر رفتاری متعلق به یک گروه باشند برای مثال هر دو درون‌گرا باشند. آنگاه زمانی که یک درون‌گرا خمیازه می‌کشد،



شخصی که در کنار او هست هم اگر درون‌گرا باشد، دچار خمیازه می‌شود و بر عکس در شخصیت‌هایی که متعلق به گروه‌های مخالف هستند، این انتقال صورت نمی‌گیرد. برای مثال اگر کسی خواب‌آلود باشد خمیازه او هم به کس دیگری که او هم خواب‌آلود بوده است منتقل می‌شود. مبنای این تئوری هم ارتباط در ارتعاش‌های مغزی میان افراد متعلق به گروه مشابه است. اما نباید این فرضیه را به عنوان یک قانون صد در صد و بدون استثناء پذیرفت اما می‌توان جنبه‌های اکثریتی را در آن قبول کرد.

بدن در هنگام ورزش چه میزان کالری می‌سوزاند؟

یک مرد سالم و طبیعی که ۳۰ سال دارد و یک متر و هشتاد سانتی‌متر هم طول قد اوست و ۷۳ کیلوگرم هم وزن دارد حتی با نشستن روی کاناپه و تماشای



تلویزیون هم در روز هزار و هفتصد کالری می‌سوزاند. حال با انجام حرکات ساده مانند بالا رفتن از پله و یا راه رفتن و حتی قرار دادن مواد غذایی داخل یخچال می‌توان ۳۴۰ کالری دیگر هم در روز بسوزاند اما یک ساعت ورزش پرشتاب مانند ایروبیک به تنهایی پانصد کالری را مصرف می‌کند و همین طور یک ساعت دوچرخه‌سواری با سرعت نیم کیلومتر در ساعت آن هم پانصد کالری را می‌سوزاند. ورزش با وزنه هم پس از یک ساعت ۲۵۰ کالری انرژی مصرف می‌کند.

چرا نشستن در کنار پنجره باعث پیری می‌شود؟

آنچه که روی پوست تأثیر نامطلوب می‌گذارد اشعه اولترا ویولت یا همان ماورای بنفش است که از خورشید ساطع می‌شود حتی گونه‌ای از این اشعه که UV-B نام دارد می‌تواند باعث بروز سرطان پوست در انسان شود. اما خبر خوب این است که UV-B قادر به نفوذ از درون شیشه نیست. اما خبر بد این است که گونه دیگری از اشعه ماورای بنفش که UV-A نام دارد و بسیار هم معمول‌تر است هم از درون شیشه نفوذ می‌کند و هم باعث چین و چروک روی پوست انسان می‌شود ضمن آنکه خطر ابتلا به سرطان پوست را هم در انسان افزایش می‌دهد. بنابراین در مجموع باید نتیجه گیری کرد که نشستن کناره پنجره در هنگام تابش آفتاب آن هم برای طولانی مدت در درجه اول چین و چروک در پوست را افزایش می‌دهد، ضمن آنکه خطر ابتلا به سرطان پوست را هم بیشتر می‌کند.



چرا خوردن لوبیا چیتی ایجاد نفخ می‌کند؟

این یک دلیل کاملاً علمی دارد. در واقع لوبیا که شامل کربوهیدرات‌ها است دارای یکی از انواع کربوهیدرات‌ها موسوم به اولیگوساخارید است. حال از آنجا که ما انسان‌ها دارای آنزیمی نیستیم که بتواند این گونه خاص از کربوهیدرات‌ها را به درستی تجزیه کند، در نتیجه ویروس تجزیه نشده وارد روده بزرگ شده و حالت نفخ را به وجود می‌آورد.

چرا انگشت‌ها در آب دچار چین و چروک می‌شوند؟

روی پوست خارجی ما انسان‌ها که نام علمی آن اپیدرمیس است نوعی چربی طبیعی وجود دارد که معمولاً اجازه ورود آب و رطوبت را به داخل پوست نمی‌دهد. حال اگر ما برای مدت طولانی انگشتان دست و پای خود را زیر آب نگهداریم (مانند حمام کردن) و به خصوص از صابون و سایر مواد پاک کننده هم استفاده کنیم. آنگاه چربی طبیعی روی پوست از بین رفته و پوست نفوذپذیر می‌شود و در نتیجه بخش اپیدرمیس در پوست ما هم دچار رطوبت می‌شود. حال آب در زیر پوست توسعه پیدا می‌کند و پوست روی انگشتان به دلیل داشتن قابلیت خم شدن، دچار چین و چروک می‌شود.

چرا خندیدن حال انسان را بهتر می‌کند؟

برخی حتی اعتقاد دارند که خنده اصولاً به خاطر همین امر یعنی سلامتی انسان ایجاد شده است. خنده اصولاً به شدت مسری است و حتی بیشتر از خمیازه کمک می‌کند تا افراد با یکدیگر مهربان باشند. در واقع شرایط اجتماعی خنده برای ما انسان‌ها که موجودی اجتماعی هستیم اهمیت بسیار دارد. مکانیزم خنده تأثیر سازنده‌ای روی سیستم مصونیت آدمی و افزایش گلبول‌های سفید دارد ضمن آنکه شمار آنزیم‌های خون را هم افزایش داده و باعث استحکام قلب می‌شود. در جای دیگر خندیدن سطح اندروفین را در مغز آدمی بالا می‌برد که خود به معنای کاهش احساس درد و همچنین کاهش هورمون‌های استرس‌زا است. ضمن آنکه نوعی احساس آرامش بسیار خوشایند را هم در عضلات به وجود می‌آورد. خنده یکی از تسلی‌بخش‌ترین حالات انسان است.



چرا خاراندن، خارش را از بین می‌برد؟

احساس خارش معمولاً در نتیجه یک نقطه ضعیف و تحت نفوذ قرار گرفتن پوست به آدمی دست می‌دهد مانند زمانی که پوست بر اثر گزیده شدن توسط حشره‌ای دچار خارش می‌شود. حال زمانی که ما آن نقطه را با انگشتان خود می‌خارانیم در واقع باعث می‌شویم که نخاع ما علائم خارش را به مغز انتقال ندهد و در نتیجه احساس خارش از بین می‌رود.

چرا پیاز باعث ایجاد اشک می‌شود؟

این حالت به خاطر نوعی حمله اسیدی است که روی انسان صورت می‌گیرد.



پیاز در هنگام روییدن سولفور یا اسید سولفوریک را از خاک به خود جذب می‌کند. حال این اسید سولفوریک با اسیدهای آمینوکه در سلول‌های پیاز وجود دارند ادغام می‌شود که در نتیجه یک آمینو اسید اکسید سولفور را تشکیل می‌دهد ضمن آنکه هنگامی که پیاز را خرد می‌کنیم آنزیمی آزاد می‌شود که به نوعی خود اکسید سولفور را هم از پیاز استخراج می‌کند در نتیجه همه این فعل و انفعالات اسید مذکور تبدیل به نوعی گاز به نام اکسید پروپنتال می‌شود که در واقع ساختار همان گاز اشک‌آور است که نیروهای امنیتی هم از آن استفاده می‌کنند. البته میزان این گاز در پیاز بسیار کم است چرا که برای استفاده نیروهای پلیس از آن، میزان اسید را متمرکز کرده و قدرت اشک‌آور بودن آن را چند برابر می‌کنند. البته اگر ما چشمان خود را مرتباً در معرض پیاز قرار دهیم، می‌تواند زیان‌آور هم باشد. اما اگر قبل از مصرف پیاز را در یخچال قرار دهیم، سرد شدن پروسه فعل و انفعالات شیمیایی و تشکیل گاز را آهسته‌تر می‌کند و در نتیجه قدرت اشک‌آور بودن کاهش می‌یابد. بنابراین بهتر است که همواره پیاز را در یخچال نگهداری کنیم.

تا چه میزان نمک در بدن انسان وجود دارد؟

نمک یا همان کلرید سدیم تنها چند دهم از یک درصد از وزن انسان را تشکیل می‌دهد و یا به عبارت دیگر در حدود یکصد گرم از وزن یک بزرگسال را نمک تشکیل می‌دهد. حال حتی با اینکه مصرف بیش از اندازه نمک باعث ایجاد فشار خون بالا و همچنین سرطان معده در انسان می‌شود نمک یک عامل لازم برای ساختار شیمیایی بدن انسان است که نقشی اساسی در سلامتی را هم ایفا می‌کند. از کیفیت و ساختار مطلوب خون گرفته تا انتقال علائم در سیستم اعصاب، بنابراین نباید اجازه دهیم تا نمک در بدن انسان به شکل آزاردهنده‌ای کاهش پیدا کند و مصرف متداول نمک یک امر کمک کننده برای سلامتی بدن محسوب می‌شود.

چرا مو به رنگ‌های آبی یا سبز درنمی‌آید؟

رنگ در موی انسان توسط دو متغیر که ملانین‌ها نام دارند ایجاد می‌شود. در واقع همین متغیرها هستند که رنگ پوست انسان را به وجود می‌آورند. حال این ملانین‌ها، تنها دارای رنگ‌های تیره، یعنی از مشکی تا قهوه‌ای هستند و رنگ‌های مو و پوست هم بر همین اساس شکل می‌گیرند و اشتباه ما انسان‌ها این است که برخی از نژادهای خود را سفیدپوست می‌شناسیم در حالیکه رنگ سفید در پوست وجود ندارد و آن فقط قهوه‌ای روشن است که بر اثر فعل و انفعالات جوی و تابش آفتاب کم‌رنگ‌تر یا پررنگ‌تر می‌شوند. رنگ موهای بلوند یا قرمز هم در حقیقت از انواع قهوه‌ای است که به اشتباه زرد و قرمز تلقی شده‌اند. در واقع این دو رنگ یعنی مشکی، قهوه‌ای و متغیرهای آنها که خود چندین رنگ را تشکیل می‌دهند، از ابتدا باعث شده‌اند تا بشر بهتر بتواند با آنچه که اطرافش وجود دارد خود را وفق دهد و تنها در اثر کهولت سن است که موی انسان مانند هر جسم دیگری که کهنه می‌شود، رنگ خاکستری به خود می‌گیرد. در حقیقت در هیچ زمانی در تاریخ تولد انسان موی سبز و آبی وجود نداشته است مگر بر اثر رنگ‌های شیمیایی یا گیاهی که برخی از اقوام آن را انجام می‌دادند.

با خود سخن گفتن نشانه جنون است؟

به هیچ وجه. تقریباً هر کسی در زمان‌های مختلف این کار را انجام می‌دهد. یعنی یا با خود سخن می‌گوید



و یا با طرف مقابل که در خیال خود آن را ایجاد کرده است. حتی گفته می‌شود که سخن گفتن با خود می‌تواند منفعت‌هایی هم داشته باشد که مهمترین آنها، تخلیه شدن از سویی و نظم و ترتیب دادن به ذهنیت‌ها و افزایش قدرت تخیل از جهت دیگر است. ضمناً در قدرت استفاده از کلمات هم وضعیت آدمی را بهتر می‌کند.

سکسکه چیست؟

در واقع یک حرکت داوطلبانه و ناگهانی است که بر اثر انقباض عضلات بخش تنفسی انسان‌ها صورت می‌گیرد و باعث می‌شود تا تارهای صوتی برای زمان کوتاهی بسته شوند. البته سکسکه هیچ گونه منفعتی برای انسان ندارد و هیچ کس نمی‌داند که چرا ما دچار آن می‌شویم. اما در سال ۲۰۰۳ یک تیم تحقیقاتی از فرانسه، به این نتیجه رسیدند که سکسکه یکی از معدود حالت‌هایی است که متعلق به انسان ماقبل تاریخ است. انسانی که در آب هم تنفس می‌کرده. البته این نتیجه گیری زمانی به دست آمد که عمل سکسکه دقیقاً در برخی از دوزیستی‌ها مانند قورباغه هم مشاهده شد. چرا که تنها زمانی که از تنفس در آب به تنفس خشکی تغییر حالت می‌دهند، دچار یک وقفه می‌شوند حالتی نظیر سکسکه را در آنها به وجود می‌آورد. یکی دیگر از نظریه‌های قابل قبول هم، سکسکه را برای انسان از زمانی می‌داند که در شکم مادر خود متولد می‌شود. می‌دانیم که در شکم مادر، نطفه در مایع تنفس می‌کند و برخی اوقات مانند قورباغه دچار سکسکه می‌شود و حالا ما در بزرگسالی در موارد محدودی آن را تکرار می‌کنیم. ■

کسی که به تمرینات بدنی می‌پردازد به هیچ درمانی نیاز ندارد، درمان او در جنبش و حرکت است ● ابن سینا

پیشکش به بانویی که مهربانی‌های کم مانندش، جای خالی مادرم را پر کرده

پیمان با شیطان....

بر اساس سرگذشت: لیلا

تهیه و تنظیم: محسن طیّب



«تردید ندارم که شما با خواندن چند سطر از زندگینامه‌ام، طوری از من متنفر و بیزار می‌شوید که بارها و بارها این واژه را به کار می‌برید که: عجب زن بد ذاتی»!

نه... باور کنید من ناراحت نمی‌شوم هر چقدر دوست دارید مرا «بدذات» بنامید... فحشم بدهید... لعنتم کنید و... اصلاً از شما خواهش می کنم و قسم‌تان می‌دهم که نفرینم کنید! شوخی نمی کنم... شما را به خدا قسم می‌دهم نفرینم کنید... آنقدر نفرینم کنید تا شاید اندکی (فقط اندکی) از این «عذاب وجدان» که گریبانم را گرفته کم شود...!

***

وقتی آخرین و چهارمین فرزندم به دنیا آمد (که سومین دخترمان باشد) شوهرم «احمد» که با یک دسته گل به بیمارستان آمده بود، موقعی که اخم مرا دید و چون دلیلش را می‌دانست، لبخندی زد و نوازشم کرد و با لحن همیشه مهربانش گفت:

ـ سگرمه‌هات رو باز کن بتول خانم... یه طوری اخم کردی که اگه کسی خبر نداشته باشه، فکر می کنه بعد از هفت، هشت بار دختر زاییدن، ناراحتی که چرا پسر به دنیا نیاوردی؟ بابا ناسلامتی من و تو یک پسر داریم مثل دسته گل، از قدیم می گفتن وقتی بچه اول «پسر» باشه، پدر و مادر از بابت عصای دوران پیری‌شان خیالشون راحت می‌شه! این همه سال (دقیقاً نوزده سال) غصه می‌خوردی که چرا «تک زا» هستی؟ بعد از آن همه دوا و درمان و اینقدر نذر و نیاز، حالا که خدا در طول این چهار سال آخر «سه تا دختر» خوشگل نصیبمون کرده، به جای اینکه صبح و شب به درگاه خدا شکر کنی، نشستی و هی غصه می‌خوری که چرا «پسر دوم» به دنیا نیاوردی! بتول خانم اینقدر ناشکری نکن... خدا قهرش می گیره‌ها؟

اولاً که به قول معروف خداوند «جنسمون رو جور کرده» و هم پسر داریم و هم دختر... ثانیاً مگه دختر چشه که تواینقدر ناراحتی؟

دسته گلی را که گذاشته بود روی تخت، برداشتم و روی میز کنار دستم قرار دادم و یک لحظه کنترل زبانم را از دست دادم و گفتم: تو که قرار نیست دل نگران دوره پیری و زمین گیر شدنت باشی و غصه عروس کردن دخترات رو نداری این طوری می گی... وگرنه مثل من «خداخدا» می کردی که این سه تا هم پسر باشند که...

رنگ صورت «احمد» که کبود شد، به خودم آمدم و فهمیدم دوباره (به قول مادرم) بدون فکر کردن حرف مفت زده‌ام! شوهرم پوزخندی زد و سری برایم تکان داد و به حرف آمد:

ـ آهان... حالا فهمیدم واسه چی عاشق پسری...! چون میدانی که من سه، چهار سال دیگه بیشتر مهمانتون نیستم، آرزوت این بود که غیر از «کاوه» این سه تا دختر هم «پسر» به دنیا می آمدند که بعد از مردن من، پسرها کار کنند که مبادا بعد از من گرسنه بمونی؟

حرفش را قطع کردم و «دور از جان» گفتم و برای اینکه دلخور نشود گفتم: «این حرفها چیه می‌زنی احمد آقا؟ وقتی تو نباشی می‌خوام دنیا نباشه... منظور من این نبود احمد آقا... خودت که می‌دونی من همیشه عاشق پسر بودم و...»

احمد از داخل یخچال یک لیوان آب برداشت و مثل همه دو سال گذشته، دو سه قرص جور واجور ریخت کف دستش و آنها را داخل دهان گذاشت و لیوان آب را سر کشید و کنار پنجره رو به خیابان ایستاد و به آرامی زمزمه کرد: «ماله نکش بتول خانم... اینطور حرف‌هارو هرچی بیشتر به هم بزنی، خرابتر می کنی... تو راست می گی... من اگه خیلی دوام بیارم چهار ساله و تو حق داری نگران آینده باشی... اما نگران بودن تا «طمع داشتن» خیلی فرق داره واسه چی اینقدر حرص می‌زنی زن؟ خودت که شاهدی من از چند سال قبل که دکترها این «غده بی‌معرفت سرطانی» رو توی بدنم پیدا کردن، هر چی در میارم می‌ریزم به حساب تو... حتی دارم به این در و آن در می‌زنم که یک شغل اداری پیدا کنم و کارمند دولت بشم که بعد از مردنم لااقل یک حقوق بازنشستگی برای تو بمونه... ولی لابد قسمت نیست که جور نمی‌شه!

وانگهی، یک خونه برات گذاشتم که اجاره‌نشین نباشی، این مغازه را هم اگر اجاره بدی، خرج زندگی تو و سه تا دخترها تا آخر عمرت جور می‌شه... کاوه هم که دیگه واسه خودش مرد شده و لابد میره سراغ زندگیش... پس واسه چی اینقدر طمع داری بتول...؟

از خجالت سرم را انداختم پایین و احمد به ادامه گفت: «راستش را بخوای کم کم دارم نگران می‌شم...!»

آن روز معنی حرفش را (دلیل نگرانیش را) نفهمیدم اما چند ماه بعد وقتی آن «غده لعنتی» زودتر از موعدی که پزشکان پیش‌بینی کرده بودند «احمد» را از پا درآورد، تازه فهمیدم چرا شوهرم در روز تولد «شبنم» آخرین و سومین دخترمان، احساس نگرانی کرد!

***

ـ دروغه... حاج آقا داره دروغ می گه... اصلاً از کجا معلوم «تو و حاجی» دستتون تو یک کاسه نباشه؟ احمد خدابیامرز صد بار به من گفته بود که همه دار و ندارش رو به نام من کرده، حالا یک دفعه (اون هم بعد از مرگش) شما دو نفر آمدین و می گین خونه رو به نام پسرش کرده؟ من از تون شکایت می کنم...

اینها را پشت سر هم گفتم تا حاج آقا حسینی [«پیشنماز مسجد محل» که صمیمی‌ترین دوست شوهر مرحومم بود] هاج و واج نگاهم کند و به جای اینکه پاسخی بدهد، متن وصیتنامه را به دست پسرم بدهد و به قصد رفتن از جا برخیزد، اما کاوه (که عین نجابت پدر مرحومش را به ارث برده بود) دست حاج آقا را گرفت و با لحنی معترض اما محترم گفت: مادر جون این حرفها چیه می‌زنی؟ اولاً که حاج آقا فقط وظیفه داشت که امانتی را که بابای خدابیامرز زمان پیش او گذاشته بود به دست ما برساند، وگرنه آقاجون طبق این اسناد، چند ماه قبل سند خونه رو به نام من کرده... وانگهی، مگه چه اتفاقی افتاده که شما اینقدر ناراحتی؟ آقاجون خونه رو به نام من کرده... من هم که پسر شما و غلام شما و نوکر شما هستم... سکوت کردم، اگر چه بسیار خشمگین بودم، اما برای حفظ ظاهرم که شده بود لبخند زدم و از حاج آقا عذرخواهی کردم:

ـ منو ببخش حاج آقا... از وقتی «احمد» فوت کرده عقلم رو از دست دادم!

اگر چه حاجی و کاوه قانع شدند، اما من داشتم

دیوانه می‌شدم!

اعتــراف می کنم کــه حتی شــوهر خدابیامرزم را نفریــن می کــردم که چرا این ظلــم! را در حق من کــرده! اما چاره‌ای جز تحمل آن وضعیت و «رضایت ظاهری» نداشتم، دلم نمی‌خواست تنها پسرم احساس کند که به او اعتماد ندارم واقعاً همینطور نبود... کاوه آنقدر مهربان و باگذشت بود که حتی طی سه، چهار ســال گذشته که مغازه پدرش را می‌چرخاند، فقط به قــدر پول توجیبی یک نوجوان به عنوان«دســتمزد» برمی‌داشــت و بقیــه درآمد را یکجا بــه من می‌داد. همه اینها را می‌دانســتم، اما انکار دچار حسادت شده بودم که چرا «احمد» پســرمان را به من ترجیح داده اســت؟ شــاید هم حق با شــوهر خدابیامرزم بود که می گفت«دچار طمع شدی»؟ اما من خودم را اینطور قانع می کردم که، نه... من نگران آینده دخترها هستم که پس فردا وقتی بزرگ بشــن و زمان عروسیشــان فرا برسه، باید برای هر سه‌تاشون جهیزیه فراهم کنم و می ترســم دستم خالی باشــد و به دیگران نیازمند بشم...

ایــن حــرف را به کاوه هم زدم، اما او با آرامشــی که همیشــه در وجودش بود خندید و گفت: «نگران چــی هســتی مادر؟ اولاً که هم خونــه‌داری و هم این مغازه را، ثانیاً مگه کاوه مرده که واسه عروس کردن خواهراش، شــما دست به طرف کسی دراز کنی؟ از همه اینها گذشته، چرا اینقدر اعتقادت ضعیفه مادر؟ وقتی «اوستا کریم» هست از چی می‌ترسی؟

اگــر چه حرف‌هــای کاوه می‌توانســت خیالم را راحت کند، اما چیزی که مرا نگران می کرد«تغییرات روحی» او بود، اگر چه کاوه همیشه بچه معتقدی بود، اما در این یکی، دو ســال آخر حضور دوست جدیدی که پا به زندگیش گذاشــته بود، از او یک آدم جدید ســاخته بود که همه چیــز را از دریچه«عدالت» نگاه می کرد، مرد جوانی به نام«محسن» که سه سال از کاوه بزرگتر بود و پسرم کاملاً تحت تأثیر آموزش‌های او به زندگی نگاه می کرد، تا جایی که کاوه به خواهرانش (که هنوز هم به ســن بلوغ نرســیده بودند) آموزش قرآن می‌داد. ولی من از همان اول نسبت به «محسن» احســاس بدی پیدا کردم و دلیلش نیز گفتگویی بود کــه بیــن آن دو در اتاق کاوه رخ داد و من از پشــت در فالگــوش ایســتاده بودم! همــان روزهایی بود که وصیتنامه شوهر مرحومم تازه رو شده و مالکیت کاوه بر منزلمان اثبات شده بود. همان طور که گفتم من به ظاهر خود را بی‌تفاوت نشان می‌دادم، اما پسرم آنقدر باهوش بود که بداند قلباً از این اتفاق راضی نیســتم! راســتش را بخواهید خودم نیز طوری واکنش نشان می‌دادم که کاوه متوجه شــود تا شاید تصمیم بگیرد خانه را به نام من کند! آن شــب محســن (که معمولاً غروب‌ها به مغازه کاوه می‌رفت) همراه پسرم به خانه آمد و یکراست داخل اتاق و مشغول گفتگو شدند. من هم پشــت در گوش ایستادم و شنیدم که کاوه گفت: مــادرم خیلی ناراحته که پدر خدابیامرزم خونه رو به نام من کرده... واسه همین به فکر افتادم که سند را به نام او بزنم، اما نمی‌دانم چرا تردید دارم؟

از خوشحالی داشــتم بال درمی آوردم، اما جواب «محســن» قلبــم را بــه آتــش کشــید!او خنداخند گفت:«میگــن «عمــرو عاص» در مشــورت خیانت نکرد... پس انتظار نداشــته باش من از اون «ملعون» نامردتر باشــم! راســتش را بخوای مــن به دو دلیل مخالفم، اول اینکه مطمئناً پدرت آنقدر عاقل بود که بفهمد چیکار می کنه و یقیناً آینده را در نظر داشت و ضمناً مادرت را می‌شناخته که خانه را به نام تو زد... و اما دلیل دوم که شــخصیه، اینه که من قلباً نســبت به انگیزه مادرت (که اینقدر اصرار به صاحب ســند شدن داره) تردید دارم، خودت می‌دونی که من هیچ نیاز مالی ندارم و خدا را شــکر وضعم خوبه... این هم کــه گفتــم فقط صلاح تو را در نظر گرفتم... حالا خود دانی!...حرف‌های محســن آنچــه را نباید بکند کرد، کاوه که محســن را مانند یک «قدیس» قبول داشت، کاملاً از فکر انتقال سند به نام من منصرف شد! و این گونه بود که کینه‌ای عمیق در دلم نســبت به محسن احساس کردم، کینه‌ای که تا زهرم را خالی نمی کردم آرام نمی‌شدم...!

***

دخترانم هر روز بزرگ و بزرگ تر می‌شــدند و من اصلاً نمی‌دیدمشان!

تمــام حواس من به کاوه بود و به «محســن» که مثل موم در دســتانش بود. محســن بود که به پسرم آموخت«غیبت» نکند و نمازش را سر وقت بخواند و کاوه «نیز چنان از محسن» شخصیت محترمی در بین اطرافیــان ارائه داد کــه همه برای این غریبه حرمت قائل بودند.

شــخصیت متفاوت محسن به گونه‌ای موثر بود که علیرغم جوانیش، بین اطرافیان و خصوصاً اعضای فامیلمان یک «ریش‌ســفید» محســوب می‌شــد که هیچکس روی حرفش «نه» نمی گفت، هر وقت میان دو تا از فک و فامیل اختلافی رخ می‌داد، همه ســراغ پســر من و دوستش می‌آمدند. اگر دختری قرار بود عروس شــود و خانواده‌اش امکان تهیه جهیزیه‌اش را نداشتند، این محسن بود که پا پیش می گذاشت و... اعتبار و حرمت محســن در بین فامیل و اطرافیان ما، همان قدر که پســر مرا خوشــحال (یا به قول خودش ســربلند) می کرد، بیش از پیش باعث عصبانیت من می‌شد، کار به جایی رسیده بود که من نه تنها در بین اعضای فامیل جرأت نداشتم از «محسن» انتقاد کنم، که حتــی اگر داخل چاردیواری منــزل خودمان نیز می‌خواستم از او بدگویی کنم، این دخترانم بودند که جلویم می‌ایســتادند: «نه مامان... عمو محسن خیلی آدم خوبیــه...» و این حرف‌هــا مانند خنجر جگرم را پاره می کرد و چنان نفرتی از محســن در دل احساس می کردم که ســرانجام به شیطان پناه بردم تا بلکه با دسیسه‌ای که ابلیس در مغزم پرورش داده بود، ریشه محسن را برای همیشه در زندگیمان قطع کنم!

***

محســن هفتــه‌ای یــک روز (سه‌شــنبه‌ها بعدازظهر) بــرای تدریس زبان انگلیســی به یکی از دخترانم که تازه اول راهنمایی بود به منزل ما می آمد. گاهی اوقات همراه پســرم و بعضی وقت‌ها که «کاوه» کار داشــت، خودش به تنهایی می آمد، مثل آن روز که پســرم از صبح راهی بندرعباس شده بود تا برای مغازه‌اش (که تبدیل به فروشــگاه لباس شــده بود) خرید کند!

از طــرف دیگر، هر موقع که قرار بود محســن به خانه‌مان بیاید، ابتدا تلفن می‌زد تا مطمئن شود دخترم کاری نــدارد، که اگر آنها قرار بود جایی بروند من به محسن می گفتم تا این همه راه را نیاید!

برنامه‌ام مثل ساعت دقیق بود، من که می‌دانستم ســه تا دخترم برای جشــن تولد دخترعموی سیزده ساله شان به منزل برادرشوهرم دعوت هستند، آنها را لباس پوشــاندم و خیلی زود راهی منزل عمویشان کردم، وقتی هم محســن زنگ زد گفتم: «بچه‌ها خونه هستند و منتظر شما نشستند... فقط اگر اشکال نداره، چون من میهمان دارم، ساعت ۸ که هوا تاریک می‌شه تشریف بیارین که مهموناِم رفته باشند»

محســن نیز «چشــم» گفــت و من آمــاده انجام «دسیسه شــیطانی» شدم، نقشه‌ای که فکر می کردم آبروی محســن را طوری خواهد برد که پای او برای همیشه از زندگیمان بریده می‌شود!

ساعت ۱۰ دقیقه از ۸ گذشته بود که محسن زنگ زد و داخل خانه شد. طبق معمول سلام و احوال‌پرسی کردیم و وقتی او سراغ دخترم را گرفت گفتم:

ـ داره توی حیاط بازی می کنه... شــما بفرمایین داخل اتاق تا صداش کنم...

محســن که در مخیله‌اش نیز نمی‌گنجید در مغز من، شیطان آنگونه خانه کرده باشد، کیف دستی‌اش را برداشــت و داخل اتاق شد و به انتظار نشست. من نیز که بارها نقشــه‌ام را مرور کرده بودم، کاملاً آماده شدم و در حالی که لباسی را که قبلاً پاره و آماده کرده بــودم بر تن کــردم، مانند یک هیولا در را باز کرده و داخل اتاق شــدم و شــروع به جیغ کشــیدن کردم و همانطور که از همسایه‌ها کمک می‌خواستم، به سوی محسن حمله کردم و به صورتش چنگ زدم و فریاد سر دادم: «کمک کنین... یکی منو از دست این نامرد نجات بده... کمکم کنین...»

محســن اما، مات و منگ و گیج و مبهوت ایستاده بود و با چشــمانی که از حدقــه بیرون زده بود نگاهم می کــرد و فقــط موقعی کــه فهمید قضیه چیســت، نگاهــش را از من که نیمه‌عریــان بودم دور کرد! در همیــن حال همســایه‌ها که فریادم را شــنیده بودند بــه داخل اتاق ریختند و موقعــی که فهمیدند قضیه چیســت، اکثرشان[که محســن را مانند فرزندشان دوست داشتند] با تعجب نگاهش کردند، اما یکی دو تا از جوان‌های محل که حسابی غیرتی شده بودند به او حمله کرده و چند مشــت و لگد نیز نثارش کردند. تعجبم از این بود که چرا محسن واکنش نشان نمی‌داد، که مطمئن بودم شــوکه شده! ولی حیرتم از لبخندی

بقیه در صفحه ۴۹

باریکتر از مو

خدا پشت پنجره ایستاده

جانی کوچولو با پدر و مادر و خواهرش سالی برای دیدن پدربزرگ و مادربزرگ رفته بودن به مزرعه. مادربزرگ یه تیرکمون به جانی داد تا باهاش بازی کنه. موقع بازی جانی به اشتباه یه تیر به سمت اردک خونگی مادربزرگش پرت کرد که به سرش خورد و اونو کشت.



جانی وحشت‌زده شد... لاشه‌رو برداشت و برد پشت هیزم‌ها قایم کرد. وقتی سرشو بلند کرد دید که خواهرش همه چیزو دیده... ولی حرفی نزد.

مادربزرگ به سالی گفت «توی شستن ظرفها کمکم کن»

ولی سالی گفت: «مامان بزرگ جانی بهم گفته که می‌خواد تو کارای آشپزخونه کمک کنه»

و زیر لبی به جانی گفت: «اردکه‌رو یادت میاد؟»...

جانی ظرفا رو شست. بعدازظهر اون روز پدربزرگ گفت که می‌خواد بچه‌هارو ببره ماهیگیری ولی مادربزرگ گفت: «متأسفانه من برای درست کردن شام هم به کمک سالی احتیاج دارم»

سالی لبخندی زد و گفت: «نگران نباشید چونکه جانی به من گفته می‌خواد کمک کنه»

و زیر لبی به جانی گفت: «اردکه‌رو یادت میاد؟»...

اون روز سالی رفت ماهیگیری و جانی تو درست کردن شام کمک کرد.

چند روزی به همین منوال گذشت و جانی مجبور بود علاوه بر کارای خودش کارای سالی‌رو هم انجام بده. تا اینکه نتونست تحمل کنه و رفت پیش مادربزرگش و همه چیزرو بهش اعتراف کرد. مادربزرگ لبخندی زد و اونو در آغوش گرفت و گفت: «عزیز دلم می‌دونم چی شده. من اون موقع کنار پنجره بودم و همه چیزو دیدم اما چون خیلی دوستت دارم بخشیدمت. من فقط می‌خواستم ببینم تا کی می‌خوای به سالی اجازه بدی به خاطر یه اشتباه تورو در خدمت خودش بگیره!»

هیچوقت از کسی نترس فقط بدون که خدا کارهاتو می‌بینه...

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آلبرت کوچولو

"آلبرت" کوچولو فقط شش سال داشت، اما با همین سن کم هم می‌دانست که برای تحقق آرزوهایش باید دعا کند. یعنی این را پدر و مادرش به او گفته بودند:

"آلبرت مگه دوست نداری ما برات تفنگ بخریم؟ مگه هر روز از مادرت نمی‌خوای که برات آب نبات و شکلات بخره خب پسرم ما که پول نداریم! پس دعا کن که خدا به ما آنقدر پول بده که بتونیم برای تو هر چی دوست داری بخریم؟...»

این گونه بود که "آلبرت" هر روز صبح و شب موقع خواب دستهای کوچکش را به سوی آسمان دراز می‌کرد و می‌گفت:

"...خدایا به پدر و مادر من پول زیاد بده تا هر چی من دوست دارم برایم بخرند"

وانگار راست گفته‌اند که خدا دعای بچه‌ها را زودتر مستجاب می‌کند، یک ماه نشده بود که پدر "آلبرت" در کارخانه به سمت "سرکارگر" منصوب و حقوقش دو برابر شد.

مادرش "آنجلا" هم که برای کمک خرج زندگیشان با ماشین بافندگی پلیور و کاپشن می‌بافت، یک مرتبه کارش گرفت.

هر دوی آنها به قولی که به پسرشان داده بودند عمل کردند و هر روز برایش اسباب بازی و شکلات می‌خریدند و...



اما "آلبرت" کوچولو یک ناراحتی بزرگ داشت. پدر و مادرش صبح تا شب با هم دعوا می‌کردند، کاری که قبلا هرگز به یاد نداشت.

یک روز "آلبرت دلیل آن را از پدربزرگش پرسید که پدربزرگ گفت: "آدمها وقتی پولدار میشن... عشق رو فراموش می‌کنن!...»

یک ماه نشده که مشتریان "آنجلا" پلیورها را برگرداندند و بازار کساد شد. پدر هم به خاطر برگشتن سرکارگر قبلی، به کار سابقش مشغول شد...

زن و شوهر، مدام از هم سوال می‌کردند که چرا؟ آنها خبر نداشتند که "آلبرت" کوچولو دیگر نه شکلات می‌خواست و نه اسباب بازی، او حالا دعایش را عوض کرده بود.

رمز موفقیت قهرمانان

داوود غرانوش

گفتگو با نخستین رییس فدراسیون بوکس پس از انقلاب:

شهیدی: داور بین‌المللی بوکس جهانی‌ام



قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله ـ از جمله مشت‌زنان ملی‌پوش ایران در سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۰ است که در کارنامه‌اش نخستین رییس انتخابی فدراسیون مشت‌زنی هم درج شده است. آقای غلامرضا حقگزار شهیدی که قهرمان بوکس استان گیلان، قهرمان بوکس تهران و عضو اسبق تیم ملی هم بوده است، آخرین مسابقه‌اش به عنوان ملی‌پوش مقابل تیم آلمان در سال ۱۳۴۰ در تهران بوده است.

فرزندان پزشک

غلامرضا حقگزار شهیدی، متولد تیرماه سال ۱۳۱۷ شهرستان رشت هستم. مدرک تحصیلی‌ام لیسانس زبان و علوم تربیتی است که در سال ۱۳۴۱ از دانشسرای عالی تهران گرفتم. همسرم از ملی‌پوشان سابق تیم والیبال ایران خانم اشرف وحیدیان است که حاصل این ازدواج ـ دو فرزند به نام‌های سعید (۴۲ ساله جراح و پزشک فوق تخصص عروق در اروپا و در دانمارک است) و سمیرا (لیسانس اقتصاد سیاسی است و گاهی ورزش می‌کند و ازدواج کرده و دو فرزند پسر دارد) است که سعید هم یک پسر به نام دانیال سه ساله دارد.

دوران کودکی

دوران کودکی در شهرستان رشت گذشت. تحصیل دبستان و دبیرستان مهم بود که آن هم سپری شد. در دوران تحصیل در دبیرستان فعالیت ورزشی من بیشتر حول محور ورزش‌های شنا، بوکس و بدمینتون بود. پس از اخذ مدرک دیپلم بوکس را مهم تلقی کرده و زیر نظر مربیان خوب آموزش دیدم که حاصل آن مبارزه سخت با حریفان و مغلوب کردن آن‌ها و کسب قهرمانی‌های بسیار در استان گیلان، بعداً شهر تهران و سپس عضویت در تیم ملی کشورمان بوده است.

ورزش تخصصی

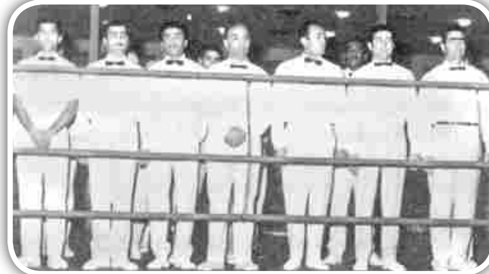
وقتی (۱۳۳۹) در تهران و در دانشسرای عالی تهران تحصیل می‌کردم، ورزش تخصصی بوکس را ادامه دادم. در آن دانشسرا موفق شدم، با کمک فدراسیون بوکس رینگ بوکس را در حیاط دانشسرا درست کنم. البته آن موقع در دانشگاه‌ها مسابقات بوکس انجام نمی‌شد. سال ۱۳۳۸ من موفق شدم مسؤولان باشگاه دارایی تهران را مجاب کنم که در این باشگاه تحت نظر محمد نادری

به تمرینات بوکس ادامه دهم.

مسؤولیت‌ها در سال ۱۳۴۷ من پس از قهرمانی در مسابقات کشوری و تیم ملی، دیگر عضویت ملی را نداشتم بنابراین از سوی فدراسیون آن زمان بوکس به‌عنوان رییس هیأت بوکس شهر رشت و گیلان منصوب شدم. همین مسؤولیت باعث شد که یک تیم بوکس قوی تشکیل دهیم و بعداً در مسابقات قهرمانی کشور در اصفهان، تیم بزرگ تهران را که از قهرمانان ملی پوش سود می‌برد و مدیریت آن بر عهده پطرس بود، شکست داده و قهرمان ایران شویم.

انگشت سبابه در یکی از مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌های ایران من داور بودم و توانستم با کمک داور در بالای رینگ بوکس، مسابقه دو بوکسور را خوب اداره کنیم. پس از اتمام مسابقه، وقتی قصد پایین آمدن از پله‌های رینگ را داشتم، ناگهان به پایین سقوط کردم و انگشت سبابه‌ام برگشت و به قول خودمان«در» رفت.

رییس شدم پس از پیروزی انقلاب، توسط مرحوم بازرگان نخست‌وزیر وقت دولت انقلاب، آقای حسین شاه حسینی به سمت ریاست سازمان تربیت بدنی ایران انتخاب شد که او هم حکم ریاست فدراسیون بوکس ایران را به نام من زد.



سال ۱۳۴۷ مسابقات بوکس کشوری
ایستاده از راست: مرتضی سرمدی «خوزستان» غلامرضا حقگزار شهیدی «گیلان» حسن پاک اندام، شادروان ژرژ عیسی بک و امیر فتح‌اللهی «تهران» عزت‌الله خاوری «شیراز»، کریم صف‌شکن «خوزستان» و منوچهر نقافی «خراسان» و...

نامه به هاشمی طبا سال ۱۳۶۹ من نامه‌ای برای آقای مصطفی هاشمی طبا رییس کمیته ملی المپیک ایران نوشتم و در آن نامه به ایشان توصیه کردم که اگر ممکن است قهرمانان بوکس ایران برای مبارزه و دریافت مدال به بازی‌های جهانی اعزام شوند تا افتخاراتی برای کشورمان کسب کنند که او نیز موافقت کرد و ۶ نفر از بوکسورهای ایران به بازی‌های آسیایی پکن اعزام شدند.

نخستین مدال ورزشی جالب است بدانید که نخستین مدال ورزشی بین‌المللی ایران پس از انقلاب توسط یک بوکسور برای کشورمان به دست آمد و آن هم روی سکوی اول در وزن ۶۷/۵ کیلو که قهرمان ایران با در دست داشتن تصویر امام خمینی(ره) در تمامی رسانه‌های جهان انعکاس یافت یکی از افتخارات بنده هم داشتن حکم داور مادام‌العمر بین‌المللی از فدراسیون بوکس جهانی است.

■

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

گرما و آب ولرم

روزگاری نه چندان دور، وقتی تابستان از راه می‌رسید، بعضی از کارها که از دیر زمان فرهنگ مردم شهر شده بود، بیشتر به چشم می‌آمد. در گذشته گرما همراه با درهم ریختگی آدم و ماشین نبود، آلوده به غبار و دود نبود، از آلودگی صوتی هم خبری نبود. گرما فقط گرما بود و باعث عرق ریزان می‌شد، اما از عصبیت و پرخاشگری و واکنش‌های جرقه‌ای خبری نبود. عده‌ای با فرا رسیدن گرما انگیزه و حس خدمتشان گل می‌کرد، پنداری در طول فصل گرما تنها عشقشان خدمت به مردم تشنه و گرمازده بود.

مغازه‌دارها هم بشکه‌های حلبی گونی‌پیچ شده را کنار پیاده‌رو روی چارپایه‌ها علم می‌کردند و با انداختن یک قالب بزرگ یخ و پر آب کردن آن و آویختن یک لیوان پلاستیکی کنارش رهگذران تشنه را سیراب می‌کردند. کسی به این فکر نمی‌کرد، که آنچه می‌خورد بهداشتی است یا نه، لیوانش لب خورده است یا نه؟! اما حالا دیگر از این حرف ها خبری نیست. ممکن است یکی دو جایی آبسردکنی پیدا کنی، اما آبش گرم است چون هزینه برقش برای خیر و خیرات و آن انگیزه خدمت نمی‌صرفه!

حالا دیگر هر کس تشنه می‌شود در این گرمای تفتیده آلوده عصبی باید ۳۰۰ تومان بدهد شیشه‌ای آب معدنی تقلبی ولرم بخرد، مغازه‌دار هم برایش نمی‌صرفد، شیشه آب را تگری کند.

این روزها همه چیز هزینه فایده است.

پرندک

لوشان بیمارستان ندارد!

شهر ۲۵ هزار نفری لوشان متأسفانه بیمارستان ندارد. وقتی حادثه ناشی از کار در کارخانجات این منطقه رخ می‌دهد، تنها درمانگاه به اصطلاح شبانه‌روزی این منطقه به خاطر نداشتن آمبولانس قادر به انتقال بیمار به مرکز مجهز نیست. چرا برای اهالی منطقه و ارائه خدمات بهداشتی و درمانی در حد استاندارد اقدامی نمی‌شود؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی

پیچ‌های خطرناک

محور مواصلاتی روداب به سبزوار دارای پیچ‌های خطرناک است. متأسفانه اداره راه و ترابری منطقه نیز به قول‌های داده شده در اینباره بی توجه است.

این پیچ‌های خطرناک با تصادف‌های دهشتبار منجر به مرگ می‌شوند. یکی از اعضای شورای اسلامی روستای حارث آباد می‌گوید: با وجود مکاتبات زیادی که از طریق نمایندگان مجلس، بخشداری و شوراهای اسلامی صورت گرفته هنوز پاسخ قانع کننده‌ای برای رفع نواقص جاده‌ای نگرفته‌ایم.

پورسعادت

پاکسازی کناره رودهراز

مدت دو سال است، کار گروه بهداشتی بخش لاریجان مشغول پایش استقرار صنایع، استخرهای ماهی و رستوران‌های محور هراز است.

رستوران‌ها باید برای فاضلاب خود چاه حفر کنند. پرورش‌دهندگان ماهی نیز باید ورودی آب حوضچه‌های خود را به رودخانه کنترل کنند.

همچنین از استقرار بی‌رویه و غیراصولی کارگاه‌های تولیدی و صنعتی در کناره رودهراز جلوگیری به عمل آید. قرار است به صنایع خطرساز اجازه فعالیت در این حوزه داده نشود و این صنایع را از کناره رود هراز انتقال دهند.

جواد مجاوری

نیاز صنایع رامهرمز به دفتر نمایندگی

شهرستان رامهرمز علاوه بر نفت و گاز دارای ذخایر معادن شن، ماسه و گچ هم هست. تعداد معادن شن و ماسه رامهرمز ۴۳ معدن و تعداد ۳۰ واحد کارخانه تولید شن و ماسه در این شهرستان وجود دارد ولی متاسفانه در این شهرستان صنایع و معادن نماینده یا دفتری برای پیگیری مشکلات معدن داران و کارخانه‌های تولید شن و ماسه ندارد و بارها مسؤولین وزارت صنایع و معادن و اداره کل صنایع خوزستان قول مساعد داده‌اند تا مشکل را رفع نمایند اما تاکنون به این قول‌ها عمل نشده است. معدن داران و کارخانه‌های تولید شن و ماسه از مسؤولین ذیربط درخواست پیگیری دارند.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

گچساران بدون پیاده‌رو

بیشتر خیابان‌های گچساران پیاده‌رو ندارد! چون پیاده‌روهای دومتری شهر را مغازه‌داران به بارو بندیل‌های خود اختصاص داده‌اند. بخش باریک باقیمانده از پیاده‌رو نیز در تسخیر جوانان بیکار و سر گردان است. گاری‌های حامل اجناس فروش نیز فضای رفت و آمد در پیاده‌روها را تنگ‌تر می‌کنند.

رفت و آمد شهری در گچساران بسیار سخت و طاقت‌فرسا و در هم ریخته است. خوب است شورای شهر و شهرداری در این باره چاره‌اندیشی کنند.

حیدرزاده

مبارزه با گرانی چه شد؟!

ماه‌هاست مسؤولان دم از مبارزه با گرانی می‌زنند! ولی در عمل خبری نیست. ظرف یک شب ۱۰۰۰ تومان به روغن نباتی اضافه شد. قند وشکر و سایر اقلام هم همینطور.

واقعاً این مبارزه با گرانی چه وقت و از کجا می‌خواهد آغاز شود؟! دولت تمام کالاهای تولیدی خودش را اول از همه گران کرده است. بخشی از مردم قادر به هماهنگ شدن با گرانی نیستند و به خاطر درآمد ناچیز و ثابت و تورم و گرانی عقب می‌مانند و این باعث سقوط آنها به طبقه نیازمند به حمایت خواهد شد.

ذوالفقاری

ممکن است در تمام عمر، هرگز خودمان را درست نشناسیم ● نوبوسکالیا

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

پس از جنگ‌های داخلی و خانمان‌سوزی که پنجاه سال به طول انجامید، سرانجام در ماه جاری تولد یک کشور جدید به نام سودان جنوبی اعلام شد

تولد یک کشور

باز گشت

تبعیدی‌های پیر و جوان که در آماج گلوله‌ها و در بحبوحه یک جنگ داخلی و خانمان‌سوز مجبور به ترک سرزمین مادری خود شده‌اند اکنون به کشور جدیدالتأسیس سودان جنوبی باز می‌گردند تا در کار شیرین و مشکل ساختن یک کشور شرکت کنند و این است داستان آنها:



ترک خانه و کاشانه

در نگاه اول «نیاگو آ نیون» یک بانوی سی ساله تحصیل کرده آمریکایی به نظر می‌رسد که آرامش و وقار و آگاهی‌های یک مدیر کارکشته را دارد. او که تحصیلات خود را در رشته مدیریت در یک کالج معتبر آمریکایی به پایان رسانده. با سن کم خود، سلسله مراتب را در یک شرکت نیویورکی با سرعت هر چه تمام‌تر پیموده تا این که سرانجام دو سال پیش به عنوان جوان‌ترین مدیر کل در تاریخ آن شرکت انتخاب شد. اما زمانی که سلسله مراتب شغلی را طی می‌کرد، انتظار آن را نداشت که در مدت کوتاهی همه دستاوردهای خود را رها کرده و به وطن خود باز گردد. چرا که جنگ‌های داخلی همچنان در سودان به شدت ادامه داشت و نیاگو آ که در ضمن دختر بنیانگذار ارتش آزادیبخش سودان یعنی ویلیام نیون بود هنوز وطن را مکان امنی برای خود نمی‌شناخت. اما ناگهان با فعل و انفعالاتی که در سودان رخ داد. ناگهان تصمیم گرفته شد تا در ماه جولای امسال، یعنی همین ماهی که در آن هستیم، تولد کشور سودان جنوبی رسماً اعلام شود. حال همه این خبرها با سرعت گیج کننده ذهن نیاگو آ را در هم پیچیده تا اینکه او هم همانند اکثریت سودانی‌هایی که به نوعی در تبعید و یا در پناهندگی بودند مصمم شدند تا به میهن خود باز گردند و از معلومات و آگاهی خود برای کمک به تثبیت کشور تازه استفاده کنند. اما سرگذشت نیاگو آ و قصه فرار او و زندگی در تبعید و مبارزه با تبعیض‌ها در آمریکا خود، مواردی تکان دهنده بود و نیاگو آ هم دقیقاً به این موضوع پی برد و داستان زندگی خود را در یک کتاب به رشته تحریر در آورد که اکنون چند ماهی است که در ردیف پرفروش‌ترین کتاب‌های سال در آمده است. اما داستانی که در این کتاب درج شده بیش از هر چیز قصه تولد یک ملت است!

زیر آماج گلوله‌ها

گناه خانواده نیون در سودان کم نبوده. چون در دهه هشتاد میلادی یعنی درست در همان زمانی که نیاگو آ هم متولد شده بود، پدرش یکی از فرماندهان اصلی ارتش آزادیبخش سودان بود که برای استقلال جنوب سودان مبارزه می‌کرد، جالب اینکه مادر او هم در ردیف نخستین زنان سودانی بود که به نظامیان استقلال‌طلب پیوسته بود. دهه هشتاد در واقع اوج جنگ‌های داخلی در سودان را به نمایش گذاشته بود. جنگ‌هایی که به کشته شدن حدود دو میلیون انسان منتهی شد. در این میان آهسته آهسته اوضاع بیشتر به زیان ارتش آزادیبخش پیش می‌رفت تا اینکه در سال ۱۹۸۶، ژنرال نیون در حالی که ارتش خود را در حلقه محاصره قوای دولتی سودان یافته بود و متوجه شد که همسر و فرزندان او با توجه به نام و نشانی که او برای خود کسب کرده بیشتر از هر کس دیگری در معرض خطر قرار دارند و حتی او شنیده بود که دولتیان به دنبال گروگان گرفتن همسر و فرزندان او بودند تا به عنوان مهره‌ای برای چانه‌زنی‌های سیاسی از آنها استفاده کنند. وبدین ترتیب یک شب در حالی که دهکده نیون‌ها در زیر آتش شدید قرار داشت، ژنرال نیون، همسر و پنج فرزند خود را که بزرگترین آنها پانزده ساله بود و کوچکترین آنها یک ماهه همگی را به یک قایق نه چندان امن منتقل کرد و به پسران خود دستور داد تا آنقدر پارو بزنند تا با استفاده از تاریکی شب خود را از معرکه خارج کنند. نیاگو آ با آنکه در آن دقایق وحشتناک، دختری پنج ساله بیش نبود، به خوبی آن لحظات را به یاد می‌آورد:

«برادرهایم با آنکه خود به شدت ترسیده بودند و در حالی که سر خود را پایین گرفته بودند تا دیده نشویم به سرعت قایقی را که هر لحظه آب بیشتری از سوراخ‌های آن به درون نشت می‌کرد، پارو می‌زدند. در این میان مادرم من و دیگر خواهرانم را در آغوش گرفته بود که همگی زیر یک پتو از ترس می‌لرزیدیم. آنچه که من به یاد می‌آورم صدای وحشتناک گلوله‌ها و خمپاره‌ها بود که همه جا در اطراف ما منفجر می‌شدند. ما همگی سکوت کرده بودیم اما نوزاد همراهمان مرتباً شیون می‌کرد و ما هم از آن واهمه داشتیم که صدای او موقعیت ما را لو بدهد. برادرهایم که از کودکی در آب‌های رود نیل شنا کرده بودند به خوبی با مسیر آشنایی داشتند و می‌دانستند که قایق‌های گشتی که متعلق به قوای دولتی بود، از چه مسیرهایی در آب راه حرکت می‌کنند و من همین حالا هم رفتار شجاعانه دو برادر خود را در آن شب در حالیکه آنها هم نوجوان‌هایی بیش نبودند می‌ستایم ضمن آنکه در تعجب هستم که با چه رشادت و تهوری مستقیماً در برابر مرگ قرار گرفته بودند اما مانند دو گربه تیزچنگ و بی‌صدا در تاریکی شب مانور می‌دادند.

وقتی هم که شب به پایان رسید وضعیت ما هم تغییر کرد و ما دیگر نمی‌توانستیم قایق را از دید گشتی‌های دولتی پنهان کنیم، بنابراین برادرهایم ترفندی تازه اندیشیدند. آنها به محض اینکه سر و کله گشتی‌های دولتی پیدا می‌شد، ضمن آنکه مادر و نوزادش را در زیر پتو پنهان کرده بودند، خود به داخل آب شیرجه می‌زدند و به من و خواهرم اشاره می‌کردند تا همین عمل را انجام دهیم و وانمود کنیم که مشغول بازی در آب هستیم و برای آنکه نقش خود را تکمیل کنیم، با آنکه به شدت وحشت کرده بودیم، شروع به قهقهه زدن می‌کردیم و از شیرجه‌های یکدیگر ایراد می‌گرفتیم. افراد گشتی هم که خود در همین مناطق بزرگ شده و در کودکی چنین بازی‌هایی را تجربه کرده بودند چندان محلی به ما نمی‌گذاشتند. اما دل در دل ما نبود چرا که اگر فقط یکی از آنها جهت بازرسی درون قایق اقدام می‌کرد و مادرم و نوزاد او را زیر پتو می‌دید ما سرنوشتی کاملاً متفاوت را تجربه می‌کردیم. سرانجام پس از آنکه دو روز را بدون آب و غذا در رود نیل و پا روزنان طی کردیم، به آب‌های مرزی کنگو رسیدیم. پدرم از قبل یکی از اقوام ما را که همگی از قبل با او آشنا بودیم مأمور کرده بود تا ما را از مرز عبور داده و ترتیب پناهندگی ما را بدهد. اما بدترین تجربه ما مربوط به مرز میان سودان و کنگو بود چرا که قایق‌های بسیاری قصد عبور از مرز را داشتند و گشتی‌های دولتی به هر قایق و هر کسی که مشکوک می‌شدند تیراندازی می‌کردند. من هنوز هم نمی‌توانم لحظه‌ای را فراموش کنم که یک قایق بزرگ‌تر از ما در حالی که شش یا هفت پسر جوان را در خود داشت، هدف گلوله یک مسلسل بزرگ قرار گرفت و در چند ثانیه مرگبار همه آنها بی‌جان بر کف قایق افتاده و یا در آب رودخانه غوطه‌ور شدند. اتفاقاً از میان دود و آتش حاصل شده از آن تیراندازی بود که برادرهایم با چالاکی از موقعیت استفاده کرده و قایق ما را بدون آنکه شکی را برانگیزد، از مرز عبور دادند. اما هنوز در حدود ۲۰ متر از خط مرزی سودان دور نشده

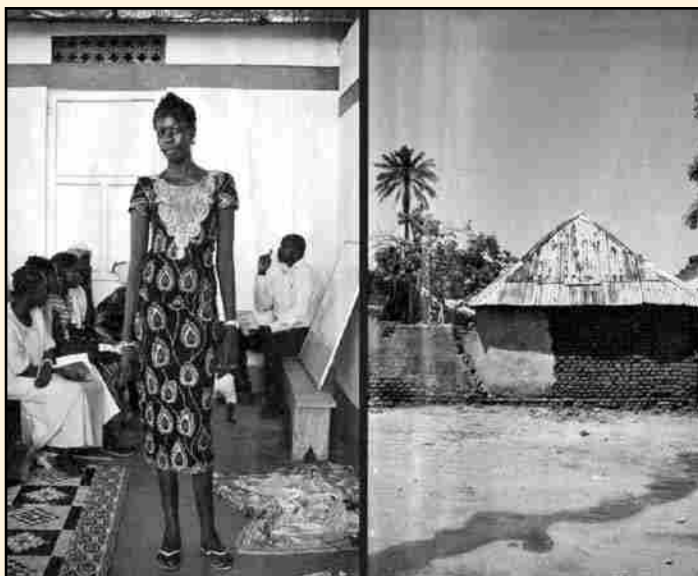
بودیم که ناگهان یکی از نگهبانان مرزی فریاد زد: «من سرنشینان این قایق را می شناسم، این ها زن و فرزندان نیون خائن هستند...» و بنابر این گفته، مسلسل های بزرگ ما را نشانه گرفتند و تنها صدای برادر بزرگم در گوشم می پیچید که فریاد می زد «همگی بر کف قایق دراز بکشید...» من فقط به یاد می آورم که چشمان خود را بسته بودم و در انتظار مرگ بودم. من با آنکه پنج سال بیشتر نداشتم، اما با مرگ غریبه نبودم. چرا که هر روز در دهکده اجساد تازه ای را که از میدان های نبرد می رسیدند، مشاهده کرده بودم. اما هرگز تصور نمی کردم که خودم هم تبدیل به یک جسد بشوم. در یک لحظه و در حالی که دعایی را که مادرم به من یاد داده بود را بر زبان آورده و چشمانم را بسته بودم و صدای گلوله ها در گوشم می پیچید، اما گلوله ها از مسلسل های سودانی شلیک نمی شد بلکه این مرزبانان کنگویی بودند که حرکت سودانی ها را نوعی تجاوز غیرقانونی شناخته و با شلیک چند گلوله آنها را ساکت کرده بودند و آنگاه زمانی که دو ردیف دندان های سفید برادر بزرگم را که حاکی از لبخند او بود پدیدار شدند آن هم لبخندی که چند روزی از چهره او، غیبت کرده بود، متوجه شدم که خطر را پشت سر گذاشته ایم.

پناهندگی

اما گذشتن از خطر به معنای پایان یافتن دردسرهای ما نبود، چرا که مشکلات از نوع دیگر آغاز شد. در کشوری غریبه که نه زبان آنها را می شناختیم و نه با فرهنگ آن آشنا بودیم، به همراه عضو فامیلی که پدرم از قبل مأمور کرده بود، در کشور کنگو از شهری به شهر دیگر و در جستجوی کنسول گری های کشورهایی که ما را بپذیرند، سرگردان شده بودیم. بیشتر از همه این مادرم بود که با پنج فرزند بزرگ، کوچک و بدون دسترسی به پول و یا غذا دچار عذاب شده بود. خوشبختانه چند بانوی کنگویی که شرایط ما را می دانستند از نظر غذا به ما کمک کردند و همچنین شیر تازه که برای بقای نوزاد اهمیت فراوان داشت. سرانجام ما مجبور شدیم تا از کنگو هم خارج شده و به کشور اوگاندا برویم و در شهر کامپالا بود که در کنسول گری آمریکا و پس از ارائه مدارکی که فرستاده پدرم به همراه داشت، آنها پدر را به عنوان یک رهبر ارتش آزادیبخش شناسایی کرده و مجوز ورود به کشور آمریکا را آن هم به وسیله یک هواپیمای نظامی برایمان صادر کردند.

در کشور بیگانه

آنچه که من از جامعه پیشرفته ای چون آمریکا انتظار داشتم با آنچه که در عمل پیش آمد، تفاوت های عمده ای داشت. من برای نخستین بار پی به این نکته بردم که رنگ پوست خود می تواند یک عامل تعیین کننده باشد. پدرم برای ما پیغام فرستاده بود که سعی کنیم تا خود را با جامعه تطبیق دهیم و تا آنجا که ممکن است فراگیری و تحصیل را در دستور کار خود قرار دهیم. اما یکی از گفته های پدرم که بیشتر از همه در گوش و ذهن من طنین انداز می شد و آن را همواره به یاد می آورم این بود که همیشه به یاد داشته باشیم که باید به میهن خود بازگردیم و در بازسازی و یا تأسیس کردن آن شرکت کنیم.



من این را در ابتدا نمی دانستم اما بعدها پی بردم که برادرها و خواهرانم هم دقیقاً همین احساس را تجربه کرده بودند. ما هیچ گاه حتی پس از ۲۵ سال اقامت در آمریکا هم تصور نکردیم که این کشور خانه ماست و همواره در انتظار بودیم که روزی به میهن آبا و اجدادی خود بازگردیم و در ساختن آن شرکت کنیم. اما مطابق اندرزهای پدرم من هم سعی کردم تا در تحصیل موفق عمل کنم و از طریق آن خود را در جامعه تازه تثبیت کنم. اما آنچه که بر سر راه من و کسانم قرار گرفته بود، به شکل غیر قابل تصوری مشکل بود، روزی نمی شد که من یا برادرها و خواهرانم در مدرسه زیر آماج متلک ها قرار نگیریم. در اوایل رنگ پوست ما بود که ما را تبدیل به مردمان درجه دو در جامعه کرده بود و بعد هم خارجی بودن ما و نام های ما بود که مورد تمسخر واقع می شد. اما ما همواره به یاد می آوردیم که چگونه در حالی که آتش فراوان اطراف ما را فرا گرفته بود، از بیم جان خود فرار کرده بودیم و چگونه لوله های مسلسل های سنگین به سوی ما نشانه رفته بود. در واقع به یاد آوری این لحظات که همیشه آنها را در برابر یکدیگر هم به خاطر آورده و بازگو می کردیم، سبب شد تا ما بتوانیم در برابر تبعیض های اعمال شده مقاومت کنیم و به راه خود ادامه دهیم. و سرانجام در این رقابت نابرابر این ما بودیم که به قله افتخار رسیدیم. برادر بزرگم دانشکده نظام را به پایان رساند و به عنوان افسر به تفنگداران دریایی پیوست و او حتی یک دوره هم در عراق خدمت کرد.

برادر کوچکم به نیروی پلیس در ویرجینیا پیوست و به عنوان افسر ارشد در رده پلیس خدمت کرد. خواهرم وارد دانشگاه هاروارد شد و در آنجا به یک بسکتبالیست موفق هم مبدل شد. خواهر نوزادم هم که در بدو تولد، سه روز را در آن قایق شکسته بدون شیر و آب گذرانده بود، تحصیلات خود را در رشته تغذیه به پایان رسانده بود و در یک موسسه تولید مواد غذایی به عنوان مدیر بخش خدمت کرد. من هم پس از آنکه دبیرستان را به عنوان شاگرد ممتاز به پایان رساندم وارد دانشگاه کورنل شده و در ۲۵ سالگی با فوق لیسانس در مدیریت ارشد از آنجا فارغ التحصیل شدم. ما بخش مهمی از تعهدهای خود به پدرم را به انجام رساندیم و او خوشبختانه قبل از مرگ خود از همه موفقیت های فرزندانش آگاه شده بود، اما در شرایطی که هنوز هم برای ما مجهول است، و در پی یک درگیری خونین، او جان خود را از دست داد و تمامی جنوب سودان برای او عزاداری کردند.

بازگشت

اما پس از این خبر غم انگیز، هر آنچه که درباره خانه و کاشانه و کشور خود شنیدیم، مسرت بخش بود. در واقع پس از پنجاه سال درگیری میان شورشیان در جنوب سودان و قوای دولتی در خارطوم، سرانجام پیمان صلح با میانجیگری سازمان ملل متحد منعقد شد و پس از نیم قرن آتش و خون همه سلاح ها خاموش شدند و بعد هم خبر رسید که در رفراندم عمومی سودان که با سرپرستی سازمان ملل متحد انجام گرفت، مردم با اکثریتی قاطع به استقلال سودان جنوبی رأی دادند و حتی روز تأسیس کشور تازه را هم مشخص کردند. و آنگاه پس از آنکه شهر جوبا به عنوان پایتخت جدیدترین کشور جهان انتخاب شد، این مادرم بود که یکبار دیگر همه ما را به سوی خود خوانده و در حالی که اشک در چشمانش سرازیر شده بود به ما گفت که آنچه که پدر بزرگ و پدرمان آغاز کرده بوده و از این دنیا خواسته بودند، سرانجام به حقیقتی غیرقابل کتمان مبدل شده است و ما اکنون باید به میهن خود بازگشته و از کلیه تجربیات گرانبهای خود برای ساختن یک کشور تازه که کاری بس مشکل هم می باشد بهره بگیریم. این چیزی است که پدرمان از ما انتظار داشت. ما هم بدون آنکه حتی کوچکترین شکی به خودمان راه دهیم، سعی کردیم تا به موقع به جوبا نقل مکان کنیم تا در آغاز تأسیس کشورمان به عنوان نخستین نسل از شهروندان سودان جنوبی در میان مردم خودی حضور داشته باشیم.»

در واقع نظایر نیاگو آنیون کم نبودند. از جای جای جهان متمدن و از استرالیا، نیوزلند، انگلستان، ایرلند، آمریکا، اسپانیا و از کشورهای دیگری چون کنگو و حتی کنیا اهالی جنوب سودان که از سالها پیش تر، فراری بوده و با شورشیان و دولتی ها در جنگ بودند افراد تحصیل کرده و صاحب تجربیات گرانبها راه خود را به سوی سودان جنوبی گشودند تا بار دیگر قربانیان جنگ ها و نزدیکان خود را که در راه استقلال جان خود را از دست داده بودند به یاد آورند و از نزدیک تولد یک ملت را جشن بگیرند. ■

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی باشماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری باهماهنگی قبلی

به مادر شوهرم حساس شده‌ام

* مادری ۳۰ ساله و دارای کودک یک ساله از تهران هستم. حدود ۵ سال است ازدواج کرده‌ام. از زمان باردار شدنم نسبت به مادرشوهرم حساسیت خاصی پیدا کردم و از اینکه همسرم زیادی به او توجه می‌کند، عصبانی می‌شوم.

**** آیا همسرتان نسبت به شما و کودکتان کوتاهی می‌کند؟**

* خیر، به هیچوجه. اما این حس را نمی‌توانم از خود دور کنم و به علت بهانه‌جویی‌های من رابطه من و همسرم هم کمی کمرنگ شده است.

**** آیا در درون خود احساس حسادت به مادرشوهرتان می‌کنید؟**

* اگر بخواهم صادقانه جواب بدهم بله! ولی مادرشوهرم نیز به علت رفتارهایش سبب شده این حس خشم در درون من پیش بیاید.

** حسادت نوعی خشم درونی است که مرتبه‌هایی از آن در همه افراد وجود دارد ولی ممکن است در برخی کمتر و در برخی بیشتر باشد. حسادت شما با مفهوم «حس تملک زنانه» هم معنی است. یعنی همان احساسی که گاه زنان را بدان جهت سوق می‌دهد که نسبت به همسرشان حتی به خاطر ارتباط صمیمانه با محارم خویش (مادر، خواهر،....) حساس می‌کند. یعنی همسرشان را فقط برای خود می‌دانند و دوست ندارند او با زن دیگری ارتباط برقرار کند. این حس همان حسی است که باعث ایجاد اختلاف بین عروس‌ها و مادرشوهرها و خواهرشوهرها می‌شود.

البته این یک نیاز طبیعی است که هر زنی همسرش را تنها برای خود بخواهد و درباره روابط و مناسبات او با سایر زنان حساسیت نشان دهد. اما گاه این حس تملک از شکل طبیعی خود خارج شده و باعث ایجاد تنش و درگیری در زندگی مشترک می‌گردد.

یکی دیگر از عواملی که بر این حس شما تأثیر گذاشته اعتماد به نفس پایین است. شما نباید طوری فکر و رفتار کنید که دائماً نگران کم شدن عشق و محبت همسرتان نسبت به خودتان باشید. جایگاه شما به عنوان همسر با جایگاه هر فرد دیگری در زندگی شوهرتان متفاوت است. آیا محبتی که شما به فرزند خود دارید از جنس محبتی است که به همسر خود دارید؟

مطمئناً این طور نیست. در نتیجه توجه همسرتان به مادرش نه تنها منفی نیست بلکه بسیار مثبت است و نشاندهنده خانواده دوستی است.

توصیه بنده به شما این است که هر چه زودتر با خود خلوت کنید و احساساتتان را شفاف سازید و خشم و نگرانی و حسادت را از هم جدا کنید. در مرحله بعدی دست از بهانه‌جویی بردارید و بیش از این موجب رنجش شوهرتان نشوید و زندگی خود را از این تاریکی بیرون بیاورید. از طرف دیگر با همدلی با همسر خود صحبت کنید و شرایط خود را برای او توضیح بدهید و از او بخواهید که تا پایین آمدن حساسیت شما کمی همکاری کند و حداقل جلوی شما با مادرش صحبت نکند.

در آخر باز هم تأکید می‌کنم جایگاه شما نزد همسرتان یکتا و محکم باقی خواهد ماند مگر اینکه خود باعث متزلزل شدن پایه‌هایش شده باشید.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تفاوت چک کیفری و چک حقوقی

خلاصه سوال: در بازار به کار خرید و فروش اجناس پلاستیکی و چرمی مشغول هستم. تعداد زیادی مشتری برای اجناس خود دارم که همگی از پرداخت نقدی بهای کالاهای در خواستی ناتوان بوده اما حاضر هستند با چک‌های چند ماهه قیمت اجناس خریداری شده خود را بپردازند. چون شاهد برگشت خوردن چک‌های بسیاری از مشتریان همکارانم بوده‌ام تاکنون جز با نفرات مورد اعتماد و کاملاً آشنا، معامله چکی انجام نداده‌ام، از سوی دیگر، کاملاً برایم مشخص است که اگر این چک‌ها در موقع خود پرداخت شود، این معاملات برایم بسیار سودآور است. در تردید هستم. شنیده‌ام که چک کیفری بلافاصله قابل وصول است و اگر صادر کننده چک آن را نپرداخت زندانی می‌شود. اگر این چنین است می‌خواهم بدانم که چک کیفری چگونه است و چطوری می‌توانم از مشتریان خود چکی بگیرم که کیفری باشد و اگر پرداخت نشد من بتوانم بدهکار را به حبس بیندازم؟

محسن شکوهی ـ تهران

مجازات صادر کننده

پاسخ: به موجب قانون چک نوشته‌ایی است که به موجب آن صادر کننده وجوهی را که نزد بانک دارد کلاً یا بعضاً مسترد نموده یا به دیگری واگذار می‌نماید. نحوه صدور این نوشته و توافق طلبکار و بدهکار و چگونگی پرداخت، وجه کیفری یا حقوقی چک را مشخص می‌نماید. در جنبه کیفری اصل و هدف از رسیدگی قضایی برخورد با جرم چک بلامحل و مجازات آن است. در حالی که وجه حقوقی چک رابطه حقوقی و دینی صادر کننده و دارنده چک را مد نظر دارد و هدف از آن اخذ مبلغ چک از صادر کننده است. هر چند که قانون صدور چک مصوب سال ۷۲ یک قانون کیفری است و نحوه وقوع جرم و مجازات آن را لحاظ نموده و علی‌الاصول کلیه چک‌های بلامحل باید وجه کیفری داشته باشند اما به موجب ماده ۱۳ این قانون موضوعاتی پیش بینی شده و شرط گردیده که شمول موارد کیفری این قانون را بسیار محدود کرده است. مقرره مزبور تصریح کرده که در این موارد صادر کننده چک قابل تعقیب نیست «و چک جنبه کیفری ندارد»

الف) در صورتی که ثابت شود چک سفید امضاء داده شده باشد.

ب) هر گاه در متن چک، وصول تعداد وجه آن منوط به تحقق شرطی شده باشد.

ج) چنانچه در متن چک قید شده باشد که چک بابت تضمین انجام معامله یا تعهدی است.

د) هر گاه بدون قید در متن چک ثابت شود که وصول وجه آن منوط به تحقق شرطی بوده یا چک بابت تضمین انجام معامله یا تعهدی است.

هـ) در صورتی که ثابت گردد چک بدون تاریخ صادر شده و یا تاریخ واقعی صدور چک مقدم بر تاریخ مندرج در چک باشد.

از بین موارد فوق بند (ه) بیش از بقیه مصداق دارد که در اصطلاح به آن چک‌های وعده‌دار می‌گویند. یعنی صادر کننده چک به هر طریقی ثابت نماید که چک بدون تاریخ صادر شده و یا تاریخ تنظیم و صدور آن «تاریخ واقعی صدور» مقدم بر تاریخ سررسید «تاریخ مندرج در چک» بوده است وجه کیفری چک زایل شده و صادر کننده از تعقیب کیفری معاف می‌گردد. بنابراین چون در حجم بسیار بالایی از چک‌های صادره عملاً و واقعاً از زمان صدور چک تا زمان مندرج در آن فاصله وجود دارد کلیه این چک‌ها فاقد جنبه کیفری خواهند بود. مگر اینکه به روز باشد یعنی تاریخ مندرج در آن، تاریخ همان روزی باشد که چک صادر می‌شود. در این صورت است که جنبه کیفری چک حفظ شده و با شکایت دارنده چک به دادسرا، تعقیب کیفری صادر کننده چک آغاز می‌شود. **در این صورت مجازات صادر کننده به شرح ذیل خواهد بود.**

الف) چنانچه مبلغ مندرج در متن چک از ده میلیون

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
خانم سمیه بهرامی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی چهارشنبه ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اضطراب شدیدی دارم

*دختری ۳۴ ساله مجرد از شمال ایران هستم. حدود چند ماهی است که دستهایم شروع به لرزیدن می کند و دچار اضطراب می شوم. این موضوع باعث اختلال در زندگی‌ام شده است.

چه مواقعی دستهایتان می لرزد؟

*هنگامی که در حضور دیگران قرار است کاری را انجام دهم.

**احتمالاً شما دچار اضطراب در حضور دیگران شده‌اید. این امر می تواند دلایل مختلفی داشته باشد. در کل اضطراب و فشارهای روانی از گسترده‌ترین مسایل روانی انسانها در همه جوامع است. زندگی شهری و فشارهای خانوادگی، شغلی، تحصیلی و تعهدات اجتماعی آدمی را دچار اضطراب و نگرانی می کند. زمانی که رابطه معقول و منطقی بین هدفها و برنامه‌ها و توقعات و انتظارات از یک سو و توانایی‌ها، قابلیت‌ها، امکانات از سوی دیگر وجود نداشته باشد، بعضاً انسان در گردونه تلاشها با ناکامی‌هایی مواجه شده و دچار ناامنی‌های درونی و فشارهای روانی می‌شود. روشن است که ادامه چنین وضعیتی می‌تواند ناآرامی‌ها و مشکلات حادتری به دنبال داشته باشد و اضطراب را به ابعاد دیگری از زندگی‌تان منتقل کند.

حالا شما بگویید چه مقدار از زمان خود را بیرون از منزل سپری می کنید؟

*تقریباً همه زمانم در خانه می گذرد و کار فوق برنامه خاصی ندارم.

** ماندن در خانه تنها باعث می‌شود که شما بیشتر به افکار منفی و شکستها و ناکامی هایتان بپردازید و این امر اضطراب شما را بیشتر خواهد کرد. پیشنهاد من به شما این است که تا جایی که می‌توانید خود را با کلاسهای فوق برنامه یا اگر امکان دارد رفتن به سر کار مشغول کنید و خود را دائماً در موقعیتهایی قرار دهید که چندین نفر حضور داشته باشند مانند کلاس زبان یا کلاسهای ورزشی. بیشتر به نقاط قوت و توانمندیهای خود فکر کنید و از افکار پوچ و منفی پرهیز کنید. هنگامی که دوباره دچار لرزش دستها شدید، از تکنیک‌های ریلکسیشن مانند تنفس عمیق، انقباض و انبساط اعضای بدن و... استفاده کنید.

امید است با توکل به خدا و همکاری خودتان این مشکل که هنوز خیلی حاد و غیر قابل حل نشده است به زودی درمان شود.

کارشناس: ملیحه جلیلی

(۱۰/۰۰۰/۰۰۰) ریال باشد به حبس تا حداکثر شش ماه محکوم خواهد شد.

ب) چنانچه مبلغ مندرج در متن چک از ده میلیون (۱۰/۰۰۰/۰۰۰) ریال تا پنجاه میلیون (۵۰/۰۰۰/۰۰۰) ریال باشد از شش ماه تا یک سال حبس محکوم خواهد شد.

ج) چنانچه مبلغ مندرج در متن چک از پنجاه میلیون (۵۰/۰۰۰/۰۰۰) ریال بیشتر باشد به حبس از یک سال تا دو سال و ممنوعیت از داشتن دسته چک به مدت دو سال محکوم خواهد شد و در صورتی که صادر کننده چک اقدام به اصدار چک‌های بلامحل نموده باشد، مجموع مبالغ مندرج در متون چک‌ها ملاک عمل خواهد بود.

از مفاد مقرره مشخص است که محکمه فقط به مجازات صادر کننده اقدام می کند و به وجه حقوقی و طلب دارنده از صادر کننده توجهی نخواهد داشت. مگر این که دارنده چک قبل از جلسه رسیدگی دادگاه کیفری با تقدیم دادخواست حقوقی مبلغ مندرج در چک را مطالبه کرده باشد.

با عنایت به موارد فوق و گسترده بودن مباحثی که می‌تواند در جواب شما مطرح شود و نیاز به اختصار در نگارش مطلب، توضیحات کوتاه ذیل را جهت راهنمایی معروض می‌نمایم.

یک ـ اگر چک‌ها به روز گرفته شود دارای جنبه کیفری خواهد بود. در این صورت قبل از شش ماه از تاریخ مندرج در آن باید پرداخت و یا تعویض شود.

ب ـ چنانچه شکایت کیفری انجام شود در همان ابتدا صادر کننده با تأمین وثیقه نقدی برای رهایی از حبس تا زمان اجرای حکم است.

ج ـ مطالبه وجه چک باید با دادخواست حقوقی به عمل آید. مگر اینکه در شکایت کیفری صادر کننده چک به خاطر عجز از سپردن تأمین یا ترس از زندان قبل یا بعد از صدور حکم وجه چک را پرداخت نماید.

د ـ دعوی حقوقی چک هم ظرف هفت الی هشت ماه به نتیجه می‌رسد و در صورت استنکاف صادر کننده از پرداخت مبلغ بدهی می‌توان حکم جلب او را تحصیل کرد. صادر کننده هم می‌تواند ادعای نداری کند که اگر ثابت کرد بدهی‌اش تقسیط می‌شود.

هـ ـ طرح دعوی حقوقی مستلزم پرداخت هزینه دادرسی به مأخذ دو درصد از وجه مندرج در چک است که در صورت محکومیت طرف از وی مسترد خواهد شد. ■

گروه مشاوران کتبی

***دکتر بهمن بهروزی**
(مشاور روانشناسی)

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر علی نیکزاد**
متخصص بیماری های پوست

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

**دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی**

باید بر چه اساسی انتخاب رشته کنم

***داوطلب رشته ریاضی هستم و امسال در کنکور شرکت کرده‌ام، با توجه به اینکه در گزینش دانشگاه سراسری با وجود ۱۰۰ انتخاب بدون اولویت فقط در یک انتخاب امتحان قبولی وجود دارد، نمی‌دانم بر چه اساسی انتخاب رشته کنم که بعد از قبولی پشیمان نشوم.**

**آیا رشته یا دانشگاه خاصی را در نظر دارید؟

***خیر، قبولی در یک رشته مهندسی برایم کافیست!**

**دوست عزیز در گام اول شما باید با مطالعه و تحقیق در مورد رشته‌های دانشگاهی، واحدهای درسی مرتبط با آن، جایگاه اجتماعی و شغل آینده خود و حتماً رشته مورد علاقه خود را گزینش کنید، در غیر این صورت بعد از قبولی یا با نارضایتی دچار افت تحصیلی شده یا مجبور به انصراف می‌شوید.

باید شرایط روحی خود را برای پذیرش شغل آینده در یک محیط کارخانه‌ای، صنعتی، اداری فنی و یا دفتری حتماً در نظر بگیرید و توجه داشته باشید که بعد از ۴ سال تحصیل در دانشگاه سرنوشت کاری شما رقم خواهد خورد.

***بسیار خوب، در مورد رشته‌ها اطلاعات کسب خواهم کرد، اما نمی‌دانم چه حدود رتبه‌ای برای قبولی در رشته‌های دانشگاهی در دانشگاه‌های تهران نیاز هست. می‌توانید در مورد رشته‌های گرایش برق، مکانیک، و عمران کمی اطلاعات به من بدهید؟!**

**این رتبه‌ها تقریبی است و از جامعه آماری کارنامه‌های موجود از شاگردان سال‌های گذشته جمع بندی شده.

نام رشته و دانشگاه	حدود رتبه	نام رشته و دانشگاه	حدود رتبه	نام رشته و دانشگاه	حدود رتبه
الکترونیک، مخابرات، کنترل، قدرت شریف تهران	۱۰۰	مکانیک شریف تهران	۱۴۵	عمران شریف	۴۴۵
قدرت، مخابرات، الکترونیک، کنترل دانشگاه تهران	۲۸۰	مکانیک امیر کبیر	۵۵۰	عمران تهران	۶۶۵
مخابرات، قدرت کنترل، الکترونیک امیر کبیر	۴۳۰	مکانیک داشگاه تهران	۲۰۵	عمران امیر کبیر	۷۴۵
قدرت، کنترل الکترونیک، مخابرات علم و صنعت	۷۴۵	حرارت و سیالات علم و صنعت	۶۷۰	عمران علم و صنعت	۱۱۴۰
قدرت، کنترل، مخابرات، الکترونیک، مخابرات خواجه نصیر	۱۴۶۰	حرارت و سیالات خواجه نصیر	۱۳۴۰	عمران خواجه نصیر	۱۶۲۵
		الکترونیک شهید بهشتی	۱۳۳۰	مخابرات شهید بهشتی	۱۲۰۰

چو عهدی با کسی کردی بجای آر که ایمان است عهد از دست مگذار • ناصر خسرو

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین ـ بند زنان

زندگی ام را مفت باختم



تازه از راه رسیده و در حال آماده کردن وسایلم بودم. می‌دانستم که مثل همیشه حداقل نیم ساعتی باید منتظر بمانم تا مددجوها را از بندهای مختلف برای انجام مصاحبه و گفتگو به دفتر بند بیاورند. پس بدون هیچ تعجیلی، آرام و آهسته، وسایلم را چیدم و بعد از اطمینان از درست کار کردن آنها، چشم به در دوختم و منتظر شدم.

برخلاف انتظارم اولین مددجو، زودتر از آنچه فکرش را می کردم وارد دفتر شد. زنی میانسال، اما شکسته و بیمار. رنگ به چهره نداشت. لبهایش به کبودی می‌زد. هاله‌ای تیره دور چشمان گود رفته‌اش را فرا گرفته بود. دندان‌های زرد و سیاه رنگش هم حکایت یکی بود، یکی نبود را در ذهن تداعی می کرد. خواستم بگویم که برود اما پیش دستی کرد و گفت:

به من گفتند شما با زندانی‌ها مصاحبه می کنید. من خودم خواستم بیایم تا زندگی‌ام را برایتان بگویم. می‌خواهم بگویم که چطور آدم خودش با دست خودش، خودش را بدبخت می کند. اصلاً همه چیز دست خود آدم است. هیچ کس در بدبختی آدم مقصر نیست.

رو به او کردم و پرسیدم:

ـ من احساس کردم شما بیمارید؟

لبخندی زد و گفت:

سال‌هاست بیمارم. اما خودم این بلا را سر خودم آوردم.

دیدم و عبرت نگرفتم و به این روز افتادم.

ـ چرا؟ چطور شد که اینطور زندگی‌تان را تباه کردید؟

اجازه بدهید از اول شروع کنم. از سال‌ها قبل. من سال ۱۳۵۴ به دنیا آمدم. فرزند دوم یک خانواده فقیر و حاشیه‌نشین بودم. دو خواهر و سه برادر هم دارم. پدرم کارگر بود. وضع مالی‌مان هیچ تعریفی نداشت. پدر بود و یک دستمزد کارگری و هفت نان‌خور.

آدم‌های فقیر هیچ ندارند، در عوض تا دلتان بخواهد بدبختند. انگار بدبختی با آنها زاییده می‌شود و فقط وقتی بمیرند، این بدبختی دست از سرشان برمی‌دارد.

بچه که بودم همراه پدرم برای کار می‌رفتم. نه فقط من، بقیه خواهر و برادرهایم هم باید کار می کردند تا حداقل کمک خرجی هر چند کوچک برای خانواده می‌شدند.

تابستان‌ها کار می کردیم تا پول دفتر و مداد مدرسه‌مان را پس‌انداز کنیم. تمام شوق و ذوقمان هم مدرسه بود و خواندن و نوشتن، یاد گرفتن.

اما گاهی روزگار آنقدر سرناسازگاری با آدم‌ها را دارد که حتی تحمل این شادی کوچک ما را هم نداشت. مرگ زود هنگام مادرم پایان تلخی برای این شادی‌های کودکانه ما بود. پدرم ماند و شش بچه قد و نیم‌قد. نمی‌توانست صبح تا شب بماند و برایمان مادری کند، ناچار شد دوباره ازدواج کند و همان قضیه قدیمی زن‌بابا شروع شد.

زن بابا اگر چه بچه‌ای برای پدرم نیاورد، اما چشم دیدن ما را هم نداشت. اولین کاری که کرد این بود که اجازه نداد ما به مدرسه برویم. می گفت دختر که اول و آخر باید شوهر کند، پس درس خواندن به دردش نمی‌خورد. پسرها هم که باید کار کنند، همین که خواندن و نوشتن می‌دانند کافی است!

این محرومیت از تحصیل ضربه بدی برای ما بود. اما هیچ کس به ما توجه نداشت. پدرم هم دلیل خودش را داشت. می گفت دخترها باید در خانه کمک کنند و پسرها هم به او در بیرون از خانه. از طرف دیگر از اینکه خرج تحصیل ما را نمی‌داد خوشحال بود.

بعد از اینکه ترک تحصیل کردم، ماندم خانه و شدم وردست زن‌بابا. شش سال کار کردن در خانه پدری، آنقدر باتجربه‌ام کرد که وقتی سال ۷۲ و در سن ۱۸ سالگی ازدواج کردم مثل یک زن چهل ساله، خانه‌داری می‌دانستم. آشپزی و خیاطی و حتی بچه‌داری. سه سال بعد از ازدواجم یعنی سال ۷۵ دخترم به دنیا آمد. زندگی‌مان خوب بود. مشکل خاصی نداشتیم، هر چه بود مشکلات روزمره و عادی زندگی بود که می گذشت. تا اینکه... تا اینکه بلای افیون به جان خانواده‌مان افتاد. همه چیز از اعتیاد پدر و نامادری‌ام شروع شد. نمی‌دانم چطور شد که پدرم با مواد مخدر صنعتی آشنا شد. اصلاً اولین بار چه کسی برایش کراک و شیشه آورد. اما هر که بود آتش را به جان ما انداخت، پدرم و نامادری‌ام سال‌ها درگیر این لعنتی بودند. در رفت و آمدها به خانه پدری می‌دیدم که آن دو چطور از این مواد ناخوشایند استفاده می کنند. از ترس آنکه مبادا شوهرم تحت تأثیر قرار گیرد، کمتر به خانه پدری رفت و آمد می کردم، تا اینکه پدرم فوت کرد. مرگ پدرم ضربه سختی برایم بود. خصوصاً چون این اواخر به دلیل اعتیادش کمتر به دیدنش می‌رفتم. چند ماه بعد از مرگ پدرم به شدت دچار افسردگی شدم. اصلاً حوصله هیچ کار و هیچ چیزی را نداشتم.

حال و روزم آنقدر بد بود که هر کس مرا می‌دید متوجه می‌شد مشکل دارم. این طرف و آن طرف پیشنهاد دادند مواد مصرف کنم. شرایط روحی‌ام آنقدر بد بود که من، من که از مواد متنفر بودم، به شیشه و کراک روی آوردم. تصورم این بود که شیشه و کراک می‌تواند حالم را بهتر کند. با خودم گفتم مدتی مصرف می کنم وقتی حالم بهتر شد، دیگر نمی کشم. فکر می کردم با این روش معتاد نمی‌شوم، تصورم این بود آنهایی که معتاد می‌شوند، حواسشان نیست. می گفتم من مراقبم، هر وقت احساس کردم مصرف مواد حالم را بهتر نمی کند یا دارم به مواد وابسته می‌شوم، مواد را کنار می گذارم. نمی‌دانستم مواد چطور آرام آرام و موذیانه در خون و رگ آدم لانه

می‌کند و قبل از آنکه بفهمی چه بلایی بر سرت آمده و چطور خانه خراب شده‌ای به یک معتاد تمام عیار تبدیل شده‌ای. آدمی که بدون مواد حتی نمی‌تواند راه برود چه رسد که زندگی کند.

از طرف دیگر شوهرم که در یک اداره دولتی در تهران خدماتی بود به خاطر اعتیاد من خیلی عذاب می‌کشید. حقوق او آنقدر نبود که بتواند خرج مواد مرا هم بدهد. او هر روز اصرار می‌کرد به خاطر بیماری‌ام به پزشک مراجعه کنم و برای ترک اعتیادم به کمپ بروم. اما من احساس می‌کردم که دیگر نمی‌توانم از مواد جدا شوم. حتی تصور آن هم برایم سخت بود. دو سال از اعتیادم می‌گذشت. باردار بودم. بدترین روزهای زندگی‌ام را در دوران بارداری‌ام گذراندم. به خاطر بچه‌ام نگران بودم اما توان ترک هم نداشتم دخترم وقتی به دنیا آمد بدون اغراق اندازه یک بچه گربه بود. کوچک و کم وزن.

از یک طرف درگیر مواد بودم، از طرف دیگر باید از این بچه کم وزن و کم جان مراقبت می‌کردم. به شوهرم می‌رسیدم و خواهرم هم بود، هنوز مجرد بود و بعد از مرگ پدرم به خانه ما آمده و با ما زندگی می‌کرد. همه اینها باعث شد از دختر بزرگم غافل شوم. دخترم ۱۲ سال داشت. من همیشه فکر می‌کردم دخترم خیلی عاقل‌تر از سن و سال‌اش است. خیلی به او اعتماد داشتم. یک جورایی محرم اسرارم بود. برای همین هم موادی را که می‌خریدم به او می‌دادم تا برایم نگه دارد. می‌ترسیدم پیش خودم بماند و شوهرم جای آن را پیدا کند و بی‌خبر از من، مواد را دور بریزد! اما پس از مدتی متوجه حقیقت تلخی شدم دخترم بدون آنکه به من بگوید، از مواد من مصرف می‌کرد. نمی‌دانم چه مدتی بود که اعتیاد پیدا کرده بود، اما هر چه بود، او معتاد شده بود! نمی‌توانم بگویم چه حسی پیدا کردم وقتی فهمیدم دخترم معتاد شده. ناراحتی‌ام بابت اعتیاد او یک طرف، ترسم از شوهرم هم از طرف دیگر، حسابی اعصابم را خرد کرده بود.

تصمیم گرفتم قبل از آنکه شوهرم متوجه شود، دخترم را وادار به ترک کنم. چند روزی به او مواد ندادم. حالش بد شد. شوهرم وقتی حال و روز او را دید فهمید. قشقرقی بپا شد. بالاخره خواهرم گفت خودش دخترم را می‌برد و در کمپ بستری می‌کند تا ترک کند. طفلک کلی این در و آن در زد و بالاخره دخترم را در یک جای مناسب بستری کرد. یکی ـ دو ماه بعد دخترم گفت ترک کرده و از کمپ بیرون آمد. به هفته نکشیده دوباره شروع کرد. بدتر از قبل. من می‌دانستم که او هم مثل من، نمی‌تواند ترک کند. حالا دیگر مادر و دختر پا به پای هم مواد مصرف می‌کردیم. یکی ـ دوسالی گذشت. در عرض چهار سال اعتیاد به کراک و شیشه به اندازه بیست سال پیر شدم. صورتم داغان شد. دندان‌هایم از بین رفت. هر چه زمان می‌گذشت مصرف‌مان بالاتر می‌رفت و چون هر دو مصرف داشتیم، هزینه زیادی باید برای مواد پرداخت می‌کردیم. حقوق شوهرم کفاف خرج و مخارج اعتیادمان را نمی‌داد. گاهی مجبور می‌شدم از خرجی خانه بردارم و مواد بخرم. شوهرم وقتی می‌فهمید قیامت به پا می‌شد. حق داشت بیچاره صبح تا شب زحمت می‌کشید و دست آخر پولی که باید گوشت و مرغ با آن می‌خریدیم، می‌رفت پای کراک و شیشه و دود می‌شد و به هوا می‌رفت. کاری هم از دستم برنمی‌آمد. نه قدرت ترک کردن داشتم و نه توان پول در آوردن. یک کلام مواد شده بود آفت زندگی‌مان. اما بدبختی ما به اینجا ختم نشد. گاهی اوقات انگار آدم تا به آخر خط نرسد باور ندارد راهی که می‌رود اشتباه است. من هم روزی فهمیدم اشتباه کردم که به آخر خطر رسیدم و آخر خط من آخر زندگی من شد.

آن روز با دخترم برای خرید رفته بودیم. قبل از اینکه از خانه بیرون برویم، هر دو، یعنی من و دخترم مواد زیاد مصرف کردیم. طوری که هیچ کدام در حال طبیعی نبودیم. هنوز خرید نکرده بودیم و داشتیم می‌گشتیم که دیدم خانم مسنی حدود ۷۰ ساله مقدار زیادی خرید کرده و برای بردن آن مشکل دارد. اما این تنها چیزی نبود که من دیدم. برق خیره کننده طلاهای همراه پیرزن مرا واداشت تا به بهانه کمک کردن به او نزدیک شوم. دخترم هم همراه من آمد به زن که رسیدیم، سلام و احوالپرسی کردم و خواستم اجازه دهد کمکش کنیم. بعد هم همراه دخترم وسایلش را برداشتیم. پیرزن از اینکه ما به کمکش رفته بودیم خیلی خوشحال شد و با میل و رغبت کمک ما را پذیرفت و هر سه به سمت خانه‌اش به راه افتادیم. به در خانه که رسیدیم خواستیم برگردیم اما او به اصرار ما را به خانه‌اش دعوت کرد تا چای و شربتی بخوریم.

ساعت حدود ده و نیم صبح بود. ما رفتیم داخل خانه پیرزن برایمان میوه و چای و شربت آورد و بعد هم نشست و از خودش و خانواده‌اش گفت: اینکه پسرش فوت کرده و او سه نوه دارد که تهران زندگی می‌کنند و گاهی به او سر می‌زنند. می‌گفت تنهاست و این مساله خیلی ناراحتش می‌کند. در تمام مدتی که او صحبت می‌کرد تمام هوش و حواس من به طلاهایش بود. صدایی در گوشم مدام تکرار می‌کرد که او را بکشیم و طلاهایش را برداریم. حساب می‌کردم که با پول این طلاها تا مدت‌ها می‌توانیم مواد بخریم و دیگر شوهرم بابت خرید مواد به جانم غر نمی‌زند.

نمی‌دانم چه مدت زمان طول کشید که ناگهان بی‌اراده از جا بلند شدم به طرف پیرزن حمله کردم. به کمک دخترم اول دهان او را با روسری‌اش بستیم و بعد هم طلاهایش را در آوردیم و آخر سر دست و پایش را بستیم و از خانه زدیم بیرون. در طول این مدت پیرزن بیچاره ضجه می‌زد و ناله می‌کرد و کمک می‌خواست اما من اصلاً نمی‌فهمیدم. یعنی در حال خودم نبودم.

طلاها را که برداشتیم از خانه زدیم بیرون و خودمان را به خانه رساندیم. من طلاها را جایی پنهان کردم تا بعد سر فرصت و کم کم آنها را بفروشیم. سه روز از این ماجرا گذشت، من و دخترم راجع به این موضوع به شوهرم چیزی نگفتیم. صبح روز چهارم ساعت حدود ده و نیم صبح، زنگ خانه زده شد. من رفتم در را باز کردم که ناگهان چند مأمور وارد خانه شدند و قبل از آن که من بفهمم چه اتفاقی افتاده من و دخترم را دستگیر و به آگاهی بردند. بازجویی‌ها شروع شد. جای انکار نبود. همسایه‌های پیرزن که ما را دیده بودند، مشخصاتمان را گفته و چهره هر دوی ما چهره‌نگاری شده بود. چاره‌ای جز اعتراف نبود. پیرزن بیچاره در اثر خفگی مرده بود. مأموران گفتند چرا این کار را کردید؟ گفتم به خاطر طلاها. بعد هم آنچه را از پیرزن کنده بودیم تحویل آگاهی دادیم.

از آن موقع تا به حال چند ماهی می‌گذرد و هنوز دادگاهی نشده‌ایم. دخترم چون ۱۴ سال داشت او را به کانون اصلاح و تربیت بردند و من هم اینجا هستم. خواهرم دختر دوساله‌ام را نگه می‌دارد. شوهرم آواره و بیچاره شده، گاه گاهی به ملاقاتم می‌آید. اما من از او خجالت می‌کشم. من با خودخواهی زندگی او و دو دخترم را خراب کردم. به خاطر مواد قاتل شدم! حالا که فکر می‌کنم زندگی‌ام را مفت باختم!

■

من کفش نداشتم و مدام شکایت می‌کردم تا اینکه روزی مردی را دیدم که پا نداشت

در پرانتز

(گاهی آدم‌ها برای فرار از یک بد، به بدتر پناه می‌برند و با این کار زندگی خود و شاید اطرافیانشان را به نابودی و تباهی می‌کشانند. این زن برای فرار از افسردگی، به مرگ پناه برد. او از مراجعه به پزشک سر باز زد تا هر روز دست به دامان فروشنده‌های مرگ شود و در این مسیر دختر نوجوانش را هم به ورطه هولناک اعتیاد کشاند.

منفعل بودن او برای تلاش و رهایی از اعتیاد، جای تأمل دارد گویی او دست و پا بسته خود را تسلیم نشئگی چندش آور مواد ساخته بود و از این تسلیم شدن رضایت هم داشت! برای او نه سرنوشت خودش مهم بود و نه شرایط فرزندش. و دست آخر تا به آنجا پیش رفت که مغز و عقل خود را در کف توهمات شیشه و کراک قرار داد و دست خود را آلوده خون پیرزنی کرد که تمام مهربانی و صفا و صداقتش را برای تشکر از لطف این مادر و دختر در استکان‌هایی از چای و لیوان‌هایی از شربت ریخته بود تا با ساعتی گفتگو و درد دل با آنها، اندکی از تنهایی‌هایش بکاهد.

تا به حال هزاران بار از مواد نوشتیم و اینکه چطور باعث مرگ سلول‌های مغز شده و قدرت تفکر و تعقل را از آدمی باز می‌ستاند. اما باز هم هر روز هستند آدم‌هایی که سلول‌های مغز خود را به قربانگاه این دیو قدر می‌برند و وقتی به خود می‌آیند که دیگر برای هر کاری خیلی دیر شده!)

کیانا نصرت‌زاده

وقتی زندگی زیبایی اش را نشان می دهد



مثل شمارش معکوس بود... گفته بودند فقط شش ماه... حتی دکتر تأکید کرده بود که مادرم شب عید کنار ما نخواهد بود...

در این مواقع اولین عکس‌العمل، ناباوری و انکار است. فکر می‌کردم این دکترها درست درد را تشخیص نداده‌اند... مادرم هر چند از سلولهای سرطانی داشت زجر می‌کشید ولی ظاهراً حالش آنقدر بد نبود که بتوانم تصور کنم به همین زودی‌ها او را از دست می‌دهم... اما کم کم حالش بد و بدتر شد و هر چه اوضاع وخامت بیشتری پیدا می‌کرد، بیشتر دست به دعا می‌شدم و منتظر یک معجزه بودم.... بله معجزه... این چیزی است که تا آخرین لحظه امید را در قلب من و مادرم زنده نگه داشته بود.... مادر نگران من بود و من نگران او... در همه این سالها ما دو تا تنها بازمانده خانواده «مطلوبی» بودیم...

بعد از آن حادثه رانندگی که پدر و برادرم فوت کردند، من و مادر برای هم ماندیم تا در این دنیا تنها نمانیم... مادر همیشه می‌گفت، هر وقت شوهر کردی باید کلی بچه بیاوری که ما باز خانواده پر جمعیتی بشویم و سر و صدا همه این خانه را پر کند.

۲۸ سالم بود و هنوز ازدواج نکرده بودم و از همه بدتر اینکه مادر قبل از دیدن جشن عروسی من داشت از دنیا می‌رفت... هر دو خوب می‌دانستیم تنهایی چه درد بزرگی است و مادر شاید به خاطر همین موضوع بود که سرسختانه با بیماری مبارزه می‌کرد تا مبادا در این دنیا مرا تنها بگذارد... زمان به سرعت می‌گذشت و بدن مادرم تحلیل می‌رفت. مرگ چهره‌اش نمایان می‌شد و ترس غریبی به جان ما افتاده بود... اینکه یک دفعه در این دنیا تک و تنها شوی، بسیار هولناک است. هر چند خاله‌ها و دایی‌ها و عمو و عمه‌ها بهم تأکید می‌کردند تو را تنها نمی‌گذاریم.

اما واقعیت این بود که همه آنقدر گرفتار مشکلات خودشان بودند که حتی فرصت نمی‌کردند حالی از مادر بپرسند و جز هفته‌ای یا دو هفته یک بار بیشتر نمی‌توانستند از او عیادت کنند... حالا من بازمانده خانواده مطلوبی بودم که عملاً منقرض شده بود...

مادر بالاخره یک روز از مبارزه دست برداشت و چشمهایش برای ابد به خواب رفت... مرگ مادرم پایان همه چیز بود... خوب یادم است که روز خاکسپاری دلم می‌خواست مرا هم کنارش خاک کنند... اما زندگی در جریان بود و برای روشن شدن یک سری اموال باید می‌رفتم دنبال کارهای تقسیم ارث و مالیات بر ارث...

خیلی از آن کارها زمانی که مادر در قید حیات بود انجام شده و دیگه کاری برای بعد از او نماند... اما وقتی عمه‌ام بهم پیغام داد که پدرم اموالی در اطراف طالقان دارد و باید وضعیت آنها را روشن کنم، مجبور بودم کلی مدرک و سند را جفت و جور کنم و تکلیف آن اموال روشن شود.... تصور می‌کردم همه این اموال به من خواهد رسید و جز اندکی آسایش بیشتر چیزی به زندگی‌ام اضافه نمی‌کند. برای همین با بی‌میلی به سراغ کاغذبازی‌ها و بروکراسی پیچیده اداره‌ها می‌رفتم. اما در همین بی‌حوصلگی‌ها و بی‌میلی‌ها ناگهان یک خبر زندگی مرا تغییر داد...

بعد از انجام یک سری از کارها یک روز وقتی به یکی از کارمندهای آن اداره مراجعه کردم تا مرحله بعدی را انجام دهم، کارمند با تعجب به من نگاه کرد و گفت: شما واقعاً نمی‌دانستید که تنها وارث آن مرحوم نیستید؟!

لجم در آمده بود.... برگه فوت برادر و مادرم را ده بار کپی کرده و ضمیمه پرونده کرده بودم. حالا باید قسم پیر و آیه را می‌خوردم تا آن جوانک تازه کار باور کند که من تنها بازمانده خانواده مطلوبی هستم... اما در عین ناباوری او مدام روی حرف خودش پافشاری می‌کرد. کلافه‌ام کرده بود... سر از حرفهایش در نمی‌آوردم اما وقتی با عصبانیت به من گفت: خانم شما یک برادر دارید که در قید حیات هستند... پدر شما همسر دیگری هم داشته که...

جمله‌ها تازه داشت توی سرم می‌نشست و معنی مبهمی از آن را درک می‌کردم... زانوهایم سست شد. روی صندلی نشستم. مرد جوان ورقه‌ای را نشانم داد که جواب استعلام بود و نوشته بود پسری به اسم نوید، فرزند پدرم بوده و...

آن روز نه می‌توانستم تصمیمی بگیرم و نه اینکه به سراغ آن پسر بروم... گیج و منگ به خانه برگشتم. یک قرص خواب خوردم و ده ساعت بدون اینکه تکان بخورم، خوابیدم. صبح روز بعد تازه حالم جا آمده بود و سعی کردم همه چیز را کنار هم قرار دهم و به یک نتیجه برسم... قبل از اینکه احساس خشم بکنم و یا اینکه از پدرم گله‌مند شوم و یا حتی دلم برای مادرم بسوزد که همه این سالها عزادار پدر بود بدون اینکه بداند همسرش چندان هم وفادار نبوده، حسی غریب، حسی خوشایند، چیزی مثل یک جرعه آب در تشنگی مفرط در من ایجاد شده بود... یک برادر... یک هم خون یک مادر ناتنی شاید... زندگی می‌توانست رنگی بگیرد. تنها نبودم... تنها نمی‌ماندم... شاید زندگی خوشایند هم باشد...

شال و کلاه کردم و رفتم سراغ همان کارمند جوان و با کلی پرس و جو آدرس و مشخصات آن برادر تازه پیدا شده را گرفتم و رفتم به طرف خانه‌اش... خانه‌ای در غرب‌ترین نقطه شهر... زنی نه چندان مسن، با چشمهایی درشت و نافذ در را به رویم باز کرد... خودم را معرفی کردم... نشناخت... گفتم تنها بازمانده خانواده مطلوبی... زن سرخ شد... خجالت‌زده، کمی شرم در صورت با تواضع در را به رویم باز کرد... پسری جوان... حتماً نوید برادرم بود... ۱۵ یا ۱۶ ساله بود... چشمهایش مثل برادر از دست داده‌ام کشیده و بادامی... قدش به بلندی پدرم اما نگاهش مثل مادرش بود... از دیدن من به وجد آمده بود ولی می‌ترسید حتی اشتیاقش را نشان دهد...

لحظه دیدار ما پر بود از سؤال و جوابهایی که مانع از باز شدن زبانمان می‌کرد... از من پذیرایی کردند... همسر پدرم سعی کرد هزار دلیل و برهان بیاورد که قصد بر هم زدن زندگی مادرم را نداشته... پدر ناگهان خودش را گرفتار یک عشق می‌بیند... زن با لحنی شرمنده و بی‌گناه می‌گفت که جوانی کرده و تن به این وصلت داد ولی قسم می‌خورد که حتی حاضر نشده بود که یک شب پدر را از ما و مادرم جدا کند... می‌گفت یک وقتهایی به هفته می‌کشید و پدر فرصت نمی‌کرد به آنها سر بزند... حرفش را باور می‌کردم... پدرم همیشه در خانه حضور داشت و هرگز غیابش آزاردهنده نبود در حالی که مطمئن بودم این زن صبوری کرده و طاقت آورده و سهم کمتری خواسته تا زندگی پدر دوپاره نشود... گفتم: پس چرا بعد از فوتش نیامدید سهمی بگیرید؟!

زن خنده معناداری کرد و گفت: پدرت اسم و رسمی داشت... آمدم ولی از خودم نشانی ندادم... دیدم مادرت اشک می‌ریزد و همه از خوبی‌های پدرت می‌گویند. شرمنده شدم. گفتم همان بهتر که بقیه عمر را هم در خفا پسرش را بزرگ کنم...

دست برادرم را گرفتم... نوید خیلی کمتر از من لذت پدر داشتن را تجربه کرده بود... کم کم یخ‌ها آب شد در آغوشش گرفتم و صدای هق هق‌مان دنیا را به لرزه انداخته بود...

این دیدار سرآغاز فصل نویی در زندگی من شد... دیگه تنها نبودم. نوید و مادرش را آوردم خانه و از آنها خواستم با من زندگی کنند. مثل یک خواهر بزرگتر به نوید امر و نهی می‌کردم و دنیایی پر از آرزو برایش ساخته بودم...

حالا دیگر تنها نیستم... یک سال است که ازدواج کرده‌ام... نوید وارد دانشگاه شده... فرزندم چند ماه دیگر به دنیا می‌آید و مادر نوید با ظرافت خاصی در حال آماده کردن سیسمونی بچه‌ام است. زندگی وجه زیبایی از خود را ناگهان به من نشان داده است... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

تنهای تنها هستم

سرکار خانم ع.ع از تهران مشکل خود را این چنین ابراز کرده‌اند:

خانمی ۵۲ ساله هستم که در حدود ۲۵ سال پیش متأهل شدم و حاصل زندگی دختری است که اکنون ۲۳ سال دارد و به یک شهرستان دور دست نقل مکان کرده است. پسرم که ۱۷ سال دارد و مشکلات اساسی در زندگی ام از جانب او آب می خورد. البته سه سال پس از تولد پسرمان شوهرم از من جدا شد و او هم اکنون با زنی دیگر ازدواج کرده و کاری به کار ما ندارد. بنابراین من مانده‌ام و این پسر ۱۷ ساله که به دلایل گوناگون به هیچ وجه حریف او نیستم. اولاً در مورد اوضاع خودم شرح دادم که در طی هفت سال گذشته، انواع و اقسام بیماری‌ها را مبتلا شده‌ام و به ویژه به خاطر کمردرد شدید و پادرد، حتی حرکت کردن هم برایم غیرممکن است.

من کارمند آموزش و پرورش هستم و خوشبختانه رؤسایم پس از مشاهده وضعیت من یک شغل نشستنی را برایم تعیین کرده‌اند تا حداقل بتوانم مخارج خود و پسرم را تأمین کنم و حدود هشت سال دیگر هم بازنشست خواهم شد.

بنابراین از نظر سلامتی در وضعیتی متزلزل بسر می‌برم و پزشکان تشخیص تنگ شدن حلقه دور نخاع در قسمت کمر را داده‌اند که به شدت دردناک است اما در هر حال به خاطر تعهدی که نسبت به پسر نوجوانم دارم این درد عجیب را تحمل کرده و سعی در تربیت او داشته‌ام تلاشی که تحت هیچ شرایطی موفقیت آمیز نبوده، بلکه مرا با دردسرهای عدیده هم مواجه کرده است.

فرزند شرور

البته پسر من تا زمانی که در دوره راهنمایی تحصیل می‌کرد، در میان تیزهوشان بود و معلم‌هایش روی او حساب ویژه باز کرده بودند اما از زمانی که دبیرستان را شروع کرد، ناگهان حرکت قهقرایی خود را آغاز کرد. البته در همین روزها بود که یکبار هم پدرش را ملاقات کرد و به خصوص پس از ملاقات با پدرش، او تبدیل به نوجوانی عصبی و غیرقابل تحمل شد و آنگاه شرارت‌های او آغاز شد که برخی از آنها را حتی من قادر به بازگو کردنش نیستم.

او به سراغ دوستانی رفت که هرگز قبلاً آنها را نمی‌پذیرفت و آنگاه به همراه آنان در محل، مشکلاتی ایجاد کرد که سر و صدای همسایه‌ها را در آورد. اما جالب این است که او آنقدر زرنگ و تیزهوش است که بدون مطالعه در امتحانات همیشه در حد عالی نمره می‌آورد و من می‌دانم که او با کمی مطالعه می‌تواند در کنکور سال آینده هم در رشته‌ای خوب پذیرفته شود. اما حالا او هیچ گوش شنوایی ندارد و دائم اعتراض می‌کند و می‌گوید: اگر شما و پدرم مرا نمی‌خواستید، پس چرا مرا به دنیا آوردید.؟! خلاصه من دیگر کاملاً درمانده‌ام. همسایه‌ها شکایت کرده‌اند که در غیاب من که به سر کار رفته بودم، او که کلید خانه را داشت مرتکب اعمال خلاف اخلاق شده و من هم به سرعت همه قفل‌ها را عوض کرده‌ام. حقیقت این است که من دیگر توان نگهداری از او را ندارم چرا که خودم به شدت بیمار هستم. اما نمی‌دانم به چه کسی و به کجا رجوع کنم.

پدرش گفته است که هیچ مسؤولیتی قبول نمی‌کند و من هم درمانده‌ام که چه کنم چرا که از پس او برنمی‌آیم. ضمن آنکه بسیار متأثر می‌شوم که یک پسر با استعداد چگونه دارد خودش را نابود می‌کند. حال به شما پناه آورده‌ام که مرا راهنمایی کنید و رک و پوست کنده برای من شرح دهید که در چنین شرایطی بهترین راه برای من کدام است؟

پاسخ ویژه

مسؤولیت و وضعیت روحی متزلزل

سرکار خانم ع.ع از تهران

پس از آگاهی از شرایط شما البته من هم بسیار متأثر شدم، اما این یک واقعیت است که متأثر شدن و تأسف خوردن، هیچ مشکلی را حل نمی‌کند باید دست‌ها را بالا زد. مهمتر از همه اکنون وضعیت پسر شما است که در مجموع از نظر روحی بسیار متزلزل به نظر می‌رسد. او تا زمانی که تفکرات کودکانه داشت و اوضاع را کاملاً درک نکرده بود، آرامش خود را حفظ و حتی توان هوشی خود را هم به نمایش گذاشته بود اما از زمانی که گام به دوران بلوغ گذاشت، ناگهان شروع به مقایسه خود و دیگر همسالان خود کرد که در کنار پدر و مادر خود با آرامش کامل زندگی می‌کنند. آنگاه پدر خود را هم در حساس‌ترین وضعیت ممکن ملاقات کرد که بی‌محلی پدرش او را به مرز شوکه شدن رسانید. پس از آن بود که او شروع به جستجو برای یافتن همسالان خود کرد که مانند خودش گرفتاری‌هایی داشته و به شرارت می‌پرداختند. آنگاه او در کنار آنها احساس راحتی کرده و با انجام شرارت، به سوی دو هدف اصلی خود که پس از ورود به سن بلوغ در ذهن داشت حرکت کرد. این دو هدف عبارتند از انتقام از شما، از پدرش و از جامعه که او به خاطر نابسامانی‌هایش همه را مقصر می‌داند و دیگری جلب توجه و در عین حال است که می‌خواهد هنوز وجود خودش را به اطلاع برساند که شاید دستی برای کمک از آستین به در آید و او را از این منجلاب نجات بخشد. در واقع اینها همه از او یک تضاد بزرگی را تشکیل داده است. اما تردیدی نیست که او نیاز به کمک دارد و برای کمک به او هم هیچکس بهتر از شما و پدرش نیستید. اما با توجه به محدودیت‌های شما از نظر سلامتی این پدرش است که باید مسؤولیت خود را نسبت به پسرش به انجام برساند.

صغیر از نظر سنی

فراموش نکنید که پسرتان هنوز از نظر سنی یک صغیر محسوب می‌شود و در نتیجه براساس قانون مسؤولیت او هنوز هم برعهده پدر و مادرش است. بنابراین اگر پدرش نمی‌خواهد این مسوولیت را بپذیرد باید حتماً موضوع را در دادگاه مطرح و به نوعی دولت و بهزیستی را هم درگیر کنید. شما باید کلیه نیروها را بسیج کنید تا این نوجوان را در حالی که هنوز هم زمان وجود دارد از منجلاب نجات دهید، او حتماً باید توسط روانشناس متخصص رده نوجوانان مورد رفتارشناسی قرار گیرد. و البته قبول کنید که او هم حرف‌هایی دارد که باید با صبر و حوصله آنها را شنید. او اکنون کاملاً ارزش خود را زیر سوال می‌بیند، به همین دلیل سعی می‌کند شرارت‌هایی را انجام دهد که با شرایط او منطبق باشد. اما باید به این نکته مثبت هم توجه داشته باشید که او متعلق به گروه تیزهوشان است و این یک خصوصیت متمایز کننده‌ای که به معنای درک بالای او هم هست و همین درک بالا زمانی که احساس کند، همه به او اعتقاد دارند و برای بهبود وضعیت او می‌کوشند، به او کمک می‌کند تا خودش هم خود را بالا بکشد. تأسف خوردن و به حال خود گریستن اکنون هیچ نتیجه‌ای ندارد اما اگر او را نجات بدهید، ناگهان خودتان را هم از نظر روحی یک بازسازی شده خواهید یافت. بنابراین یادتان باشد نیروهایی که باید بسیج کنید عبارتند از پدرش، خودتان، روانشناس، مشاوره در مدرسه، دادگاه و بهزیستی و حتی گرفتن یک وکیل هم در این میان می‌تواند در کارهای حقوقی به شما کمک کند و آنگاه است که همه این تلاش‌ها یک مشاهده کننده پیدا می‌کند و آن پسرتان است که متوجه می‌شود، می‌خواهند به او کمک کنند بدون آنکه چشم داشتی داشته باشند و او اگر وجود این کمک‌ها را احساس کند، آنگاه خودش را هم در مسیر تیزهوشان قرار می‌دهد چرا که توان، روحیه و معلومات آن را دارد. تنها باید راهنمایی شود و مسیر درست زندگی را به او نشان دهید. ضمن آنکه محبت و علاقه هم که آن را از او محروم کرده‌اید به او یاد آور می‌شوید که انسانی دوست داشتنی است که همه اعتقاد دارند و می‌خواهند او را نجات دهند. آنگاه خودش به سوی سر منزل مقصود و رهایی از رفتارهای منفی و شرارت، سوق پیدا خواهد کرد و پس از رسیدن به او شیرینی زندگی در کام او باقی می‌ماند و سرانجام می‌توان روی او به عنوان یک انسان مثبت در جامعه حساب باز کرد. جایگاهی که استحقاق آن را بدون تردید دارد.

موفق و پیروز باشید.

تمامی هنر و حتی یک منظر، نوعی گفتگوست

• میخائیل اسوتلوف

ماجراهای خواستگاری



کورش کاشانی

مزایای زندگی با یک دوراندیش

رییس بزرگ دستور داده بود چند جلسه‌ای با سمیرا بروم بیرون و حرفهایمان را بزنیم و به این نتیجه برسیم که زوج خوشبختی می‌شویم و به همه اعلام کنیم که به‌زودی با هم عروسی می‌کنیم... رییس بزرگ همه کارهایش این طوری بود... تا ته قضیه را فکر می‌کرد، به نتیجه می‌رسید و عملی می‌کرد. بقیه هم فقط یک مشت آدم بی‌مصرف بودند که باید کارها و فکرهای رییس را عملی کنند... داداش ایرجم همیشه در این توهم بود که هیچ کس توی این فامیل نمی‌فهمد جز او... چرا؟... خب معلوم است. چون از هیچ به همه چیز رسیده بود و این تو فامیل ما یعنی عرضه، یعنی لیاقت، یعنی هوش و درایت و دانش و... و... و...

من که بچه کوچک خانواده بودم و تقریباً ۲۰ سالی با او اختلاف داشتم، نه آبم با او توی یک جوی می‌رفت و نه اهمیتی به دستوراتش می‌دادم... وقتی مادر گفت: داداشت گفته، کی بهتر از سمیرا... هم فامیل است، هم تحصیل کرده و هم...

به مادرم گفتم: از امروز اسم سمیرا را خط بزن... درست است که گفتم با صلاح و مشورت شما عروسی می‌کنم ولی نگفتم که آقا داداش برایم یکی را انتخاب کند...

باز آه و ناله مادر بلند شد... از این بگومگوهای لفظی من و ایرج خسته شده بود. ایرج همه چیز این پیرزن بود... وقتی مادر بیوه شد، ایرج تنها، پسر خانواده نبود. شد مرد خانه، شد پدر و برادر و شوهر و بچه مادرم... صبح تا شب برایش دعا می‌کرد که چشم بد زیر پایش کور شود، خدا به بازوهایش قوت بدهد، از مرض و بلا دور باشد و پیش مرگ او باشد...

من اما ایرج را عامل بدبختی خانواده می‌دانستم... خواهرم شهین از شوهرش طلاق گرفت فقط به خاطر اختلافی که مرد بیچاره با ایرج پیدا کرد، خواهرم اکرم، درس و مشق را ول کرد که زن نزدیک‌ترین رفیق ایرج شود، برادرم سعید باریش جوگندمی و سه بچه هنوز نوچه‌اش بود و... خیلی چیزها که حوصله‌تان سر می‌رود اگر حتی فهرست‌وار بخواهم تعریف کنم... حالا هم قرعه به من افتاده... گفتم نه و حاضر بودم تا ته داستان روی نه خودم بایستم... ایرج اما حرف مرا جدی نگرفته بود و دایی احمد و زن و بچه را دعوت کرده بود ویلای لواسانش و مادر هم مرا مأمور کرد که او را ببرم آنجا و بدون اینکه از من پرسیده شود، سر صحبت باز شد و جلو چشم خودم در عین ناباوری سمیرا را برای من از دایی احمد خواستگاری کردند...

سرخ شدم، عرق سرد به تنم نشست، داغ کردم ولی چه می‌توانستم بگویم. بعد، زن دایی و مادر، من و سمیرا را فرستادند تو باغ گیلاس بچینیم و کمی گپ بزنیم... حسابی عصبی بودم. خواستم رک و پوست کنده به سمیرا بگویم که من او را نمی‌خواهم ولی زبانم نمی‌چرخید. دخترک بیچاره مظلوم و کم حرف، سرش را پایین انداخته بود منتظر اولین جمله من بود. دلم برایش می‌سوخت. آنقدر ساده و بی‌ادا بود که دلم نمی‌آمد دلش را بشکنم. فقط بهش گفتم که زندگی با من خیلی سخت است و نباید فکر کند می‌تواند کنار من یک زندگی راحت داشته باشد. چون من زیر بار منت آقا داداش نمی‌روم و می‌خواهم از اول زندگی مستقل باشم... او هم هیچ نمی‌گفت... باز ادامه دادم و گفتم، حوصله رمانتیک‌بازی و مسخره‌بازی‌های عروسی را هم ندارم و کسی که می‌خواهد زن من شود یک لباس ساده سفید می‌پوشد و از محضر می‌آید خانه‌ام...

سمیرا باز هیچ نگفت... دست آخر وقتی کیسه‌هایمان پر از گیلاس شد گفت: وقت برگشتن است...

خواستم دوباره سر صحبت را باز کنم و خط و نشان بکشم که ناگهان برگشت، چشم در چشم من انداخت و

در پیچ و خم دادگاه



راشین مختاری

به شکل غریبی تحقیر شدم



امروز آمده‌ام که تقاضای طلاق کنم... می‌گویند راه به جایی نمی‌برم. می‌گویند حالا حالاها باید در این راهروهای دادگاه بروم و بیایم... می‌گویند...

همه این حرف‌ها ناامید کننده است... ولی من دیگه کفش‌های آهنین را به پا کردم و تا آخرش می‌روم.

دیگه نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم... چهار سال تحمل بس است... چهار سال به خودم امید دادم که حتماً چیزی تغییر می‌کند. ولی تغییر نکرد، دیگه از دستش خسته شده‌ام. امروز صبح از او خواستم وسایلش را جمع کند و از زندگی من برود... باور نکرد... بهش گفتم بعد از ظهر که برگردم تمام کلیدها و قفل‌های خانه را عوض می‌کنم، پس بهتر است قبل از آن وسایلش را ببرد... جمشید ناباورانه به حرف‌های من گوش می‌داد. اما امروز بعد از ظهر وقتی پشت در بماند تازه متوجه می‌شود که من جدی حرف زده‌ام و با کسی شوخی ندارم...

جمشید مرد زندگی نیست. او با طمع و نقشه‌های سودجویانه وارد زندگی‌ام شد و فکر می‌کنم همین چهار سال به اندازه کافی به نقشه‌های پلیدش رسیده...

ده سال پیش مادرم فوت کرد و درست یک سال بعد از آن پدرم از دنیا رفت. آن موقع من ۲۵ سال داشتم به یکباره وارث یک خانه و ماشین و درآمدی مکفی از شرکت سابق پدرم شدم...

برای اینکه بتوانم تنهایی‌ام را پر کنم، سر کار رفتم اما هر روز غروب که می‌خواستم به آن خانه قدیمی بزرگ برگردم دلم می‌گرفت... نه خواهری داشتم و نه برادری...

من ثمره ازدواج دوم پدر و مادرم بودم و خواهرهای ناتنی‌ام را هرگز ندیدم...

همکارهایم از اینکه می‌دیدند شب عید، تعطیلات و همه شب‌های سال من تک و تنها هستم ناراحت می‌شدند، بعضی از آنها یک وقت‌هایی به دیدنم می‌آمدند، بعضی هم مرا در مراسم‌های خانوادگی دعوت می‌کردند...

این روابط هر چند دردی از تنهایی من کم نمی‌کرد ولی حداقل کسی بود که با او حرف بزنم. تا اینکه از یکی از همین رفت و آمدها با برادر یکی از دوستانم آشنا شدم... جمشید بسیار با محبت و با احترام با من برخورد می‌کرد... همان جلسات اول بهم پیشنهاد ازدواج داد... از این پیشنهاد خیلی خوشحال بودم.

من دختر زیبایی نبودم و شانس زیادی برای ازدواج

بالحن غریبی گفت: اینقدر خود تو اذیت نکن... به مادرم می گویم که من با این وصلت راضی نیستم... دیگه این همه ریسمون به آسمون چسباندن ندارد...

تا ته قضیه را فهمیده بود. هول کرده بودم... احساس گناه می کردم. دلم می خواست عذرخواهی کنم... دلم می خواست بگویم هر چه گفتم را فراموش کن. ولی دیر شده بود. رسیده بودیم پای حوض ویلا و سمیرا مشغول شستن گیلاسها شد... شب وقتی بر گشتیم خانه، مادر و داداش ایرجم فکر می کردند قضیه تمام شده و باید کم کم به فکر تدارک عروسی باشند و من که رفتم تو اتاقم و در را محکم پشت سرم بستم... صدای مادر می آمد که می گفت: عروسی را تو خانه خودمان می گیریم...

داداش ایرج می گفت: نه مادر... دایی احمد تو بازار اسم و رسمی دارد، دست کم سیصد تا میهمان دارد...

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. خدا خدا می کردم هر چه زودتر صبح شود و قبل از اینکه سمیرا حرفی به پدر و مادرش بزند، بهش تلفن کنم و همه چیز را برایش توضیح بدهم... بگویم که مشکلی با او ندارم... بگویم که از صد تا دختری که می شناسم بهتر است، بگویم هر مردی باید دلش بخواهد با زنی مثل تو عروسی کند. اما مشکل زور گویی داداش ایرج است. اصلاً کاش او تو را پیشنهاد نمی داد... مادر می گفت، یکی از خواهرها اشاره‌ای می کرد... خیلی حرف برایش داشتم ولی آن شب لعنتی طولانی ترین شب همه عالم بود و انگار خورشید هم دل و دماغ بلند شدن نداشت...

صبح زود از خانه بیرون رفتم و یک راست خودم را رساندم دم محل کار سمیرا... هنوز در بانک را باز نکرده بودند که آنجا رسیدم... نیم ساعت بعد سمیرا آمد... از دیدن من شوکه شد. حرفهایم را آماده کرده بودم. اما نمی دانم چرا وقتی چشمم به صورت معصوم او افتاد ناخودآگاه گفتم: می خواستم بهت بگم که با هیچ زنی نمی توانم خوشبخت شوم، جز تو...

سمیرا هاج و واج نگاهم می کرد... هر چه می گفتم انگار نمی شنید یا معنی حرفهایم را نمی فهمید. بهش گفتم که لجم در آمد وقتی اسم او از دهان رییس بزرگ در آمد... گفتم از خدا می خواهم داماد دایی احمد شوم ولی چرا ایرج قبل از من به این فکر افتاد؟!! چرا ایرج باید بهترین انتخاب را برای من بکند؟! چرا؟! چرا؟!...

لبخند سمیرا آرامم کرد. وقتی که گفت هنوز هیچ حرفی به دایی احمد و زن دایی نزده خیالم راحت شد و انگار راه نفسم باز شد... خلاصه بگویم دیگه تا چند هفته کارم این شده بود که دم در محل کار سمیرا بایستم تا او از بانک بیرون بزند... سوارش کنم و تا خانه برسانمش و در همان نیم ساعتی که تو راه بودیم هر چه حرف تو دلم بود به او بزنم... بعد از یکی دو ماه مادر قرار بله برون و نامزدی را گذاشت و بعد هم عقد و عروسی...

وقتی سمیرا کنارم نشسته بود و سفره عقد پهن بود، احساس می کردم خوشبخت ترین مرد دنیا هستم ولی سعی می کردم فراموش کنم داداش ایرج بهترین انتخاب را برایم کرده...

حالا از ازدواج ما پانزده سال می گذرد... دیگه مثل آن روزها سر جنگ با رییس بزرگ ندارم... دیگه او پیر شده و من صاحب چند بچه‌ام ولی هنوز وقتی حرف می‌زند از آن همه درایت و دور اندیشی‌اش به حیرت می‌افتم... داداش ایرجم شاید یک وقت‌هایی اشتباه کند اما سایه‌اش که بالای سرمان است به همه امنیت می‌دهد و آرامش... دلواپس همه هست و من او را مثل یک پدر دوست دارم...

■

نداشتم ولی حالا می دیدم یک مرد موقر دارد از من خواستگاری می کند... به چند هفته نکشید که جواب بله را دادم و طی یک مراسم بسیار ساده زندگی مشترکمان را شروع کردیم، آن روزها جمشید در یک دارالترجمه مشغول به کار بود... وسایل شخصی‌اش را آورد خانه من و زندگی‌مان رسماً شروع شد...

همان ماه‌های اول متوجه شدم درآمد جمشید مقطعی است و گاهی بیکار می‌ماند تا او را خبر کنند و برای ترجمه چند مقاله و مدارک تحصیلی به دارالترجمه برود... اوایل با میل و رغبت خودم هزینه‌های زندگی را می‌دادم... اما بعد از مدتی حس کردم جمشید حتی یک ریال هم در این زندگی خرج نمی کند. گفتم عیبی ندارد. عوضش تنها نیستم و یک هم صحبت دارم!

اما او حتی یک هم صحبت هم نبود... با دوستان و رفیقانش قرار می گذاشت و بیرون می رفت و وقتی هم که برمی گشت تا دیروقت پای تلویزیون می نشست... مرا هرگز به دوستانش معرفی نکرد.

حتی یک بار وقیحانه به من گفت که خجالت می کشد به دوستانش بگوید زنی زشت مثل من دارد!

به شکل غریبی تحقیرم می کرد و من جوابم فقط سکوت بود و سکوت... از هر ترفندی استفاده می کردم تا او را به این زندگی دلشاد کنم... با هم به سفر خارج از کشور می رفتیم. همه هزینه سفر را خودم تقبل می کردم، اما او بیش از اینکه از همسفر بودن با من لذت ببرد، از اینکه گوشه‌ای از دنیا را دارد می بیند خوشحال بود...

یک سال، دو سال... گذشت بارها و بارها از او خواستم تغییر رویه بدهد... احساس مسؤولیت کند و به معنی واقعی یک خانواده باشیم... ولی او بی قید بود اهمیتی به اعتراضات من نمی‌داد. چند بار هم موضوع طلاق را مطرح کردم و او گستاخانه گفت که حاضر نیست این خانه و آرامش زندگی را از دست بدهد... شده بود سربار من... دلم را به این خوش کرده بودم که حداقل وقتی مریض می‌شوم از من مراقبت می کند. شب‌ها که به خانه می‌آید مرا از تنهایی در می‌آورد و حداقل چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زنیم. اما به چه بهایی؟!

بعد از این همه مدت دیگه طاقت ندارم. می‌خواهم این تحقیرها را خاتمه بدهم. با تنهایی‌ام راحت‌تر می‌توانم بسازم تا با این همه حقارت و بی‌مهری...

دیگه تصمیم خودم را گرفته‌ام... می‌خواهم هرچقدر هم این پروسه طولانی باشد، تا ته قضیه ادامه بدهم و بالاخره از او طلاق می‌گیرم...

امروز بعد از ظهر که به خانه برگشت و دید کلیدها عوض شده و کسی در را به روی او باز نمی کند حتماً عمق ماجرا را درک می کند.

امیدوارم آن قدر جوانمرد باشد که بدون هیچ اذیت و آزاری از زندگی‌ام بیرون برود...

■

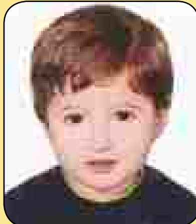
شکوفه های زندگی


علیرضا زنگنه


لینا عباسی زادخشنود


محمدحسام کبودوند


نیایش ندیمن اکباتانی


سیدامیررضا حسینی


حلما شرفی

















موفقیت اغلب باعث غرور شده و غرور منجر به شکست می شود

● کتاب شرکت‌های بزرگ، مشکلات بزرگ

گزارش

همه چیز درباره جنجال شنود تلفنی در انگلیس

خیلی‌ها می‌دانند که این روزها به دلیل شنود تلفنی خبرنگاران نشریه خبرهای جهان، جنجالی عجیب برپا شده است و ما برای اینکه شما را از کم و کیف این ماجرا، نحوه شنود و دلایل و تحولات نهایی آشنا کنیم بدون هیچ پیش داوری کل ماجرا را برایتان واکاوی می‌کنیم.

***این جنجال چگونه آغاز شد؟**

هفته نامه «نیوز آو در ولد» The News of the World (اخبار جهان) برای تهیه خبر و گزارش، پیام‌های تلفنی افراد صاحب نام را به طور غیر قانونی شنود می‌کرده است.

مسوولان این روزنامه در ماه آوریل به هک کردن پیامگیرهای تلفنی اعتراف کردند. این اعتراف پس از سال‌ها شایعه که این کار به طور گسترده و بارها تکرار شده است، و در پی فشار شدید کسانی که گمان می‌کردند قربانی این شنودها بوده‌اند، صورت گرفت.

در پی این ماجرا هم انتشار هفته نامه (اخبار جهان) در روز ۱۰ ژوئیه ۲۰۱۱ متوقف شد. آخرین شماره این روزنامه محتوی یک عذرخواهی بود و تیتر صفحه نخستش این بود: "ممنون از شما و خداحافظ."!

***اما (اخبار جهان) چه هفته نامه‌ای بود؟**

(اخبار جهان) پرفروش ترین هفته نامه عامه پسند روز یکشنبه در بریتانیا بود که به پوشش اخبار زندگی شخصیت‌های معروف شهرت داشت. میانگین فروش این هفته نامه ۲ میلیون و ۸۰۰ هزار نسخه بود. علاقه این روزنامه به پوشش خبرهای رسوایی‌های جنسی بر کسی پوشیده نبود. (اخبار جهان) را گروه رسانه‌ای نیوز اینترنشنال منتشر می‌کرد که زیر مجموعه نیوز کورپوریشن بود. ریاست نیوز کورپوریشن را روپرت مرداک بر عهده داشت.

***و حالا تلفن چه کسانی شنود شده؟**

پلیس لندن فهرستی از ۴۰۰۰ نفر را شناسایی کرده که ممکن است تلفن‌هایشان شنود شده باشد.

در میان این افراد هنرپیشه‌ها، ستاره‌های ورزشی، سیاستمدارها و قربانیان جرم و جنایت دیده می‌شوند.

هیو گرانت، بازیگر، مکس کلیفورد، ناشر، استیو کوگان، کمدین، سینا میلر، هنرپیشه، لرد پرسکات، بوریس جانسون، شهردار لندن، اندی گری، کارشناس فوتبال و پل گاسکوئین از جمله این افراد هستند.

گفته می‌شود که پیام‌های تلفنی میلی داولر، نوجوان مقتول و والدین هولی ولز و جسیکا چپمن، دختران مقتول دبیرستان سوهام، نیز شنود شده‌اند. پیام‌های تلفنی بستگان سربازان کشته شده بریتانیایی و بستگان قربانیان حادثه تروریستی لندن در سال ۲۰۰۷ نیز احتمالا شنود شده است.

همچنین گفته می‌شود که یک مامور پلیس به مجله (اخبار جهان) پیشنهاد داده که دفترچه تلفن





حاوی تلفن‌های اعضای خاندان سلطنتی و کارمندان آنها را به این روزنامه بفروشد.

دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا ادعاها درباره شنود تلفن میلی داولر را "حقیقتا وحشتناک" توصیف کرده است.

***ولی نشریه (اخبار جهان) چگونه تلفن‌ها را هک می‌کرد؟**

گوشی‌های موبایل، سابقا با یک پین (Pin) پیش فرض چهار رقمی همراه بودند. مشتری‌ها می‌بایست این پین‌ها را تغییر می‌دادند، ولی کمتر کسی این کار را می‌کرد.

خبرنگاران مطبوعات عامه پسند و بازرس‌های خصوصی می‌توانستند به این شماره زنگ بزنند و اگر تلفن جواب نمی‌داد، پین پیش فرض را وارد می‌کردند و به پیام‌های تلفنی شخص دسترسی می‌یافتند.

***چرا (اخبار جهان) تلفن‌ها را هک می‌کرد؟**

برای تهیه گزارش‌های اختصاصی.

در میان مطبوعات سراسری در بریتانیا رقابت بسیار شدید است و گفته می‌شود که برخی گزارشگرها و خبرنگارها، تحت فشارهای شدید، مرزهای قانونی را زیر پا گذاشته‌اند.

***از کجا معلوم شد که تلفن کسانی شنود شده است؟**

زندانی شدن گودمن و مولکر از گزارشی در روزنامه (اخبار جهان) شروع شد که در نوامبر سال ۲۰۰۵ خبری درباره آسیب زانوی شاهزاده ویلیامز چاپ کرد.

کارآگاهان فایل‌هایی را در خانه مولکر بازیابی کردند که به فهرستی بلندبالا از شخصیت‌های معروف و چهره‌های شناخته شده اشاره داشت.

در سال ۲۰۰۹ روزنامه گاردین ادعا کرد که خبرنگاران (اخبار جهان) تلفن ۳۰۰۰ شخصیت معروف، سیاستمدار و ستاره ورزشی را هک کرده‌اند. پلیس نام چند قربانی مظنون را تایید کرد. چند شخصیت معروف دیگر که ادعا می‌کردند که تلفن‌هایشان هک شده، با رسانه‌ها گفت و گو کرده و

سینا میلر، هنرپیشه، پس از شنود تلفنش توسط (اخبار جهان)، دست به اقدام قانونی زد.

روز سه شنبه ۱۹ ژوئیه جسد شان هور، خبرنگار سابق هفته نامه (اخبار جهان) که اتهامات مربوط به شنود غیر قانونی تلفنی را برای اولین بار مطرح کرد، در خانه‌اش در واتفورد پیدا شد.

او به روزنامه نیویورک تایمز گفته بود که میزان شنود بسیار بیشتر از حدی است که اعلام شده است.

جالب اینکه سخنگوی پلیس لندن گفته است در حال حاضر مرگ او مشکوک قلمداد نمی‌شود.

***چرا شنود تلفنی اهمیت دارد؟**

چون غیر قانونی است. اگر مدیران (اخبار جهان) شنود تلفنی را مجاز دانسته باشند، در این صورت مجرم شناخته خواهند شد.

ولی این جنجال، سوالات گسترده‌تری را نیز درباره قوانین و اخلاق روزنامه نگاری، مالکیت رسانه‌ای، پلیس و رابطه میان سیاستمداران و خبرنگاران مطرح می‌کند.

***قربانیان در این باره چه کرده و می‌کنند؟**

تاکنون چندین پرونده در دادگاه‌ها مطرح شده است. سینا میلر ۱۰۰ هزار پوند و اندی پری ۲۰ هزار پوند غرامت گرفته‌اند. مکس کلیفورد نیز طی پرونده‌ای خصوصی موفق شد ۷۰۰ هزار پوند خسارت بگیرد.

سایر قربانیان نیز یا در انتظار نتیجه تحقیقات پلیس هستند یا دست به اقدام قانونی زده‌اند.

لرد پرسکات، معاون نخست وزیر سابق گفته است که بر این باور است که هکرها تلفن او را نیز شنود کرده‌اند.

*** تحقیقات پلیس چه بوده است؟**

پلیس لندن به دلیل تحقیقات اولیه‌اش در سال ۲۰۰۶ درباره نشریه (اخبار جهان) با انتقادهایی روبه رو شده است.

در سال ۲۰۰۹ پلیس لندن با وجود ادعاهای روزنامه گاردین به این نتیجه رسید که تحقیقات را از سر نگیرد. در ژوئیه سال ۲۰۱۰ جان ییتس، افسر

ارشد پلیس لندن "تاسف شدید" خود را از این تصمیم اعلام کرد.

در ژانویه ۲۰۱۱ پلیس لندن بار دیگر تحقیقات را آغاز کرد. در همان روز، (اخبار جهان) ایان ادموندسون، دستیار سردبیر را وقتی که گفته شد ایمیل‌هایی در ارتباط با شنود تلفن در سیستم‌های روزنامه پیدا شده، اخراج کرد.

در ماه ژوئیه افسران پلیس به اعضای کابینه گفتند که نیوز اینترنشنال سعی کرده است که تحقیقات اولیه درباره شنود تلفنی در (اخبار جهان) را "ناکام" بگذارد.

همچنین در ماه ژوئیه، سر پل استیونسون، رییس پلیس لندن پس از اینکه انتقادها به او شدت گرفت، استعفا داد. او نیل والیس، یکی از سردبیران سابق نیوز اینترنشنال، را به عنوان مشاور استخدام کرده بود.

وی گفت که ارتباطش با این خبرنگار، ممکن است مانعی بر سر راه تحقیقات پلیس ایجاد کند.

فردای همان روز جان ییتس، افسر ارشد پلیس لندن در پی افزایش فشارها بر سر شنود غیر قانونی تلفنی در بریتانیا از سمت خود کناره گیری کرد.

آقای ییتس صلاحیت آقای والیس پیش از استخدام در پلیس لندن را بررسی کرده بود.

***اما شنود تلفنی چه ربطی به پرداخت پول به پلیس دارد؟**

منتقدان و قربانیان ماجرای شنود تلفنی، پلیس را متهم می کنند که برای تحقیق اراده کافی ندارد چرا که افسران پلیس بیش از اندازه به این رسانه‌ها نزدیک بوده‌اند.

اوایل ژوئیه، نیوز اینترنشنال ایمیل‌هایی را تحویل داد که گفته می‌شد مدارکی مبنی بر پرداخت پول به پلیس در ازای اطلاعات بوده است. گفته می‌شود که آقای کلسون این پرداخت‌ها را مجاز شمرده است.

سر پل استیونسون گفته که اگر این اتهام که تعدادی از ماموران پلیس به طور غیر قانونی پول دریافت کرده‌اند، درست باشد، با دادگاه جنایی روبه رو خواهند شد.

***دولت بریتانیا در این باره چه کرده است؟**

دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا وعده داده است که درباره دو موضوع تحقیقات انجام شود: شنود تلفنی و اخلاقیات در روزنامه نگاری.

روز سه شنبه، ۱۹ ژوئیه، روپرت مرداک، جیمز مرداک و ربکا بروکس در برابر اعضای پارلمان بریتانیا حاضر شدند و به سوالات آنها پاسخ دادند.

***واکنش نیوز اینترنشنال به این جنجال‌ها چه بوده است؟**

ربکا بروکس که در زمان شنود غیر قانونی تلفن میلی داولر ادیتور (اخبار جهان) بود، از سمت مدیر عاملی نیوز اینترنشنال کناره گیری کرد.

لس هینتون، یکی از مدیران ارشد روپرت مرداک در نیوز کورپوریشن نیز استعفا داده است.

او در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۷ رئیس نیوز اینترنشنال بوده است؛ در همان دوره‌ای که (اخبار جهان) در حال شنود تلفنی غیر قانونی بوده است.

روپرت مرداک، غول رسانه‌ای جهان، در یک آگهی یک صفحه‌ای که در شماره‌های روز شنبه، ۱۶ ژوئیه (۲۵ تیر) روزنامه‌های بریتانیا منتشر شد، به دلیل "اشتباهات جدی" عذرخواهی کرد.

نیوز اینترنشنال از تحقیقات استقبال کرده است و گفت که با پلیس همکاری می کند.

***ولی سرنوشت اندی کلسون به کجا رسید؟**

اندی کلسون، مسؤول مستعفی امور ارتباطات و رسانه‌های دیوید کامرون و سردبیر سابق هفته نامه (اخبار جهان) بود.

آقای کلسون در زمانی که گودمن و مولکر محکوم شدند، سردبیری این نشریه را بر عهده داشت.

آقای کلسون روز جمعه ۱۷ تیر (۸ ژوئیه) در ارتباط با ماجرای شنود غیرقانونی تلفنی در بریتانیا و اتهام ارتشا برای ساعاتی بازداشت و سپس با قید وثیقه آزاد شد.

***بی اسکای بی چه خواهد شد؟**

نیوز کورپریشن صاحب ۳۹ درصد شرکت تلویزیون ماهواره ای بی اسکای بی است

شرکت رسانه‌ای روپرت مرداک اعلام کرده است که از پیشنهاد خرید کل سهام تلویزیون ماهواره‌ای "بی اسکای بی" (بریتیش اسکای برود کاستینگ) صرف نظر کرده است.

مسؤولان شرکت "نیوز کورپریشن" که صاحب ۳۹ درصد شرکت تلویزیون ماهواره‌ای بی اسکای بی است، می گویند که پیشبرد این معامله در فضای موجود کاری بسیار دشوار است.

این خبر در شرایطی از سوی مسؤولان این شرکت بزرگ رسانه‌ای اعلام شد که مجلس عوام پارلمان بریتانیا خود را برای رای گیری جهت درخواست از روپرت مرداک درباره انصراف از خرید شرکت "بی اسکای بی" آماده می کرد.

پس از آنکه رسوایی شنود پیام‌های تلفنی توسط خبرنگاران یکی از روزنامه‌های وابسته به شرکت آقای مرداک بار دیگر در بریتانیا در مرکز توجه عمومی قرار گرفت، ماجرای خرید کل سهام شرکت بریتانیایی "بی اسکای بی" توسط روپرت مرداک به بحثی حساسیت برانگیز در مجامع سیاسی بریتانیا تبدیل شد.

رابرت پستون، خبرنگار اقتصادی بی بی سی در مورد تصمیم جدید این غول رسانه‌ای جهان می گوید: "این بزرگترین طرح سرمایه گذاری برای شرکت نیوز کورپریشن بود. در واقع طرح خرید بی اسکای بی بزرگترین سرمایه گذاری بود که تا کنون نیوز کورپریشن قصد انجام آن را داشت.

خبرنگار اقتصادی بی بی سی افزود که اکنون باید منتظر بود تا ابعاد خساراتی که این مساله به شرکت نیوز کورپریشن وارد خواهد کرد مشخص شود.

اما روپرت مرداک همچنان معتقد است که رقبا برای اینکه این شرکت نتواند در کارهایش موفق شود و بی اسکای بی را بخرد، این جنجال را به پا کرده اند.

■

شکوفه های زندگی



هر لحظه را به گونه‌ای زندگی کن که گویی واپسین لحظه است و کسی چه می داند شاید آخرین لحظه باشد

من قاتلم؟ من قاتل نیستم؟

صبا مهربانی فر ـ کرمانشاه

«صبا مهربانی فر» با تکیه بر قدرت تخیل هنرمندانه‌اش، ضمن به کار گرفتن ماهرانه نظرگاه «زاویه‌دید» اول شخص مفرد، با نوشتن داستان جمع و جور و خواندنی «من قاتلم؟ من قاتل نیستم؟» استعداد و توانایی خود را برای نوآوری در نزدیک شدن به مرزهای یک نویسنده حرفه‌ای به منصه ظهور رسانده‌است. تازگی موضوعی که این نویسنده صاحب قریحه برگزیده، گستره خلاقیت و دیدگاه انسانی و واقعگرای او را به اثبات می‌رساند.

قاتل، قاتل...! هزار مرتبه‌ی دیگه هم می‌گم «قاتل! قاتل که شاخ و دم نداره! همه‌ی قاتل‌ها که با اسلحه آدم نمی‌کشن. بی‌رحم، تو با رفتار و کردارت پسر دسته‌ی گلمو به کشتن دادی. کدام روانشناس احمقی به تو گفت که باید کم محلی اش کنی، کی گفت که باید ولش کنی به حال خودش؟ اگه تو براش خونه‌ی جدا نمی‌گرفتی... اگه رهاش نمی‌کردی به حال خودش که اینطوری نمی‌شد! از این جا برو که دیگه نمی‌خوام ببینمت. تو دیگه پسر من نیستی، چون برادر کشی کردی»

باید بگویم که خیلی خودم را کنترل کردم. در ذهنم می‌دیدم که به مادرم حمله کرده‌ام و دارم خفه‌اش می‌کنم تا دیگر صدایش را نشنوم. واقعاً هم حرف‌هایش مرا دیوانه کرده بود. دیگر دوام نیاوردم و دیدم که اگر آنجا بمانم کاری دست خودم و بقیه می‌دهم. بقیه‌ی بچه‌ها هم بودند، ولی گویی که همه با مادرم موافق باشند، هیچ کس هیچ چیز نمی‌گفت... از خانه‌ی مادر بیرون آمدم و سوار ماشینم شدم. حوصله‌ی اوضاع به هم ریخته‌ی شرکت را نداشتم. با خودم گفتم که می‌روم خانه و کمی می‌خوابم، شاید حالم کمی بهتر بشود.

کاش همان موقع یک نفر بود تا به او می‌گفتم که من قاتل نیستم. می‌گفتم که هر کاری که کرده‌ام به خاطر خود بهرام بوده. خدا می‌داند که هیچ کس در خانواده به اندازه‌ی من برای بهرام دلسوزی نمی‌کرد. گفتم برایش خانه می‌خرم و به او حس استقلال می‌دهم. بالاخره سی سالش بود، در خانه‌ی مامان احساس راحتی و استقلال نمی‌کرد. دکتر روانشناسش هم گفت که اگر مدتی به حال خودش رهایش کنید، حال روحی‌اش بهتر می‌شود و از این حالت افسردگی و انزوا بیرون می‌آید. من چه می‌دانستم که خودکشی می‌کند؟

ـ حالا مامان به من می‌گفت: «قاتل...!»

ـ حتی در مغز خواهر و برادرها و خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم نیز فرو کرده بود که من یک سنگدل پست‌فطرتم.



ـ ترافیک شهر، اعصابم را بیش تر به هم می‌ریخت، هر ماشینی که بوق می‌زد، دلم می‌خواست که پیاده شوم و دست‌های راننده‌اش را بشکنم تا دیگر نتواند آنقدر بوق بزند. دلم می‌خواست بال در بیاورم و از روی همه‌ی ماشین‌ها و ترافیک شهر پرواز کنم و به خانه برسم. هیچ چیز به اندازه‌ی یک خواب طولانی، راحتم نمی‌کرد. آن زمان، خواب تنها سلاح من برای خلاصی از مشکلات بود. اما ترافیک جلویم را گرفته و مانعم می‌شد. سرم داشت از شدت درد می‌ترکید. چشمانم درست نمی‌دید و اشیاء در حالی که گویی داخل هم می‌پیچیدند، از پیش چشمانم می‌گذشتند.

بالاخره به خانه رسیدم ولی دیدم که گیتی جلوی در ایستاده و مثل همیشه، طلبکارانه منتظر است، حوصله‌ی جر و بحث با او را نداشتم. به او گفتم که حالم خوب نیست و بهتر است برود تا بعداً صحبت کنیم. اما او هیچ وقت حرف مرا نمی‌فهمید و نمی‌فهمد شروع به حرف زدن کرد و مثل همیشه با داد و فریاد و حالات عصبی و زننده‌اش رفت روی اعصابم: «فکر کردی چون از تو طلاق گرفته‌ام دیگر خرج دخترت را هم نباید بدهی؟ لیلا سه ماهه که بی‌خرجی مانده!»

همین که گفت «سه ماه» دیگر چیزی نشنیدم و مانند فشفشه‌ای که آتشش زده باشند، منفجر شدم... آخر همان دو هفته پیش از من پانصد هزار تومان گرفته بودند. دیگر زد به سرم و شروع کردم به داد و فریاد: «چرا وضعیت مرا درک نمی‌کنی؟ اوضاع شرکت خرابه. دارم ورشکست می‌شم. اگه دو روز خرجی لیلا کم و زیاد بشه یا نداشته باشم که بدم باید مثل طلبکارها بیای و در خانه آبروریزی کنی؟»

ـ نگذاشت حرفم تمام شود و گفت: «موقعی که دانشگاه بین‌المللی ثبت نامش می‌کردی باید به فکر این روزها می‌بودی حضرت آقا!»

ـ دیگر همسایه‌ها بیرون آمدند و گیتی خجالت کشید و دعوا را اینطور تمام کرد: «فردا اگه پول به حساب‌مان نریزی من می‌دانم و تو»

و بعد رفت. چه غلط کردن‌ها! هی می‌گفت: «من می‌دونم و تو» مثلاً چه غلطی می‌خواست بکند؟

وقتی که لیلا در دانشگاه ثبت نام می‌کرد که نمی‌دانستم قرار است اوضاع مالیم به هم بریزد و شرکت به این روز بیفتد...

داخل خانه رفتم تا کمی استراحت کنم ولی در همان بدو ورودم تلفن زنگ زد. شماره‌ی شرکت را که روی صفحه‌ی تلفن دیدم، جواب ندادم و گوشی روی پیغام گیر رفت. معاونم پشت خط بود: «آقا... آقا... چرا موبایلتان خاموش است؟ شما را به خدا جواب بدید طلبکارها و سهامداران آمده‌اند این جا و می‌خواهند سقف را روی سرمان خراب کنند. یک فکری بکنید! خودتان را برسانید.»

و بعد صدا قطع شد. دیگر چاره‌ای نداشتم. باید همه‌ی زندگیم را تبدیل به پول می‌کردم و به طلبکارها می‌دادم. بلند شدم تمام اسناد را از داخل گاوصندوق بیرون آوردم و رفتم به بنگاهی که آشنایم بود. موقعیت املاکی را که به نامم بود برایش توضیح می‌دادم تا برای فروش بگذارد. همین که چشمم به سند خانه‌ای که برای بهرام خریده بودم و در آن زندگی می‌کرد افتاد، اشک در چشمانم جمع شد. نمی‌دانم چرا یک مرتبه دلم گرفت و از بنگاه یک راست به طرف خانه‌ی بهرام رفتم. دلم هوای بهرام را کرده بود. خورشید داشت غروب می‌کرد در راه، پشت آن همه ماشین که در ترافیک شهر بودند و معلوم نبود که چرا آنقدر عجله می‌کنند و بوق می‌زنند و با این همه عجله و شتاب راهی کجا هستند، وقتی که به خورشید در حال غروب نگریستم، به یاد بهرام افتادم که آن طور ناکام از دنیا رفت و خورشید عمرش غروب کرد.

به محض اینکه به آپارتمان بهرام رسیدم و داخل رفتم، زدم زیر گریه.

رفتم سراغ دستگاه بخش «سی‌دی» دستگاه را روشن کردم یک سی‌دی روی آن بود که فکر کنم از همان روز مرگ بهرام روی دستگاه مانده بود. آن را عوض نکردم و فقط «صدا» را تا آخرین درجه بالا

بردم. صدای تصنیف زیبا و قدیمی «شد خزان...» در خانه و شـاید در سـاختمان پیچیده بود. قاب عکس بهرام را دیدم که روی زمین به دیوار تکیه داده شـده بود. همان عکس قشـنگش که وقتی برای تغییر حال و هوایش بـه دامنه‌ی کوه برده بودمـش،از او گرفته بودم. آنقدر از آن عکس خوشم آمد که بزرگ چاپش کردم و هم بـه دیوار خانـه‌ی خودم و هـم به دیوار خانه‌ی او کوبیدم در آن عکس، سـرزنده، پرطراوت و خندان به نظر می‌رسـید. در مراسـم ترحیم بهرام برای آنکـه عکس را روی میز بگذارند، آن را از دیوار کنده بودند، و حالا او بود که بـا نگاه زلالش و با خنده معصومانه و پر مهرش بـه من خیره مانده بود. داخل آشـپزخانه رفتم و چکش آوردم تا عکـس را دوباره به دیوار بکوبم که دیدم کسـی محکم به در می کوبد. در را که باز کردم، دو پسـر همسایه را دیدم که با آن قیافه‌های عجیب و غریبشان پشت در ایستاده بودند موهایشـان طوری در هوا ایسـتاده بود که انگار برق گرفته بودشان. شاید هم می‌خواستند با این کار، قانون جاذبـه‌ی زمین را نقض کنند. واحـد کناری، خانه‌ی مجردی آن دولات بی‌سر و پا بود. چه قدر وقتی بهرام آن جا زندگـی می کرد، اذیتش کرده بودند. همین دو جوانک توخالی، بهرام را مسخره می کردند و می گفتند او دیوانه است. حوصله‌شان را نداشتم. پرسیدم:«چه می‌خواهید؟»

یکی از آنها که دکمـه‌ی پیراهنش تا روی نافش بـاز بود و زنجیـری ضخیم به گردن داشـت، با لحن زشتی گفت:

«مرتیکـه، صـدای آهنـگ مزخرفـت همه‌ی ساختمان رو برداشته!»

قاطـی کردم و با یک دسـتم یقـه‌ی پیراهنش را گرفتم و گفتم:«مرتیکه باباته که نتونسته تورو تربیت کنه، عوضی! چاردیواری است و اختیاری، شعورت به این حرف من می‌رسه یا نه؟!»

این را کـه گفتم رفیقش گفت: «بیا بریـم بابا. اینا خانوادگی انگار مشـکل دارن. تا همین یک هفته قبل از دست برادرش می کشیدیم و حالا هم نوبت اینه که عینهو داداشش یک پا دیوونه است!»

دیگر نتوانسـتم خودم را کنترل کنم. این را جدی می گویم. نمی‌دانم که چه نیرویی و چگونه دستم را بالا برد و چکش را در فرق سر آن جوان کوبید و او را نقش زمین کرد. خون همه‌ی راهرو را برداشـت و حالا من قاتلم. جناب سرگرد، به خدا من حال طبیعی نداشتم. من تحت فشار بودم. فشار مالی و فشار شدید روحی، فشاری که می‌توانست هر بشری را نابود کند. شما را بـه خدا... فکری برای من بکنید. مـن قاتلم؟ نه، قاتل نیستم، یا شاید هم هستم. شما بگویید...»

سـرباز... ببرش بازداشـتگاه حالش اصلاً خوب نیسـت. باید اسـتراحت کنـد. فردا پرونـده‌اش را می‌فرستیم دادگاه.

چشم قربان. ■

خونخواهی

پروین افتخاری ـ تهران

«خونخواهی» نوشـته «پروین افتخاری» با مطرح سـاختن یک رسـم قدیمی و کهن که در بیشـتر نواحی روسـتایی و ایل‌نشین، هر چند گاه یک بار فاجعه‌ای در آتش انتقام به بار می آورده، در قالبی سـاده و تاحدی تصویری، باشـکل و سـاخت داسـتانی، بیهودگی خونبار رسـومی از آن دست را هدف قرار داده است.

سیاهی شـب به آهسـتگی رنگ می‌باخت و نور شیری غم‌انگیزی آرام آرام از پنجره کوچک به درون اتاق گسترده می‌شد که زینت سفره کوچکی را گشود. بسـاط مختصر صبحانه را چید و توی اسـتکان‌های کمرباریـک چای ریخت. یکی را در برابر شـوهرش نهاد.

محمد بـا عجله صبحانـه‌اش را خـورد، پالتوی کلفتش را پوشید، اسـبش را زین کرد و از خانه خارج شـد. زن تا هنگامی که گرد سم اسـب در کوچه‌های خاکی سرد آن روسـتای دور افتاده، نشان از مردش داشـت، با نـگاه تعقیبش کـرد. حتی بعـد از آن هم همچنان به جاده خاکی چشم دوخته بود و در خیال به گذشته‌ها سفر کرد؛

به پنج سـال قبل که فقط پانزده سـال داشـت و بی‌خیال سرگرم رویاپردازی بود که یک روز خانه‌شان شلوغ شد. چند زن غریبه را دید که به میهمانی آمده بودند.او به دسـتور مادرش قشـنگ‌ترین لباسش را پوشـید و به دیدن میهمان‌های تازه وارد رفت. وقتی وارد اتاق شده بود، خریدارانه نگاهش کرده بودند و او حس کرد اصلاً دوستشان ندارد. بی آن که کسی نظر او را بپرسد، قرارها گذاشته شد. هفته بعد شب عروسی، وقتی محمد بلند قامت و سـبزه رو را در کنار خودش دید، دلش فـرو ریخت. وقتی فهمیـد باید آینده‌اش را با او به اشـتراک بگذارد، غرق شـادی شـد. حس کرد تکیـه‌گاه مطمئنی یافته اسـت و از آن پس فقط رنگین کمان عشق بود که کلبه ساده‌ی آن‌ها را رنگین می‌کرد. سال بعد از ازدواجشان، دخترشان «سولماز» به دنیا آمد. با تولد دومین فرزندشـان «مراد» در دو سال بعد، زندگیشان گرم‌تر و نور باران شد...

***

روز مثل بقیه روزها، یکنواخت و پر انتظار سـپری شد. خورشید اندک اندک رنگ می‌باخت و شب آرام آرام تاریکی را به جای نور می‌پاشـید. زینت مثل هر شب مشـتاقانه در انتظار آمدن محمد بود. ساعت‌ها سـپری شـدند و بر خلاف غروب‌ها و سرشب‌های گذشته، صدای سم اسب محمد به گوش نرسید. دیر شـده بود و دلشوره او را مسـتأصل کرده بود. نگران و عصبـی، گاه تا جلـوی در می‌رفت و گاهـی در اتاق قدم می‌زد، پشـت پنجره می‌ایستاد، لحظه‌ای درنگ می کرد و با سرسـختی تاریکی‌هـا را می کاوید با این امیـد که مردش از میان تاریکی‌هـا بیرون بیاید، ولی چشم‌انداز نگاهش یک پارچه تاریکی بود. خودش هم ندانست چه مدت طولانی‌یی گذشت که صدای سم اسـب را شنید. با عجله به سـوی بیرون دوید و اسب شـوهرش را دید که خسـته و عرق ریزان می آید اما خالی از سوار! اسـب آمد و در حیاط خاکی ایستاد. او در کور سوی نور چراغ، سـرخی خون را دید که زین را رنگ کرده بود. هراسـان به طرف خانه همسـایه دوید، به در کوفت و صدایش زد. چند سـاعت راه را طی کردند و همراه همسایه، به سمتی رفتند که زمین شوهرش بود. وقتی به چشمه رسیدند هیکل محمد را دید که به پشت افتاده و شـیارهای خون اطرافش را رنگین کرده بود. چند لحظه گیـج و ناباور نگاه کرد و ناگهان انگار که عمق فاجعه را دریافته باشد، فریادش دشت را لرزاند و بعد سکوت بود و سیاهی بی‌انتها که اسیرش کرده بود.

***

وقتی چشم گشود، خودش را در حلقه همسایگانش یافـت و ناباورانه به صـورت اشـک آلود آنها خیره شـد. چند سـال قبل را به یاد آورد که برادر کوچک «علی‌مراد» رقیب قدیمی محمد، به علت بی‌احتیاطی و یک تصادف پوچ زیر لگد اسـب پدر محمد کشـته شـد ولی علی‌مـراد هرگز آن را به حسـاب تصادف نگذاشت و همان روز قسـم خورد که انتقام می گیرد. زینت خوب رسـم قومش را می‌دانست. باید خون را با خون شست!

***

روزی کـه دادگاه علی‌مراد را بـه اعدام محکوم کرد، فریاد همسرش در دادگاه پیچید که:

ـ پس تکلیف بچه‌هام چی میشه؟ بدون علی‌مراد من چطور آن‌ها را بزرگ کنم؟ از کجا خرج زندگیمو تأمین کنم؟

و زینت با چشمانی اشکبار می‌دانست که پول لازم را نـدارد تا به آنها بدهد و انتقام محمد را بگیرد. او در مانده با خود می‌اندیشید که:

بعد از محمد من چطور مراد و سـولماز را بزرگ کنم؟ از کجا خـرج زندگیمو تأمین کنم؟ پس تکلیف بچه‌هام چی میشه؟ ■

وقتی که عاقل خشمگین می‌شود، دیگر عاقل نیست

قسمت سی و هشتم



به قلم: محمود اکبرزاده



پاپیچ

در شماره‌های قبل خواندید؛ قدیر پسر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌ها و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشد، خود نیز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است.
قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

ـ مارو دریاب «حضرت عبدالعظیم»... روسیاه‌تر از اون هستم که ازت چیزی بخوام... اما تو که هیچ زائری رو دست خالی نمی‌فرستی، طلب ما رو هم بپرداز، یا شاه عبدالعظیم... تو رو به کرامت قسم، هر چی صلاح خودته ازم بگیر، اما عزتم رو نگیر...

قدیر آقا نعمت اینها را گفت و پیشانی بر ضریح «امامزاده» گذاشت و چشمانش را بست و یک «یاحق» گفت و به آرامی از حرم زد بیرون. پشت سر «قدیر»، مرشد ذبیح راه افتاد و در پی آن دو، «قاسم طلا» و منوچهر تا جلوی درگاه «دوشادوش» آمدند، اما قاسم آنقدر ایستاد و تعارف کرد تا بالاخره بعد از منوچ از در خارج شد. بعد هم پا تند کرد و خود را به «کفشکن» رساند و قبل از اینکه قدیر بخواهد کفش‌های پاشنه تخم‌مرغی‌اش را بردارد، منوچهر دست دراز کرد و کفش‌ها را بیرون کشید و جلوی پاهای «مرادش» جفت کرد و به حرف آمد: «بفرما آقا قدیر»...

قدیر برزخ شد، «این کارها رو نکن منوچ... میدونی که من از این کارها خوشم نمیاد!»

منوچ رفت توی فیلم «یعنی ما قابلیت کفش جفت کردن پهلوون قدیر رو هم نداریم؟»

قدیر «لعنت بر شیطان» گفت تا مرشد بگوید: «بی‌خیال شو پهلوون... منوچهر دیگه...! حالا هم اگه جسارت نباشه زودتر راه بیفتیم که «ایرج خورشید» بیشتر از این چشم انتظار نمونه...» قدیر سر تکان داد، قاسم طلا کت مشکی قدیر را دو دستی به طرفش گرفت. پهلوون پیشانی‌اش را بوسید و زمزمه کرد:

ـ همین طوری هم عزیزی مش قاسم...

قاسم طلا خم شد دست پهلوان را ببوسد که قدیر مانع شد: «سید اولاد پیغمبر دست مارو ببوسه؟ می‌خوای برامون معصیت بنویسن قاسم؟» و شانه‌های قاسم را به سینه‌اش چسباند و به حرف آمد: «بسم‌الله... راه بیفتیم... مش قاسم فقط تو بعد از ما بیا که هوای «گلی‌خانم» رو داشته باشی.»

قاسم به علامت «چشم» دست بر چشم گذاشت تا منوچهر خنداخند بگوید: «همینه که میگن کور از خدا فقط دو تا چشم می‌خواد» قاسم اخم کرد، مرشد خندید، قدیر لبخند زد و سه تایی راه افتادند. آن سوی خیابان اما یک جفت چشم که آنها را می‌پایید، به محض اینکه به طرف، «انبار ته خط» راه افتادند، نشست پشت فرمان ماشینش و پر گاز خود را به «سلیم‌خطر» رساند، این نقشه سلیم بود که چند دقیقه قبل از رسیدن قدیر و رفقایش، خود را به ترنابازی برساند! همین طور هم شد و قدیر هنوز پنج دقیقه تا مقصد راه داشت که سلیم خطر و نوچه‌هایش پا گذاشتند به ترنابازی[همه نوچه‌هایش بودند غیر از عزت دیوونه] همین که سلیم داخل انبار شد، همهمه جمعیت (یک لحظه) خوابید و در همان یک ثانیه سلیم صدایش را انداخت ته گلو، «به سلامتی همه اونایی که چشم دیدن مارو ندارن صلوات» صدای صلوات سالن را پر کرد و سلیم نگاه معنی‌داری به «ایرج خورشید» انداخت، ایرج با اینکه معنی نگاهش را فهمید[و مفهوم طعنه‌اش را نیز] با این حال به حرمت میهمان بودن سلیم و به رسم میزبان بودنش، شنیده‌ها را ناشنیده گرفت و از جا برخاست و زورکی‌ترین لبخند عمرش را به چهره نشاند: «صفا آوردی سلیم خان... مجلسمون رو منور کردی...» سلیم پوزخندی زد و پاسخ داد: میگن دروغ معصیت داره ایرج خان... «دم خروس» بد جوری از کنج سگرمه‌هات که تو هم رفته زده بیرون... دروغ گفتن کار نالوطیهاست ایرج خان!

سلیم این را گفت تا آدم‌هایش به رسم آنچه آموخته بودند پرصدا و با لودگی بزنند زیر خنده. رنگ صورت «ایرج خورشید» کبود شد و «کاظم شمشیر» که حفظ حرمت ایرج خان را همچون ناموسش واجب می‌دانست، سینه‌اش را داد جلو و خواست سینه به سینه سلیم در بیاید که «خورشید» مانعش شد و خودش رخ به رخ ایستاد و گفت: «توی ولایتی که «رقاص‌زاده‌ها»یی مثل تو «مشتی» و لوطی باشند.... ایرج خورشید باید نالوطی باشه!

جمعیت داخل «ترنابازی» زدند زیر خنده، سلیم شاکی شد اما ایرج ادامه داد: «برو بشین سلیم... برو بشین که هم من می‌دونم تو واسه چی اومدی و هم تو می‌دونی من واسه چی از در نمی‌ندازمت بیرون!»

ـ راست می‌گی ایرج خان... امشب من قراره واسه یک نفر دیگه «کربلا» راه بندازم... حکایت من و تو باشه واسه اربعین!

این را سلیم گفت و با اشاره‌ای که به رفقایش کرد، همگی راه افتادند به طرف ته سالن، آنجایی که پنج صندلی با مخمل سبز خالی مانده بود. کاظم که هنوز عقده بی‌احترامی به ایرج خورشید در دلش مانده بود، بی‌معطلی جلوی سلیم ایستاد و او را به گوشه دیگر راهنمایی کرد و در گوشش زمزمه کنان گفت: «اونجا نامحرم نشسته و شما هم چادر سرت نیست، خوبیت نداره سلیم خان!»

سلیم اگر هر موقع دیگری بود حتماً با کاظم درگیر می‌شد، اما آن شب نه... سلیم آن شب «قربانی» دیگری را هدف قرار داده بود!

پس سری تکان داد و گفت: «تو که اینقدر خوب بلدی «کاسه لیسی» کنی بیا سفره‌دار خودم شو کاظم...»

کاظم مجال پاسخگویی را پیدا نکرد وقتی ایرج خان صدایش کرد: کاظم داداش، کجایی که مهمون‌هارو راه بندازی...

کاظم خشمش را فرو خورد و برگشت تا به دستور «ایرج خورشید» ترنابازی را راه بیندازند: «قاپ» را در دست چرخاند و گذاشت کف دست ایرج خان و پر صدا گفت: به دست امیر نجف... به عزت امیر طوس... به اعتبار امیر شهری و به سلامتی امیر این جمع «ایرج خان خورشید» صلوات!

صلوات حضار سالن را لرزاند. ایرج خورشید که رسم «ترنابازی» را بلد بود و می‌دانست اولین امیر «بازی» باید میزبان باشه، قاپ را توی مشتش گرفت و نگاهش را بین جمعیت دواند و رو به میاندار زورخانه پوریای ولی کرد و گفت: سید محمود پیش...

پیرمرد میاندار (سید محمود) از لای جمعیت بیرون آمد و به رسم بازی، زانو زد و کف دستش را باز کرد و آرنجش را روی زانو تکیه داد و گفت: «حرف حرف امیره... خوردن ترنا از دست امیر باعزتی مثل «ایرج خورشید» از آب زمزم هم گواراتره... ما رو بساز وزیر...»

وزیر بازی خود «کاظم شمشیر» بود، کسی که ترنا را به دست می‌گرفت[لنگ تابیده شده‌ای که همچون شلاق باید کف دست فرد احضار شده پایین می‌آمد] کاظم «ترنا» را دور سرش چرخاند و چرخاند تا ایرج خان حکم صادر کرد: وزیر.../ و کاظم

پاسخ داد:«امیر» ایرج به ادامه گفت: بریده باد زبون امیری که برای سید محمود حکم ناحق ببره و قطع بشه دستی که کف دست سید محمود ترنا بزنه... پس با اجازه جمع، حکم«سید محمود» اینه که خرج یک هفته چهارده تا بچه یتیم رو به حرمت چهارده معصوم تقبل کنه!

ـ هر کی هم شنید صلوات...

این را کاظم گفت، سید محمود که «احترام گذاشتن» ایرج خان او را مدیونش ساخته بود، شانه خورشید را بوسید و قاپ را از دستش گرفت و گفت:«ما که لایق امیر بودن نیستیم... پس با اجازه میزبان، حکم ما اینه که خود «ایرج خان» یک دهن غزل بخونه...

هنوز حرف «سید محمود» تمام نشده بود که ولوله در جمعیت افتاد«قدیر آقا نعمت آمد...» همه نگاه‌ها به طرف در ورودی چرخید، جایی که قدیر و ذبیح و منوچهر به طرف در ورودی ایستاده بودند. صلوات اول را خود خورشید «فتوا» داد:

ـ به صلابت علمدار کربلا و ماه بنی‌هاشم ابوالفضل‌العباس و به حرمت علمدار مردی و مردونگی تهرون«قدیر آقا نعمت» صلوات...

هیچ کس از حضار به یاد نداشتند صلواتی که اینچنین «غرّاء» که زمین‌لرزه به پا کند، در هیچ یک از «ترنابازی»های عمرشان شنیده باشند. قدیر جلو آمد و پیش پای ایرج خورشید زانو زد:

«غلامتم ایرج خان... خجالتمون نده که اصل مردی و مردانگی توی این دوره و زمونه خودتی و بس!» ایرج خان پیشدستی کرد و بر دست «قدیر» بوسه زد و گفت:«چراغ دلمون رو روشن کردی پهلوون... امشب «شهری» به عزت وجود شما تا خود صبح نور بارونه و...

ـ نون قرض دادن موقوف... دستمال انداختن موقوف... واسه همدیگه تعارف تیکه کردن ممنوع... اینجا قراره ترنابازی کنیم، نیامدیم که تیاتر ببینیم...

اینها را «سلیم خطر» از گوشه سالن گفت. ایرج خواست برخیزد که قدیر مچ دستش را گرفت:«به عزت شاه‌عبدالعظیم قسمت می‌دم که گذشت کن... امشب هر چی می‌بینی و می‌شنوی گذشت کن!»

ایرج طوری لبش را گاز گرفت که باریکه خون از گوشه دهانش راه افتاد. کاظم شمشیر معطل نکرد و جو را آرام ساخت:«به حرمت مهمون عزیزی که آمده صلوا...» و هنوز حرفش تمام نشده بود که سلیم دوباره فریاد زد:«صلوات هم موقوف... اصلاً من عشقم کشیده «امیر» بشم... کسی حرفی داره»؟

همه سکوت کردند جز نوچه‌های سلیم:«به احترام سلیم خان که امیر همه لوطی‌هاست صلوات»

قدیر با راهنمایی کاظم، همراه سه رفیقش رفت و روی صندلی‌های سبزپوش نشست و هنوز جابجا نشده بود که سلیم خطر جلو رفت و «قاپ» را از دست سید محمود گرفت و فتوا داد: تازه وارد پیش وزیر؟ و نوچه‌اش«جمشید» در نقش وزیر جوابش را داد:«امر کن امیر» و سلیم ادامه داد:

ـ قدیر آقا نعمت که یک زمانی مرد بود باید برای جمع بر قصه...

اینجا بود که ایرج خان قسم «قدیر» را ناشنیده گرفت و از همان جا که ایستاده بود فریاد زد:

«سلیم اشاره کنم شقه‌شقه‌ات می کنند... پس واسه مرتبه آخر می‌گم کاری به پهلوون قدیر نداشته باش!»

سلیم خطر«ایرج خورشید» را خوب می‌شناخت، او را از سال‌ها قبل می‌شناخت که در «تکیه آذربایجانی» ها (در بازار تهران) با هم درگیر شده بودند. آن شب سلیم به خاطر نگاه بی‌حیایی که به یک زن داشت، چنان کشیده‌ای از «خورشید» خورد که تا چند دقیقه گیج بود. یک مرتبه هم در «سلوقون» موقع آب‌تنی با رفقایش با «ایرج خورشید» درگیر شد، این بار اما «کاظم شمشیر» بود که با سر توی صورت سلیم کوبید و دماغش را شکست و... سلیم که اینها را می‌دانست، یقین داشت اگر «ایرج خورشید» فقط اشاره کند، بچه‌های «شاه‌عبدالعظیم» مجلس ختم‌اش را همان لحظه، همان جا برقرار می‌کنند.

همه این افکار در چند ثانیه از ذهن سلیم گذشت و او آنقدر خبیث بود که بلافاصله با خودش کنار بیاید:«چرا عجله می کنی آقا سلیم؟ بگذار «ثریا خیکی» از راه برسه و قدیر را سکه یک پول بکنه، اون وقت اگر همین «ایرج» خان تف نندازه توی صورت قدیر، خود بچه‌های شهری تف می‌ندازن تو صورت خورشید! پس بهتره ساکت باشی و عاقلانه رفتار کنی سلیم خان»

سلیم اینها را با خود اندیشه کرد و سپس در جا رنگ عوض کرد و چند قدم جلو آمد و پیشانی خورشید را بوسید و گفت:

ـ ما نوکرتیم ایرج خان... روی چشمم... لابد شما بهتر از ما می‌دونی که چه کسی راست و حسینی«مرده» و چه کسی به خاطر کلفت کردن سبیلش اسمشو مرد گذاشته! وقتی شما می‌گی «قدیر آقا نعمت» پهلوونه و لوطیه، حتماً هست، مگه این که یک نفر پیدا بشه و ادعا بکنه که غیر از اینه، درسته ایرج خان؟!

ایرج خورشید آنقدر «حریف نامردش» را خوب می‌شناخت که بداند«سلیم خطر» بی‌علت حرف نمی‌زند! پس نگاهش را از او دزدید و به قدیر خیره شد تا «پهلوون پایتخت» آرامبخش‌ترین لبخند را تحویلش بدهد: نگران نباش ایرج خان... توکل کن به صاحب امشب!

قدیر این را گفت تا ایرج خان آرام شود و بازی را ادامه بدهد.

سلیم که«امیر» بود رو به «جمشید» فرمان داد:

-«سلیم، وزیر / جمشید: نوکرتم... امر کن امیر / بغل دست آقا قدیر یک نفر نشسته که قیافه‌اش برام آشناست... تو می‌شناسیش وزیر؟ / جمشید: بله امیر... اسمش منوچهره، ولی بر و بچه‌ها بهش می گن«منوچ در به در» چون گوشه جوب خیابون‌ها اتاق نشیمنشه و زیر پل دروازه دولاب اتاق خوابش!

جمعیت زدند زیر خنده، منوچهر سبیل‌اش را به دندان گزید، مرشد او را تسلی داد:«تحمل کن منوچ... یادت نره که آق قدیر فرمون داده که بهونه به سلیم ندهیم...» منوچهر سر تکان داد و سلیم دستورش را صادر کرد:«وزیر طالبم که آقا منوچ بیاد اینجا بنشینه و صد تا ترنا بخوره و بره...»

همه می‌دانستند زدن صد تا «ترنا» یعنی خباثت و انتقام‌جویی، اما چاره‌ای نداشتند جز اینکه منتظر ادامه بازی باشند و... که سر و صدای چند نفر از جلوی در، حواس همه را پرت کرد، یکی از نوچه‌های ایرج خورشید می گفت:«کجا داری می‌ری آبجی... ترنا بازی که جای زنها نیست...»

ثریا کوبید کف سینه‌اش و گفت:«کی گفته اینجا جای مردهاست؟ من توی همین جمع یک نامردی سراغ دارم که روی همه «نامردها» رو سفید کرده...

ادامه دارد

پانوشت: ترنابازی

قبل از اینکه ادامه داستان را بخوانید، بی‌مناسبت نیست که شرحی مختصر اما مفید درباره مراسم «ترنابازی» را خدمت خوانندگان محترم «پاپیچ» توضیح بدهم.

نکته قابل ذکر و واجب‌تر از همه اینکه، برخلاف تصور بسیاری از افراد که «ترنابازی» را نوعی سرگرمی از جنس «لمپنیزم» می‌دانند، این برداشت کاملاً اشتباه است، چرا که اتفاقاً «ترنابازی اصیل» یک تفریح جذاب و ارزشمند بود که بالاترین ارزشش در این دو نکته خلاصه می‌شد:

۱ـ معمولاً مراسم ترنابازی در گذشته، در ماه مبارک رمضان و پس از مراسم افطار برگزار می‌شد.

۲ـ ارزش نهایی «ترنابازی» در این بود که در این بازی فولکلوریک و مذهبی، گاهی اوقات در هر یک دقیقه ده صلوات فرستاده می‌شد!

البته باید اعتراف کنیم که این ویژگی‌ها در «ترنابازی اصیل» که در گذشته برگزار می‌شد وجود داشت و متأسفانه در سال‌های آخر قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، این تفریح مردمی نیز دستخوش حضور ولگردها و لات‌های محلات شد و احتمالاً به همین دلیل پس از پیروزی انقلاب، به آن بها داده نشد!

و اما شکل و قواعد بازی، در کوتاه‌ترین عبارات می‌توان «ترنابازی» را این گونه تعریف کرد:««ترنا» یک «لنگ» تابیده شده است[در ادامه داستان توضیح داده شده] که آن را به دست وزیر می‌سپردند، در عین حال بازی یک امیر (یا شاه) داشت که با انداختن قرعه «مانند قاپ» انتخاب می‌شد، سپس «امیر» یکی از افراد را احضار می‌کرد و با دستور او، وزیر «ترنا» بر کف دستش می‌زد، یا او را محکوم به خواندن غزلیات حافظ و مثنوی می‌کرد، یا نهایتاً مجبور می‌شد چند کیلو «زولبیا ـ بامیه» جریمه بدهد. هرچه بود، «ترنابازی» اگر با ارزش‌های اصیل خود ادامه پیدا کند، درس فتوت و جوانمردی را نیز به جوانان می‌آموزد!

م ـ اکبرزاده

بازگشت اتومبیل به گذشته

در تصویری که مشاهده می‌کنید، آخرین ساخته کارخانه مزدا یعنی mx5 را می‌بینید. اما آنچه که این اتومبیل را نسبت به سایر اتومبیل‌های تازه‌ساز متمایز می‌سازد این است که در واقع مزدا و طراحان با چنین طرحی مرتکب یک ریسک بزرگ شده‌اند و آن اینکه این بار دست از سیستم تمام اتوماتیک در اتومبیل برداشته و بنا به قول طراحان مزدا کنترل اتومبیل را به رانندگان باز گردانده اند. مزدایی‌ها می گویند که چند سالی بود که رقابت عمده در جای دادن ویژگی‌های اتوماتیک در اتومبیل به قدری بالا رفته بود که تقریباً راننده نقش خود را تنها در گرفتن فرمان می‌دید و حتی در برخی از نوآوری‌ها راننده با کلام سرعت اتومبیل را با کیلومتر دهی اعلام می کرد و حتی یک چشم کامپیوتری در اتومبیل فرمان می‌داد تا کنترل را از نظر ترمز و یا انحراف در دست بگیرد. در واقع پیشرفت های تکنولوژیکی رانندگی را از یک عامل تفریحی به وظیفه‌ای تمام اتوماتیک تبدیل کرده بود و حالا طراحان مزدا در ساختار mx5 کنترل همه چیز را به راننده باز گردانده‌اند. حتی جای دادن پنجره‌های اتوماتیک را هم به انتخاب راننده گذاشته‌اند و از کامپیوتر در مزدای جدید خبری نیست و یک رادیوی پنج موج «با یک آنتن معمولی در پشت اتومبیل تنها عامل سرگرم کننده است. در حقیقت آنها ادعا می کنند که آنها لذت را دوباره به راننده باز گردانده‌اند.»

لوله‌های غذا



آنچه که در تصویر می‌بینید یک رادیاتور بزرگ نیست بلکه جزیی از یک مجتمع آزمایشگاهی در شهر کلوتز واقع در آلمان است که خود بزرگترین آزمایشگاه مواد غذایی است و در واقع لوله‌های شیشه‌ای و سبز رنگ همگی مملو از یک ماده جدید است که از گیاهی در فرانسه به دست آمده. این ماده کلورلاولگاریس نام دارد که در آزمایش‌های اولیه مشخص شد دو نوع از مهمترین عوامل تغذیه بشر را به همراه دارد. یکی پروتئین و دیگری امگا ۳ که هر دو اخیراً به عنوان مهمترین و سازنده‌ترین عوامل موثر در سلامت بشر شناخته شده‌اند.

حالا در آزمایشگاه کلورلاولگاریس را در لوله‌های بزرگ آزمایشگاهی گذاشته و بر آن آب و اکسید کربن، نیتروژن و نمک معدنی اضافه می کنند آنگاه آن را در برابر نور آفتاب قرار می‌دهند که نتیجه ماده مذکور رشد کرده و به وسیله عمل فتوسنتز در خود اکسیژن ایجاد می کند. آنگاه پس از آنکه ماده به موثرترین حالت رسید آن را از لوله بیرون آورده و با بسته‌هایی که اجازه نفوذ هوا را نمی‌دهند روانه بازار می کنند.

هم اکنون این ماده پروتیئنی که دارای امگا ۳ هم هست یکی از هیجان‌انگیزترین کشف‌های تازه در حیطه مواد غذایی در اروپا محسوب می‌شود و انتظار می‌رود که در آینده خود انقلابی را در تغذیه انسان به وجود آورد.

یک واقعه غم‌انگیز

در تصویر شاهد نتیجه یک واقعه عجیب اما غم‌انگیز هستید. آنچه که می‌بینید یک میلیون ماهی ساردین است که در یک اتفاق عجیب و تلخ در صبح روز هشتم ماه مارس در ساحل کالیفرنیا همگی جان داده‌اند. در ابتدا به خاطر احتیاط‌های بهداشتی باید عملیات پاکسازی و جمع آوری لاشه ماهیان انجام می گرفت که طی پنج روز، پنجاه نفر داوطلب شدند صد میلیون ماهی ساردین را که وزن آنها در مجموع به یکصد و چهل تن می‌رسید، از ساحل جمع آوری کرده و در کیسه‌های مخصوصی قرار دهند. آنگاه تحقیقات پیرامون این اتفاق توسط پژوهشگران جانورشناس، آغاز شد. ابتدا از آب دریا در منطقه نمونه‌برداری شده و پس از آزمایش‌هایی که روی آن انجام شد پایین آمدن سطح اکسیژن در آب تایید شد که در ابتدا پژوهشگران را به این ایده رساند که ماهیان به خاطر کمبود اکسیژن همگی خفه شده‌اند، اما پس از آزمایش‌های تکمیلی به ویژه روی گیاهان کوچکی که در کف دریا قرار دارند و ساردین‌ها از آنها تغذیه می کنند، در کمال ناباوری این نتیجه به دست آمد که گیاهان مذکور حاوی نوعی سم هستند که در عمل باعث مرگ ماهیان شدند و آن سم هم متأسفانه متصاعد شده از زباله‌ها و مواد زایدی است که انسان آنها را در دریا می ریزد. در واقع پژوهشگران اخطار کرده‌اند که اگر انسان همچنان مواد زاید را که اکثراً حاوی سم هستند در دریا بریزد، خیلی زود گروه‌های دیگر ماهیان را هم نابود خواهد کرد.



آزمایش مهم



طراحان و سازندگان هواپیماهای نظامی در کمپانی لاکوود مارتین واقع در تگزاس آخرین جت جنگنده خود را که صاعقه ۲ نام دارد، آماده آزمایش کرده‌اند. اما نکته جالبی که در تصویر هم نشان داده شده و هواپیما هم در آن دیده می‌شود، تنها کارکرد هواپیما نیست چرا که این جت جنگنده هم مانند سایر طراحی‌های تازه روی سرعت بالا و استفاده رایانه‌ای عمل می‌کند که این چیز تازه‌ای نیست، اما آنچه که دنیای علم را به هیجان آورده، محل آزمایش است که آن را هم در تصویر مشاهده می‌کنید. این مکان را سالن ضد صدا و هوا نام نهاده‌اند. در این سالن هیچگونه امواج الکترومگنتیک وجود ندارد و بنابراین آزمایش در محیطی انجام می‌شود که هیچگونه تداخلی چه از نظر صوتی، یا وزشی و یا آب و هوایی ندارد. برجستگی‌های تیره و آبی رنگی که در کف سالن و همچنین در سقف دیده می‌شود از نوعی ابر لاستیکی ساخته شده که به کمک آهن و کربن، تقویت شده است. در واقع این کار زمینه هر دخالت جانبی دیگر در آزمایش را حذف کرده و کافی است بدانید که تنها برای ساختن سالن آزمایش یکصد میلیون دلار هزینه شده است که نشان دهنده اهمیت آن است ضمن آنکه این نخستین باری است که به مکانی که آزمایش هوایی در آن انجام می‌شود چنین اهمیتی می‌دهند.

دوربین‌های مینیاتوری ویژه کودکان



اگر می‌خواهید که کودکانتان دیگر با دوربین‌های گران قیمت در داخل خانه بازی و آنها را خراب نکنند برای دست‌های کوچک آنها دوربین‌های مینیاتوری که در تصویر می‌بینید تهیه کنید. این دوربین‌ها که به رنگ‌های مختلف توسط یک شرکت ژاپنی طراحی و ساخته شده تنها هفت سانتی‌متر طول و ۳/۵ سانتی‌متر عرض دارد. جالب اینکه دوربین‌های مذکور علاوه بر ثبت تصاویر، فیلمبرداری هم می‌کند. ضمن آنکه در آنها یک سیم ارتباطی با کامپیوتر کار گذاشته شده تا بتوان تصاویر را به کامپیوتر منتقل کرد. دوربین‌ها از پلاستیک سخت ساخته شده و حتی کودکان شیطان هم نمی‌توانند آنها را از کار بیاندازند. ضمن آنکه دوربین‌ها به خاطر دوام و بی‌زیان بودن برای کودکان، بهترین هدیه محسوب می‌شوند. این شرکت دوربین‌های مینیاتوری را به بهای ۷۰ دلار به بازار عرضه کرده است.

بازگشایی موزه اسکاتلند

چیز تازه‌ای که هیجانی در دوستداران فرهنگ و تاریخ ایجاد کرده، بازگشایی موزه مشهور اسکاتلند است که در تصویر شاهد آخرین تعمیرات در داخل آن هستیم. موزه اسکاتلند که از نظر اشیاء تاریخی در آن یکی از مشهورترین موزه‌های اروپایی محسوب می‌شود به خاطر سیل پدیده‌های تازه‌ای که به همراه بودجه چهل و شش میلیون پوندی، به سوی آن سرازیر شده است مسؤولان را به فکر انداخت تا برای اشیاء تازه به دنبال جایگاه جدیدی هم باشند و چنین شد که تعمیرات عمده روی آن آغاز شد. این موزه به ویژه به خاطر نشان دادن سیر تحول در تاریخ اسکاتلند و بریتانیا دارای اهمیت فراوان است. ضمن آنکه اشیاء مختلف که نشان دهنده تاریخ طبیعی آنها هم هست در آن جمع آوری شده است. از جمله موادی که چارلز داروین برای آزمایش‌های خود از آن استفاده می‌کرد نیز در موزه باز سازی شده جای دارد. موزه جدید دارای چهار طبقه و شانزده گالری است که آن را از دیگر موزه‌های جهان متمایز می‌کند. در حقیقت موزه اسکاتلند تنها مکانی است که بنابر قول یک نویسنده مشهور در آن می‌توانید لباس یک شوالیه را در کنار استخوانی از دهان نهنگی که میلیون‌ها سال پیش تر وجود داشته، مشاهده کنید.



این هم پیرترین موتورسوار

پیرترین موتورسوار انگلیس در ۹۴ سالگی هنوز هم همچون دوران جوانیش در جاده‌های پرخطر این کشور مانور می‌دهد.

این مرد پیر که «اسکات» نام دارد صاحب ۳ نوه است و از ۷۴ سال قبل تا به حال در جاده‌ها موتورسواری می‌کند و تا کنون توانسته رکورد ۶۲۰ هزار کیلومتر را که برابر با ۱۵ دور دنیاست به



نام خود ثبت کند. این پدربزرگ اصلاً احساس پیری نمی‌کند و قصد کوتاه آمدن از علاقه‌اش را هم ندارد. البته او اولین موتور خود را در سال ۱۹۳۷ به قیمت ۳۷ پوند خرید و بعد از آن بیش از ۷ مدل موتورسیکلت قوی‌تر خریداری کرد وی تحت هیچ شرایطی حاضر نیست رانندگی با موتور را کنار بگذارد و حتی خریدهای خانه‌اش را هم با این وسیله انجام می‌دهد. این پدربزرگ چند بار قصد حضور در مسابقه موتورسواری را داشت که فرزندانش مانع این کار شدند. او چندی قبل توانست نامش را در کتاب گینس به ثبت برساند.

شکارچی زنان پولدار به دام افتاد

پ - شایق





مرد جنایتکاری که زنان پولدار را با همدستی همسر سومش به قتل می‌رساند به دام افتاد. بنا به این گزارش، چندی پیش اجساد دو خواهر به نام‌های «نسترن، نرجس» که ساکن چالوس بودند در جنگل‌های سی سنگان پیدا شد. بدین ترتیب اجساد توسط کارآگاهان جنایی به پزشکی قانونی انتقال یافت و در کالبدشکافی قربانیان مشخص شد که قاتل ابتدا آنها را بی‌هوش و در ادامه با شلیک گلوله به قتل رسانده است. در پی آن کارآگاهان جنایی با جست و جو و بررسی و تحقیقات شبانه‌روزی خود موفق به شناسایی مردی به نام «سعید» شدند که به گفته شاهدان آخرین بار با دو خواهر به قتل رسیده دیده شده بود در ادامه تحقیقات پلیس دریافت که سعید پس از دو بار ازدواج و طلاق با سومین همسرش زندگی می‌کند و دو همسر قبلی آن ناپدید شده‌اند. مأموران پس از یک هفته تعقیب و جست و جو سرانجام سعید را همراه با همسر سومش دستگیر می‌کنند. این مرد، در بازجویی اعتراف کرد که دو خواهر چالوسی را به وسیله زنش به خانه دعوت و با خوراندن آب میوه سمی بیهوش کرده و در ادامه آنها را با شلیک گلوله کشته و بعد هم اجسادشان را در جنگل رها کرده است.

سعید در مرحله دیگر بازجویی به قتل زن دیگری به نام مژگان هم اعتراف کرد و گفت مژگان در همسایگی ما زندگی می‌کرد و من پی بردم که پول و جواهرات قابل توجهی دارد و برای به چنگ آوردن این پول‌ها و اشیای قیمتی همسر سومم را به عنوان خواهرم به خواستگاری مژگان فرستادم و ضمن رفت و آمد با هم آشنا شدیم و به اصرار همسرم مژگان را مثل سایر قربانیان به محل خلوتی کشاندیم و پس از بیهوش کردن او را با شلیک گلوله کشتم و جسدش را در حوالی کرج در رودخانه‌ای انداختیم به دنبال این تحقیقات فرمانده پلیس نوشهر خبر از قتل دو زن دیگر با این روش داد که در جاده قزوین پیدا شده بود. که ساکن سیاهکل گیلان بوده‌اند. اکنون تحقیقات پلیس آگاهی شهرهای مختلف از جمله تهران ادامه دارد تا روشن شود تعداد قربانیان این مرد جنایتکار چند نفر است. در حال حاضر ماموران آگاهی پرونده‌های زنانی را که با شیوه همین مرد در نقاط مختلف به قتل رسیده‌اند و اجسادشان در گوشه و کنار کشور پیدا شده است گشوده‌اند تا مشخص شود آیا توسط سعید به قتل رسیده‌اند یا خیر.

شوهرم خون آشام است

مردی که در «مادهیا پرداش هند» به مدت سه سال خون همسرش را می‌نوشید بازداشت شد.

بنابه گزارش خبرنگاران در دهلی‌نو، زن ۲۲ ساله‌ای پس از سه سال برای نجات از دست همسرش دست به دامن پلیس این ایالت شد. بنابه گفته پلیس این کشور، از سه سال پیش که وی ازدواج کرده، همسرش خون وی را از طریق سرنگ می‌کشیده و سپس درون لیوانی می‌ریخت و آن را می‌نوشید. این زن که به دلیل تهدیدهای همسرش تا کنون سکوت کرده بود، در سال ۲۰۰۷ با شوهرش که یک کارگر کشاورز بود ازدواج کرده است. همسر وی درباره خون آشامی‌اش به پلیس گفت: نوشیدن خون همسرش موجب قوی‌تر شدنش می‌شد و وی این کار را حتی در زمانی که همسرش حامله بود انجام می‌داده است.

اما زن نگون‌بخت پس از به دنیا آمدن فرزندش که پسر بوده اعتراضات خود را نسبت به این رفتار همسرش شروع کرد اما به دلیل مقاومت همواره مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت و حتی شوهرش او را تهدید به مرگ می‌کرد. وی پس از هر بار کشیده شدن خون از بدنش احساس ضعف و تهوع می‌کرد، در این میان یک بار کارش به بیمارستان کشید اما جرأت فاش کردن این ماجرا را نداشت تا اینکه پزشک معالج متوجه این موضوع شد و پلیس را در جریان امر قرار داد و خواستار کمک به زن نگون‌بخت شدند

همسر چاق نمی‌خواهم

مردی برای جدایی از همسر چاقش به دادگاه خانواده تهران مراجعه کرد و از قاضی دادگاه خواست هر چه زودتر حکم طلاق را صادر کند.

چندی پیش مرد جوانی با مراجعه به دادگاه خانواده تهران گفت: همسرم به دلیل اضافه وزنی که دارد از گردش رفتن با من امتناع می‌کند و خستگی را بهانه کار خود قرار می‌دهد و ذره‌ای به فکر من نیست.

وی در ادامه گفت: همسرم به علت اضافه وزنی که دارد نمی‌تواند زیاد از خانه خارج شود زیرا به سرعت خسته می‌شود و به جرأت می‌توانم بگویم چندین ماه است ما حتی برای قدم زدن بیرون نرفته‌ایم. در حالیکه من عاشق همسرم هستم و او را بیش از حد دوست دارم اما هر بار که از او می‌خواهم به گردش برویم او خستگی را بهانه می‌کند و توی ذوقم می‌زند. البته من بارها از او خواستم به پزشک تغذیه مراجعه کند و هزینه‌اش هر چقدر باشد متقبل می‌شوم تا به وزن دلخواه در بیاید. اما او با سماجت می‌گوید: نمی‌خواهد وزنش را کم کند. حالا روز به روز هم وزن همسرم اضافه می‌شود. و او از افزایش وزنش نیز راضی است.

پس از اظهارات مرد جوان همسرش نیز گفت: من به جدایی رضایت کامل دارم زیرا از سرکوفت‌های همسرم و خانواده‌اش خسته شده‌ام و دیگر توان ادامه زندگی با او را ندارم. زیرا او از ابتدا مرا همین گونه که اکنون هستم به همسری انتخاب کرد و در حال حاضر به دلیل اضافه وزن، خواهان طلاق است حالا من هم اشتیاق به ادامه زندگی با او را ندارم. رییس دادگاه پس از شنیدن اظهارات زوج جوان، حکم طلاق را صادر نکرد و آنان را نزد مشاور فرستاد.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

قارچ عامل تقویت حافظه

یک کارشناس مسوول تغذیه مرکز بهداشت استان یزد گفت: وجود فیبر موجود در قارچ در پیشگیری از بروز سرطانهای دستگاه گوارش موثر است.

یوسف نقیایی در گفت‌و‌گو با خبرنگار ما اظهار کرد: قارچ یکی از غذاهای حاوی مواد پروتئینی محسوب می‌شود که در بعضی از دسته بندیها جزء گروه مواد گوشتی و در بعضی دیگر از دسته بندیها در گروه سبزیجات قرار می گیرد.

وی ادامه داد: هر ۱۰۰ گرم قارچ حاوی چهار گرم کربوهیدرات است که از نوع قندهای پیچیده محسوب می‌شود. نقیایی تصریح کرد: از آنجایی که قارچ جزء منابع غذایی گیاهی به شمار می‌رود نوع پروتئین آن نیز پروتئین گیاهی است و برخی اسیدهای آمینه ضروری را برای بدن فراهم می کند.

وی گفت: وجود فیبر موجود در آن در پیشگیری از بروز سرطانهای دستگاه گوارش بخصوص روده بزرگ نقش مهمی دارد. همچنین می تواند به کاهش تری گلیسیرین و قند خون کمک کند. فسفر موجود در قارچ کارایی مغز را افزایش داده و برای کودکان و دانش آموزان می تواند در تقویت حافظه و کارآیی مغز موثر باشد.

وی خاطرنشان کرد: از آنجایی که قارچ تقریبا چربی در خود ندارد منبع خوبی برای افراد مبتلا به بیماریهای قلب و عروق محسوب می‌شود.

دیابتی‌ها خربزه نخورند



دیابتی‌ها و مبتلایان به اضافه وزن از مصرف زیاد خربزه خودداری کنند.

یک کارشناس تغذیه گفت: خوردن خربزه، مثانه را پاک و سنگ مثانه را آب می کند و ادرار را افزایش می دهد اما دیابتی ها و مبتلایان به اضافه وزن باید از مصرف زیاد خربزه خودداری کنند.

علیرضا ابوالفضلی اظهار داشت: قند موجود در خربزه از نوع گلوکز و لولوز بوده فورا جذب خون شده و به همین سبب باعث بالا رفتن سریع قند خون می‌شود. لذا مبتلایان به دیابت و افراد دارای اضافه وزن باید در مصرف آن دقت بیشتری داشته باشند. خربزه دارای ویتامین A است، از این رو در ترمیم و تجدید سلول‌های بدن نقش دارد. خربزه با داشتن خاصیت ادرارآور بودن در بیماری‌های سنگ کلیه و مثانه مفید است.

این کارشناس تغذیه با اشاره به اینکه خربزه سرشار از ویتامین‌های A، D و C و سلولز است، گفت: خربزه به علت دارا بودن خاصیت ملیّن، برای معالجه یبوست تجویز می‌شود. مصرف زیاد خربزه باعث نفخ می‌شود، در نتیجه در ناحیه معده و روده ایجاد درد می کند.

راه داشتن یک شکم صاف



بسیاری از مردم در پی یک شکم صاف و زیبا هستند. خواسته‌ای که به دشواری به آن دست پیدا می کنند. در زیر ۵ راه حل برای رسیدن به این رویا ارائه خواهیم کرد:

۱.نوشیدن آب فراوان: نوشیدن آب فواید بسیاری برای بدن شما دارد. آب علاوه بر اینکه سموم بدن شما را دفع می کند منجر به افزایش سوخت و ساز بدن شما می‌شود. شما با اضافه کردن چند قطره آب لیمو یا برش‌های لیمو و نعناع به این امر مهم دست یابید.

۲.پیاده روی: پیاده روی ورزشی است که باید به طور مرتب انجام شود. اگر هر روز صبح به مدت ۲۰ دقیقه پیاده روی کنید هم سوخت و ساز بدنتان افزایش می یابد هم در طول روز پر انرژی تر خواهید شد.

۳.مصرف وعده‌های غذایی بیشتر: توصیه‌ی ما خوردن ۶ وعده غذایی در روز است. وعده‌های خود را کوچکتر کنید این به شما کمک می کند که کالری بیشتری بسوزانید و انرژی را به صورت چربی ذخیره نکنید.

۴.مصرف شیر کم چرب: محدود کردن خوردن چربی در تمام مواد غذایی بسیار مهم است. بهتر است شیر کم چرب را به صورت منظم در برنامه‌ی غذایی خود بگنجانید.

۵.مصرف پروتئین: پروتئین‌هایی با کیفیت بالا می توانند به ساخت توده‌ی عضلانی سالم بدن شما کمک کنند، که این خود منجر به تقویت سوزاندن چربی‌ها می‌شود. سعی کنید گوشت بدون چربی، سینه‌ی مرغ، بوقلمون، ماهی و آجیل را به برنامه‌ی غذایی خود اضافه کنید.

چرا باید لیمو بخوریم؟

لیموها منابع غنی و سرشار از ویتامین C هستند. اگر هر روز صبح مقدار کمی آب لیموترش را در آب ولرم ریخته و ناشتا بنوشید در پاکسازی دستگاه گوارش شما بسیار موثر خواهد بود.

لیمو همچنین سیستم ایمنی بدن را تقویت می کند بنابراین احتمال ابتلا به عفونت‌ها را تا حد قابل توجهی کاهش می‌دهد.

لیمو خواص آنتی باکتریال و ضد ویروسی فوق‌العاده‌ای دارد و به همین خاطر نوشیدن آب این میوه برای مقابله با آنفلوآنزا و سرماخوردگی مفید است. آب این میوه همچنین در پاکسازی خون از مواد سمی موثر و مفید است.

به گزارش شبکه خبری تورنتونیوز، لیمو همچنین در رایحه درمانی مورد استفاده قرار می گیرد. این میوه بوی مطبوع و خالصی دارد که احساس طراوت و تازگی به انسان می‌بخشد و برخی از متخصصان تاکید دارند که عطر لیمو احساس استقلال و اعتماد به نفس در انسان ایجاد می کند.

اگر می خواهید آفتاب سوختگی روی پوست را از بین ببرید، مقداری لیمو روی دست‌ها و پاهای خود بمالید. همچنین می توانید موهای خود را دسته دسته کرده و بر روی آنها لیمو بمالید، این کار درخشش طبیعی به موهایتان می‌دهد درست مثل اینکه یک روز کامل را در ساحل دریا گذرانده باشید.

زنان به قلب خود بیشتر توجه کنند

کارشناسان بهداشت عمومی در استرالیا تاکید کردند که زنان باید بیشتر مراقب سلامت قلب خود باشند.

این کارشناسان با ارائه آمار جدیدی هشدار دادند که نرخ مرگ و میر ناشی از حملات قلبی در زنان استرالیایی بیشتر از مردان شده است. این در حالی است که بسیاری از زنان نمی‌دانند که در معرض این خطر قرار دارند. مردان و زنان اغلب از لحاظ عوامل خطرزای بیماری‌های قلبی از قبیل کلسترول بالا، کم تحرکی، فشار خون بالا و سیگار کشیدن با هم تفاوتی ندارند اما برخی از تفاوت‌های جنسیتی از لحاظ بروز، علایم و پیامد بیماری‌های قلبی بین آنها وجود دارد. زنان در مقایسه با مردان با احتمال بیشتری ممکن است بر اثر بیماری قلبی بمیرند. آنها با احتمال دو برابر بیشتر از مردان در طول شش سال پس از اولین حمله قلبی، دچار حمله قلبی دوم می‌شوند. به علاوه مطالعات نشان می‌دهد که امکان خطا در تشخیص نادرست سکته قلبی زنان بسیار بالا است چرا که معمولا با درد شکم همراه است و ممکن است حمل بر اختلال گوارشی شود.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۹۳)

سلسله هخامنشیان



خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که داریوش به هیستاسب فرمان داد به جنگ نیروی دریایی یونان برود. یونانیان که کشتی‌های جنگی بیشتری داشتند، خطر آفرین شدند. داریوش به هیستاسب فرمان عقب‌نشینی داد تا کشتی‌هایش نابود نشوند. هیستاسب سرپیچی کرد و سرانجام بسیاری از کشتی‌های او نابود شدند.

هنگام جنگ، مردی به‌نام گه‌یو به عرشه یونانیان رفت و در جنگ تن به تن چندین نفر را کشت تا این که کلافس فرمان داد چشم‌های گه‌یو را با تیر زدند آنگاه او را کشتند. سپس دختری به‌نام لیاناسوس مانند گه‌یو به یونانیان تاخت و برخی را کشت و خودش نیز کشته شد. داریوش هیستاسب را برکنار کرد و مردونیوس را به جای او گذاشت. داریوش برای پیدا کردن فرصت و تقویت نیروی دریایی خود، دختری به آنان داد و دختری گرفت. تازه صلح برقرار شده بود که سکاها به ایران تاختند. داریوش به جنگ آنان رفت. سکاها داریوش را دور زدند تا از پشت به او بتازند. اینک بخوانید و ببینید پس از این چه شده است:

جنگجویان کوهستان

داریوش فرمان داده بود از سه جناح به سکاها بتازند و جناحی را که در مسیر سرزمین سکاهاست، باز بگذارند تا آنها به سوی قلمرو خود عقب بنشینند. پیش‌بینی داریوش درست بود و سکاها ناچار شدند به درون قلمرو خود عقب بنشینند. سپاهیان داریوش به تعقیب خود ادامه دادند و وارد خاک سکاها شدند ولی به هر روستایی که رسیدند، خالی بود زیرا ساکنانش به کوه سیاه گریخته بودند. داریوش فرمان داد به هر روستایی که رسیدند، آنجا را ویران کنند و بسوزانند تا سکاها نتوانند بعدها در آنها زندگی کنند.

جنوب شرقی کوه سیاه به جلگه‌های بهشتی کشمیر ختم می‌شود. داریوش ده نفر از بزرگان قبایل پاتان و افغان را با خود همراه کرد تا بلدِ راه شوند آنگاه مدخل‌های خروجی کوه سیاه را بست. بلدها به او گفتند:

ـ کوه سیاه پر از چشمه‌های گوارای آب و گوسفندهای وحشی است و سکاها سال‌ها می‌توانند در آن کوه زندگی کنند و از پشم و پوست گوسفندهای وحشی برای خود پوشاک و پای‌افزار خواهند ساخت.

داریوش که از سکاها بسیار خشمگین شده بود، فرمان داد سربازانی که جوان و دلیرند و کوهنوردی نیز می‌دانند، از سه سوی کوه بالا بروند و سکاها را به سوی دره‌ای بفرستند که آب و چراگاه نداشت. توضیح می‌دهم که هنگامی که داریوش به جنگی می‌رفت، سربازانش را متناسب با جغرافیای منطقه جنگ انتخاب می‌کرد. او در این جنگ سپاه نیرومندی از جنگجویان کوهستان‌های آن منطقه با خود آورده بود که جوانانی باریک میان و چالاک و ورزیده بودند و در جنگ‌های کوهستانی مهارت داشتند.

این جنگ برای سکاها غیر منتظره بود. آنها مدام به مرزهای ایران می‌تاختند ولی هرگز پیش نیامده بود که داریوش برای تنبیه آنها تا این حد پافشاری کند. داریوش چنان از سکاها خشمگین شده بود که می‌خواست با آنها کاری کند که دیگر به فکر چنگ‌اندازی به مرزهای ایران نیفتند. او سرانجام موفق شد همگی را به مناطق بی‌آب و علف فراری دهد و کودکان و کهنسالان را کاری نداشته باشند.

به دلیل اتمسفور رقیقی که در کوه سیاه هست، روزهایی بسیار گرم و شب‌هایی سرد دارد و در برخی از جاها، چنان دشوار گذر بود که کسی نمی‌توانست از بامداد تا شامگاه بیش از هزار متر پیش برود. به همین دلایل جنگ و گریز سکاها تا پاییز به درازا کشید. در این مدت سربازان داریوش بی‌مهابا به سکاها می‌تاختند و سر آنها را برای داریوش می‌فرستادند. مورخان نفهمیده‌اند تعداد این سرها چقدر بود ولی مشخص است که تا پاییز تعداد زیادی از جنگجویان سکایی کشته شدند و تعداد مردهای توانا و جنگ‌جو کاهش چشمگیری داشت. داریوش به دو دلیل جنگ را ادامه نداد و به سربازانش فرمان بازگشت داد: ۱ـ پاییز فرا رسیده بود و شب‌ها چنان سرد می‌شد که آتش هم آنها را گرم نمی‌کرد و توقف آنها در چنان شرایطی بازی با مرگی سرد بود. ۲ـ داریوش از تعداد سرهایی که از سکاها برایش آورده بودند، فهمید که آنها تنبیه شده‌اند و نسل مردان‌شان چنان شده بود که تا مدت‌ها نمی‌توانستند سر بلند کنند و بجنگند. بنابراین داریوش فرمان بازگشت داد تا کار ناتمامش را تمام کند و با نیروی دریایی نیرومندی به جنگ یونانیان برود.

تا هنگامی که داریوش زنده بود، سکاها به ایران حمله نکردند و سال‌ها طول کشید تا پسران‌شان بزرگ شدند و دوباره ارتشی نامنظم و جنگ‌جو تشکیل دادند.

جنگ ماراتون

تا قرن نوزدهم میلادی مورخان معتقد بودند جنگ ماراتون جنگی نژادی بوده و ایرانیان و یونانیان که از دو نژاد بودند، می‌خواستند برتری نژادی خود را به حریف تفهیم کنند به‌ویژه که این دو کشور بزرگ‌ترین امپراتوری‌های آن زمان را به خود اختصاص داده بودند. در قرن بیستم بود که مورخان پی بردند جنگ ماراتون جنگی اقتصادی بوده نه نژادی زیرا هر دو کشور از یک نژاد بودند. در این بخش، مورخان با شیوه زیست‌شناسان، چیزهای جالبی گفته‌اند: «انسان کرومانیون پانصد هزار سال بر کره‌زمین زندگی می‌کرده است. او مانند جانوران می‌زیست و آتش و ابزار نداشت. کرومانیون‌ها فقط بیست سال عمر می‌کردند زیرا مفهوم بهداشت و نظافت را نمی‌دانستند. پس از نابود شدن نسل کرومانیون نسلی دیگر به‌وجود آمد به نام نئاندرتال. این نام را از منطقه‌ای گرفته‌اند که در آلمان است و سنگواره‌های نئاندرتال در آنجا کشف شده است. نئاندرتال آتش را کشف کرده بود و ابزارهایی نیز می‌ساخت ولی مانند جدش، کرومانیون، آدمخوار بود و هنگامی که گرسنه بود و به هم‌نوعش برمی‌خورد، او را می‌خورد. در روستای کاپرمی‌نا که در یوگسلاوی است، پانصد اسکلت کشف شده که برخی از آنها خورده شده بودند. آنها تا آخرین یخبندان زمین وجود داشتند.

هنگامی که آن یخبندان آغاز شد، انسان جدیدی پا بر خاک گذاشت به نام هوموساپی‌ین یعنی انسان باهوش. وزن جمجمه این انسان نزدیک به یک و نیم کیلو بوده. به دلیل کاهش مواد غذایی، هوموساپی‌ین‌ها به قبایل نئاندرتال‌ها حمله کردند و آنها را خوردند و نسل‌شان را برانداختند سپس راهی جنوب شدند و برخی از آنها در ماوراالنهر و قفقاز و ایران ساکن شدند، برخی نیز به سوی هندوستان رفتند «بنابراین نژاد یونانی‌ها و رومی‌ها و ایرانیان یکی است که در اصل در آلمان پیدا شدند و سپس به جنوب آمدند.» یکی از دلایلی که هیتلر می‌گفت ژرمن‌ها و ایرانیان هم‌نژاد هستند، همین واقعیت تاریخی است.

بازگردیم به داستان: دریاسالار مردونیوس در آغاز سال ۴۹۲ پیش از میلاد به داریوش خبر داد نیروی دریایی نیرومندی آماده کرده و منتظر دستور اوست. داریوش فرمود: به همه بنادر یونان حمله کن و آنها را تسخیر کن تا کشتی‌های یونانی پایگاه‌های خود را از دست بدهند. تا جایی که می‌توانی کشتی‌های آنها را مصادره و یا نابود کن.

مردونیوس در اواخر آوریل (اواسط اردیبهشت) سال ۴۲۹ پیش از میلاد با ارتشی زورمند و نیروی دریایی نیرومند تصمیم گرفت از تنگه داردانل بگذرد و در ساحل گالی‌پولی پهلو بگیرد و نیروهایش را پیاده کند و به سوی قلب یونان برود. در تاریخ جنگ‌ها نام گالی‌پولی بسیار مشهور است اما نه به خاطر مردونیوس بلکه به دلیل جنگی که نیروهای متفقین در جنگ جهانی اول در گالی‌پولی نیرو پیاده کردند تا به دولت عثمانی بتازند ولی نیروهای مصطفی کمال پاشا ۵۷ هزار سرباز انگلیسی و استرالیایی را نابود کردند و آنها را به عقب نشینی واداشتند. این را گفتم تا بگویم گالی‌پولی شبه جزیره‌ای بسیار استراتژیک است و از نظر سوق‌الجیشی به زیان نیروهای دشمن است.

هنگامی که مردونیوس سربازانش را در گالی‌پولی پیاده کرد، از مقاومت دشمنان هیچ خبری نبود زیرا او افزون بر نیروی دریایی بسیار قوی، هفتاد هزار سرباز پیاده کارکشته داشت. آمیداس، فرمانده یونانیان دانست که اگر در آنجا به جنگ بروند، شکست خواهند خورد و بهتر است بگذارند مردونیوس از خشکی به سوی سواحل یونان برود زیرا گالی‌پولی از سه طرف به دریا راه داشت و از یک طرف که راه باریکی بود به

خشـکی وصل بود. آن راه سـه کیلومتر طول و به طور میانگین پانصد متر عرض داشت.
آمیداس به سربازانش فرمان داد در کم عرض ترین جایـی کـه در این راه هسـت، دیواری سـنگی و بلند و پهن بسـازند. لبه دیوار حفاظ داشت و سوراخ دار بود تا سربازان یونانی بتوانند آنجا پنهان شوند و از بالا دشمن را تیرباران و سنگ باران کنند.
مردونیـوس بـا دیـدن دیـوار فهمیـد نمی تواند منجنیق هایش را از کشـتی به آن تنگه بیاورد و دیوار را سنگ باران و خراب کند. راه دیگر این بود که سربازانش از دیوار بالا بروند و دشمن را تار و مار کنند. این کار شدنی بود ولی به قیمت از دسـت دادن نیمی از سـربازانش. بنابراین تصمیم گرفت نیمی از سـربازانش را بر گرداند تا از راه دریا به آن سوی این راه بروند. او به فرماندهان گفت: من و نیمی از سربازان با کشتی به آن سو می رویم. اگر دشـمن به نقشـه ما پی برد، عقب نشـینی می کند. شـما نیز از دیوار بگذرید و آنها را دنبال کنید. من هم از پشـت به آنها می تازم. ولی اگر به نقشه ما پی نبرد، آنها را بیـن دو نیـروی جنگنده قرار خواهیم داد و از دو سـو نابودشان می کنیم.
آمیداس به زودی نقشه مردونیوس را فهمید و فرمان عقب نشینی داد و به هر جا که می رسید، سربازان این شـعار را می دادند: هم وطنان! وطن در خطر است... این شعار پس از ۲۲ قرن در انقلاب کبیر فرانسه تکرار شد. یونانی ها از زن و مرد و پیر و کودک با شنیدن این شعار شمشـیر به دسـت گرفتند و آماده دفاع از میهن خود شدند. آمیداس پیرها و کودکان را معاف کرد. در میان کسـانی که داوطلب جنگ شدند، دختران ورزشکاری بودند که در المپیادها شـرکت می کردند. انون به آنها گفته بود تا وقتی که شـوهر نکرده اند می توانند ورزش کننـد. ایـن دختران که نیرومند و چابـک بودند، وارد ارتش یونان شدند.

جنگ ماراتون و زنان جنگجو

در تاریـخ ایران سـندی که این جنـگ را به خوبی توضیح داده باشد، در دست نیست و فقط کتیبه کوچکی به دست آمده که در بیستون نقش شده بود اما یونانیان در این زمینه بسیار قلم فرسایی کرده اند.
هنگامی که مردونیوس توانست نقشه خود را عملی کنـد و نیروهای آمیداس را به فرار وادارد، مجلس آتن و اسـپارت جلسه ای فوری تشکیل دادند و آمیداس را بر کنار کردند زیرا غفلت او باعث شده بود ایرانیان وارد یونان شوند. میل تیاد کسی که جانشین آمیداس شد و با این که پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته بود، زور بازویی مثال زدنی داشت اما هنر او در بازویش نبود و در مغزش جای گرفته بود. او استاد تاکتیک های جنگی بود و تا آن روز ابتکارهای جنگی زیادی از او سر زده بود.
میل تیاد نخسـت احساسات وطن پرستانه مردم را برانگیخت و به آنان فرمان داد دو دیوار سر راه ایرانیان بسـازند. آن دیوارها در جاهایی سـاخته شـد که اگر ایرانیان حمله می کردند، ناچار می شـدند عقب نشینی کنند. اگر هم می خواستند به جنگ ادامه بدهند، باید به سمت منطقه باتلاقی به ثوتی بروند. باتلاقی که هر کس گرفتارش می شد، ناپدید می شد.

یونانی ها با سرعتی شگفت انگیز آن دو دیوار طولانی و بلند و پهن را سـاختند. تعداد کارگران مردمی چنان زیاد بود که همگی در سراسـر راه کنار هم مشـغول کار بودند و دیوارها را در کمتر از دو روز بالا بردند.
دوسراسُت یکی از دختران ورزشکاری بود که هنگام ساختن دیوارها بنایی می کرد. او قدی بلند و استخوان بندی درشـتی داشـت و هنگام انجام دادن کارهای سنگین از مردان نیرومند کم نمی آورد. دوسراسُت دختری بیست سـاله بود و در آن روزگار از دواج نکردن دختری بیست سـاله نوادر بود. علت دوشـیزه ماندن دوسراست این بود که گفته بود تنها با کسی ازدواج می کند که بتواند در زورآزمایی و هنرهای رزمی شکستش بدهد. دوسراست سـری پر شـور و قلبی مغرور داشـت. او سـرکرده صد تن سـرباز دختر و پسـر بود و کارش زدن شبیخون بود. روزی یکی از سـربازان مردونیوس به دوسراسُـت پیام داد که من، پهلوان ساداسـب، می توانم شکسـتت بدهم و تـو را به زنی بگیرم و به سـرزمینم ببـرم اما خودت را میان سربازان پنهان کرده ای و من نمی توانم با آسودگی با تو مسـابقه رزمی بدهم. من نزدیک دیوار شـرقی کنار رودخانه منتظرت می مانم تا بیایی و مسـابقه بدهیم. اگر نیامـدی، اقرار کرده ای که از من شکسـت خورده ای و ناچار زن من هسـتی و باید به فرمانم باشـی بیا تا تو را به شهرم بفرستم.
دوسراست پیام را شنید و از آن با کسی سخن نگفت و از آورنده پیغام پرسید:
ـ پهلوان ساداسب را می شناسی؟
ـ آری... او جوانـی بیسـت سـاله از مردمـان نسا (ماهیدشـتِ کرمانشاه) اسـت و اندامی ورزیده و بازوانی توانا دارد. در هوش و سخنوری سرآمد جوانان است و در تیراندازی و سوارکاری و شمشیرزنی استادی بی مانند اسـت. چندی اسـت سرکرده دویست سرباز است و از چیزی باک ندارد.
ـ به او بگو من از این داسـتان با کسـی سخن نخواهم گفت. تو نیز به کسی چیزی نگو و امشب به تنهایی به این سوی رود بیاید و به سمت چپ برود تا به برکه کوچکی برسد. همان جا بماند تا من بیایم.
پهلوان ساداسـب با شنیدن این پیام، خشنود شد و پنج تن از قراولانش را با بانگ زد و گفت: رازی اسـت که نباید به کسی بگویید. من به دوسراست پیام داده ام که با هم مسابقه بدهیم. قرار است امشب در برکه کوچکی که آن سوی رود است، یکدیگر را ببینیم.
یکی از آجودان هایش گفت: اگر به آن سـوی رود برویم، دشمن به آسانی ما را خواهد کشت.
ـ من و شـما پنج نفر چنان کارآزموده ایم که نباید از دسته ای دختر بترسیم.
ساداسـب توانست آجودان هایش را قانع کند و دو پاس پیش از غروب راهی شـدند. دمی به غروب مانده بود که به برکه رسـیدند اما کسی را ندیدند. ساداسب به پیشقراول هایش گفت:
ـ تا آمدن دوسراسُت کمی بیاسایید.
کم کم هوا تاریک شد و شبی که نیمرخ زرین ماه در آن پرتوافشانی می کرد، در برکه خیمه افکند. شباهنگ می خواند و شـبتاب دفتر شـب را خط می زد و شـب بو

عطر می افشـاند و شب پره شـهد محبوبه شب و شبنم می نوشـید. در چنین شبی شش نفر سیاه پوش با طناب از بالای درخت ها فرود آمدند. ساداسـب و یارانش از جای جهیدند و شمشیر از نیام کشیدند. یکی از آن شش تن نقاب از روی برداشت و گفت: من دوسراسُت هستم. این پنج نفر نیز پیشـقراولان منند. شمشیر در نیام کنید تا با پهلوان شما زورآزمایی کنم.
ساداسـب به یارانش اشـاره کرد. آنها شمشیر در نیام کردند و گامی عقب رفتند. ساداسب به دوسراست نگاهی کرد و گفت: به یارانت بگو نقاب از رخسار بردارند و به تماشا بنشینند.
همراهان دوسراسـت نقاب برداشـتند و یک گام پس رفتند و به تماشا نشسـتند. ساداسـب گفت: ای دوسراستِ پهلوان مسابقه را با چه آغاز کنیم؟
دوسراسـت تازیانه از زین اسـبش برداشـت و دو ضربه سـوزان و تیز به کتف و بازوی ساداسـب زد و با بانگی بلند گفت: با تازیانه!
و ضربه ای دیگر به سـوی او فرسـتاد. ساداسـب شمشـیر کشـید تا تازیانه را دو نیم کند ولی تازیانه دور شمشیر او پیچید و دوسراست آن را به سوی خود کشید. ساداسـب که چنین دید، شمشیر را انداخت و تازیانه را دور مچ دستش پیچید و با حرکتی ناگهانی آن را به سوی خود کشید و دوسراست را از اسب پایین انداخت. کسی چنین انتظاری نداشـت. یاران دوسراست با شگفتی به اونـگاه می کردنـد. خودش هم چنـان ماتش برده بود که حرکتی نمی کرد. ساداسـب درنگ نکرد و دشنه بر گردن دوسراست گذاشت و گفت: تسلیم شو!
دوسراست با چشمانی شـرربار به ساداسب خیره شد و دندان به هم فشرد و گفت:
ـ خـودت نیـز باورت نمی شـود که مرا شکسـت داده ای. این از اقبال تو بود که پیروز شدی ولی دلخوش نباش زیرا به زودی کشته خواهی شد.
پس از گفتن این سـخنان پانـزده جنگجوی دختر نمایان شدند و آرایش حمله گرفتند.
دختـران جنگجو به دسـته های چهار نفره تقسـیم شدند و هر دسته به یکی از یاران ساداسب حمله کردند. دوسراسـت و ساداسب نیز با هم به پیکار پرداختند. در آغاز نبرد یکی از یاران ساداسـب کشـته شد و سه نفر از سـربازان دشـمن به یاری دوسراست رفتند و کار به ساداسب دشوار شد و گفت:
ـ تو پیمان بسته بودی که تنها خودت با من مسابقه بدهی. یک بار هم شکسـت خـوردی. اینک نیز پیمان شکنی می کنی و سه نفر به یاریت آمده اند.
ـ جنگ یعنی پیمان شکنی.
ساداسـب پاسـخش را با ضربه شمشیر داد و آن را در قلب دوسراست فرو برد و سپس بی هیچ درنگی گلوی یکی دیگر را درید و به یارانش با فریاد گفت:
ـ ما نیامده ایم که به دسـت چند دختر کشته شویم. بکوشـید تا در میدان جنگ ماراتـون دلیری ها کنیم و خون مان تاریخ این جنگ را گلگون کند... چون قصه به اینجا رسید، آن را ناتمام می گذارم و ادامه اش را که پر از افسوس است، هفته آینده به شما نثار خواهم کرد.

ادامه دارد

پیشنهادی برای تمام اهالی فوتبال

حبیب الله نیک نژاد

با پایان یافتن فصل نقل و انتقالات تعطیلات فوتبال نیز به پایان می‌رسد و از شنبه شب آینده شاهد آغاز رقابت‌های لیگ برتر باشگاه‌های ایران خواهیم بود. لیگ برتر امسال در شرایطی آغاز می‌شود که یک روز قبل از آن ماه مبارک رمضان فرا رسیده و به همین خاطر تمامی دیدارهای هفته‌های اول لیگ شبانه برگزار خواهد شد. پرسپولیس با ملوان بندر انزلی روبرو می‌شود مس کرمان با شهرداری تبریز و راه‌آهن با ذوب آهن، داماش گیلان با نفت آبادان، فولاد خوزستان با شاهین بوشهر و تراکتورسازی تبریز با صبای قم دیدار خواهند داشت اما مهترین دیدار را باید جدال استقلال و سپاهان نامید که در فصل نقل و انتقالات نیز کشمکش‌هایی باهم داشته‌اند.

در سالی که رقابت‌های جام جهانی را در پیش رو داریم و با گذشتن از سد مالدیو، بازی‌های دشوارتری را در مرحله گروهی رقابت‌ها در پیش خواهیم داشت لیگ امسال نقشی تعیین کننده در موفقیت ایران برای رسیدن به جام جهانی بازی خواهد کرد. که امیدواریم بضاعت لیگ امسال به گونه‌ای باشد که بتواند به مدد تیم ملی و موفقیت آن هم بیاید. اما نکته‌ای که می‌توانم به آن اشاره کنم و هدفم از نگارش این مقاله است اشاره‌ای به ماه رمضان و مسایل پیرامون آن است. امسال که گذشت اما از سال آینده می‌توان به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرد که ماه مبارک رمضان با تعطیلات لیگ تقارن پیدا کند. در چند سال آینده این ماه مبارک و عزیز با روزهای طولانی تابستان همراه است و قاعدتاً ورزشکاران در هنگام روزه‌داری نمی‌توانند کیفیت مطلوبی از خود بروز دهند. ضمن اینکه انصراف از روزه‌داری به بهانه برگزاری بازی هم قابل پذیرش نیست لذا بهترین کار ممکن این است که در چند سال آینده که این ماه عزیز به تابستان گرم برخورد می‌کند تعطیلات فصل را نیز با آن هماهنگ کنیم.



یادم می‌آید سی سال قبل در همین ایام ماه مبارک با تابستان همزمان شده بود، تیم ملی امید یک اردوی تدارکاتی با بازیکنانی چون اصغر حاجیلو، شاهین و شاهرخ بیانی، ناصر محمدخانی، عبدالعلی چنگیز، رضا رجبی و بزرگانی دیگر در آن سال‌های فوتبال راهی استان لرستان شدند این سفر و حواشی که در آن زمان برای تیم امید به وجود آمد کل برنامه‌های اردو را به هم زد. و همین موجب شد تا ده روز زمان را برای تورنمنت دیوار چین از دست بدهیم. در آن سال یادم می‌آید چند بار این پیشنهاد را مطرح کردم و اتفاقاً مورد استقبال هم قرار گرفت اما هیچ وقت عملی نشد. حتی استاد علی کاظمی که از جمله طراحان و برنامه‌ریزان فدراسیون فوتبال وقت بود این پیشنهاد را کاملاً قابل قبول و خوب تشخیص داد اما نمی‌دانم به چه دلیل به فرجامی نرسید.

اکنون پس از سی سال مجدداً آن پیشنهاد جای طرح دارد و فکر می‌کنم از همین حال می‌توانیم برای سال‌های آینده برنامه‌ریزی کنیم تا ماه مبارک رمضان مسابقات لیگ تعطیل و یه زمان نقل و انتقالات بدل گردد. به این طریق فکر می‌کنم نتیجه بهتری حاصل شود.

همه ما می‌دانیم که یک بازیکن برای انجام یک بازی ۹۰ دقیقه‌ای آن هم با آب و هوای ایران و شرایط آب و هوایی کشورمان که در منطقه گرم و خشک قرار دارد به چه میزان انرژی و کالری نیازمند است و اگر خواهان پیشرفت فوتبال هستیم و نیز دوست تر می‌داریم تا خانواده فوتبال نیز در ماه مبارک رمضان فرصت بهتری برای روزه‌داری پیدا کنند بهتر است روی این پیشنهاد بیشتر و بیشتر بیاندیشیم و از همین حال برای اجرایی شدن آن در سال‌های آینده و به ویژه تا زمانی که ماه مبارک رمضان با تابستان همزمان است، برنامه‌ریزی کنیم.

پایان کوپا آمریکا

چهل و سومین دوره رقابت‌های جام ملت‌های آمریکای جنوبی یکشنبه شب با پیروزی مقتدرانه اروگوئه و با درخشش مثال زدنی «دیه گوفورلان» مطرح ترین بازیکن سالهای اخیر این کشور به پایان رسید. در دیدار پایانی اروگوئه موفق شد پاراگوئه را با نتیجه ۳ بر صفر شکست دهد و بدین ترتیب قدیمی ترین تورنمنت جهان با فراز و نشیب‌های فراوان به سر آمد.

برزیل مدافع عنوان قهرمانی جهان و قهرمان ۴ دوره گذشته این جام و شکست آرژانتین میزبان بزرگ این بازی‌ها حوادث درشتی را در این رقابت‌ها رقم زد. برزیل که تقریباً تمام بزرگانش از جمله لوسیو جولیو سزار مایکون آلوز روبینیو و نیمار را در اختیار داشت و آرژانتین با بزرگانی چون لیونل مسی توز و زاوتی همه و همه از رقابت‌ها خداحافظی کرده‌اند و نتیجه آن شد که یک فینال غیر معمول به خصوص در مورد پاراگوئه رقم بخورد.

اما آنچه در این میان جالب به نظر می‌رسد اظهارات خولیو باتیستا سرمربی آرژانتین درباره بازی بازیکنان



تیم خود و نیز معایسه نیوس مسی مرد سال جهان با اسطوره‌ای به نام مارادونا بود. باتیستا که خود در جام جهانی ۸۶ مکزیک همبازی مارادونا در آن رقابت‌ها بود و با همدیگر فاتح جام جهانی شده بودند جملاتی زیبا و تأمل برانگیز گفت که نمی‌توان به سادگی از کنارش گذشت (که ترجیح می‌دهیم متن کامل این مصاحبه را در هفته‌های آینده منتشر کنیم) به اعتقاد من تا کنون هیچ مفسر و کارشناسی با این نگاه ویژه به بازی این دو بازیکن بزرگ توجه نکرده و شاید حضور خولیو باتیستا در کنار مارادونا به عنوان همبازی و نیز حضور در کنار لیونل مسی به عنوان مربی موجب چنین شناختی شده که نگاه او با آن چه که تا کنون طی چند سال اخیر توسط بسیاری از کارشناسان فوتبال جهان اظهار شده است متفاوت باشد اگر بسیاری از مفسران به نوع بازی و حرکات این دو نفر نگاه کرده‌اند باتیستا به شخصیت داخل و بیرون زمین و روحیات و تعصب دو نفر توجه کرده و چیزهایی گفته است که تا کنون کمتر کسی به آن توجه کرده است. گذشته از این نکته که باید در جای دیگری به آن پرداخت (وامیدواریم در هفته آینده ترجمه مصاحبه باتیستا با خبرگزاری فرانسه را برایتان نقل کنیم) کوته سخن آنکه بازی‌های کوپه آمریکا، یک شگفتی به نام پاراگوئه معرفی کرد، گرچه این تیم تنها تیمی بود که بدون برد در هیچ مسابقه‌ای در زمان قانونی تا فینال راه یافت اما رسیدن او به این مرحله برای نخستین بار جالب توجه بود. در تیم اروگوئه دیگر فینالیست دیه گوفورلان نشان داد که یک مهاجم تمام نشدنی است که حتی در ۳۱ سالگی نیز بی‌رقیب است. با درخشش او و انسجام سایر همبازی‌هایش در تیم اوروگوئه بود که این کشور سه و نیم میلیون نفری توانست با عبور از کشورهای پر جمعیت و وسیع این قاره به فینال راه پیدا کند. البته در بازی‌های امسال از درخشش ونزوئلا نیز نباید گذشت. تیمی که شاید بتوان گفت در بازی مقابل پاراگوئه با مردود شدن گل سالمش توسط داور می‌تواند خود را یک ستم‌دیده و مظلوم نیز که حقش پایمال شده بنامد. به هر حال بازی‌های این دوره نیز به پایان رسید و آمریکای جنوبی حالا باید لیاقت‌هایش را در جام جهانی برزیل نشان دهد.

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

طرح تفکیک دانشجویان پولی!

بعضی طرح تفکیک‌ها خیلی خوب است. تکلیف آدم از بیخ روشن می‌شود. مثل این تقسیم‌بندی که هر کس پول دارد، سوار هواپیما می‌شود و هر کس که کم پول دارد سوار قطار می‌شود و هر کس هم که کمتر از کم پول دارد، به زبان خوش سوار اتوبوس می‌شود. این جوری احتمال قاطی شدن کم هست. مگر این که کسی خودش ناخواسته قاطی کند.

حافظ و طرح تفکیک:

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری، وان پرده نشین باشد

در همین راستا کم کم باید به سمت و سویی برویم که مثلاً در محیط‌های باکلاس دانشگاهی نیز که یک مکان علمی متمایز و دارای شخصیت و هویت فرهنگی و دانشمندی است، شاهد اجرای طرح‌هایی باشیم که دانشجویان عزیز را به دسته‌هایی مشخص و معین تقسیم‌بندی کند. منظور، دانشجویان ستاره دار و بی‌ستاره نیست. صحت و سقم وجود این طرح بر ما معلوم نیست. ما تا چیزی را به چشم خودمان نبینیم، به خرجمان نمی‌رود. مثلاً این طرحی را که الان می‌خواهیم به نقل از شورای گسترش آموزش عالی، مطرح کنیم؛ چیزی است که ما با همین دو چشم و دو گوش چسبیده به خودمان دیده و شنیده‌ایم.

این شورا به تازگی اعلام کرده است که قرار است در حدود ۵ درصد ظرفیت دکترای دانشگاه‌ها پولی شود. مدیر کل دفتر گسترش آموزش عالی، به تشریح جزئیات نحوه پذیرش دانشجوی پولی پرداخته و گفته است که با تصویب این شیوه‌نامه، دانشگاه‌ها مجازند که از صد در صد ظرفیت دولتی خود تا سقف ۵ نفر در هر رشته را با اخذ شهریه به دانشجوی مازاد ـ یا همان دانشجوی پولی اشاره شده ـ اختصاص دهند. (البته این که این شورای محترم، دانشجویان پولی و پولدار را «دانشجوی مازاد» هم گفته‌اند، مثل روز روشن است که شکسته‌نفسی فرموده‌اند. دانشجوی پولدار از نگاه دانشگاه‌های ما کجاش مازاد است؟!....)

خط و نشان: این اصطلاح «دانشجوی پولی» یا «دانشجوی مازاد» را ما از خودمان در نیاوردیم، بلکه همچنان که عرض شد، شورای گسترش آموزش عالی دانشگاه‌ها آن را اختراع کرده است. فردا برندارند بگویند که این اصطلاح را رسانه‌ها از خودشان در آوردند و علم کردند؟! ایهاالناس! شاهد باشید. ما چیزی در نیاوردیم.

بسته پیشنهادی: به نظر ما کم کم باید دانشگاه‌ها را به این سمت و سو هل داد و جلو برد که کلاً و روی هم رفته ما شاهد دو نوع دانشگاه و دانشجو در کلیه مقاطع مربوط به نظام آموزش عالی رو به تعالی باشیم:

۱ـ دانشگاه آزاد: دانشگاه‌های دولتی و غیر دولتی (خصوصی سابق) که کمپلت فقط دانشجوی پولی پذیرش کند. البته واضح و مبرهن است که دانشجوی پولی با دانشجوی پولکی، تومانی هفده صنار فرق و توفیر دارد. در این دانشگاه‌ها فقط دانشجویانی راه می‌یابند که پدرانشان یک عمر در انشاهای خود می‌نوشتند که: «علم بهتر است یا ثروت»!

۲ـ دانشگاه مازاد: مجموعه دانشگاه‌های دولتی وابسته به کمیته امداد که فقط دانشجوهای غیر پولی دارای استعداد و پشتکار علمی را می‌پذیرند. همان‌هایی را که پدرانشان یک عمر در انشاهایشان می‌نوشتند: «علم بهتر است از ثروت». و حالا دارند نتیجه‌اش را می‌بینند و زیر لب با خودشان زمزمه می‌کنند که: «باش تا صبح دولتت بدمد / کاین هنوز از نتایج سحر است».

نام میلی برای پول ملی!

این که چهار تا صفر از پول ملی ما حذف شود که به میمنت و مبارکی به پول جهانی نزدیکتر شویم؛ یک بحث کارشناسی تخصصی ملی است که میلی نیست و لذا ربطی هم به ما (و امثال ما که سرمان از این جور مباحث در نمی‌آید) ندارد. ما عادت نداریم پایمان را الکی از گلیممان درازتر کنیم. حالا چه گلیم بختمان سیاه باشد که به فرموده حافظ به آب زمزم و کوثر سفید نتوانش کرد؛ و چه به طور اورجینال سفید خالص بوده باشد، که باز هم دلیل نمی‌شود از سفیدبختی خود سوءاستفاده نماییم. یک دفعه می‌بینی که ورق برگشت. ما هم که بالکل اهل ورق‌بازی نبوده و نیستیم. بگذریم که این حرف‌ها ربطی به حرف‌هایی که می‌خواهیم بزنیم ندارد و داریم بی ربط حرف می‌زنیم.

حرف ربط:

چانه خواهم بهر ایرادات مفت

یک هفشده گوش هم بهر شنفت

هر که حرف بیخود ما را شنید

با خود ما هیچ چیزی او نگفت

کرد انگشت مبارک توی گوش

گوشه‌ای چشمان خود را بست و خفت

گفتیم که بگذریم؛ ولی مگر این چانه ما بی‌صاحاب(!) می‌گذارد که مثل آدم بگذریم. در عین حال بگذریم. عرض شود که دبیر شورای فرهنگ عمومی اعلام کرده که همزمان با اجرای طرح حذف صفرهای پول ملی (که ظاهراً یک دو سه سالی حداقل طول می‌کشد) بهتر است که برای پول جدید نورسیده، یک نام جدید نیز انتخاب شود که تازه باشد و صد در صد ایرانی‌الاصل. چرا که به گفته ایشان، اسم «ریال» در دوره رضاخان میرپنج از اسپانیا آورده شده است. با این که مملکت ما مستعمره این کشور گاوچران‌ها نبوده است.

چند نام نمونه: از آنجا که گویا این تصمیم با توافق تمامی اعضای شورای فرهنگ عمومی گرفته شده و از قرار معلوم جدی است؛ برای پاسخ دادن پیشاپیش به این فراخوان عمومی (که هنوز نه به بار است، نه به دار) و به عنوان اولین کسی که این چراغ را روشن می‌کنیم؛ همین طور باعجله و فی‌البداهه، چند نام میلی پیشنهادی را از منظر طبقات مختلف جامعه، به صورت فرضی و همینطور میلی مطرح می‌نماییم:

۱ـ یک داستان‌نویس شوررئال: به نظرم به جای ریال از «رئال» استفاده کنیم که هم هم‌وزن هم می‌باشند و هم به زبان سمبلیک، نشان از واقعیت شیرینی به نام پول که گاهی واقعاً هیچ چیزی از آن واقعی‌تر نیست.

۲ـ یک تارک شدید دنیا: حقیر سراپا تقصیر، عنوان «چرک کف دست» را برای نامیدن پول ترجیح می‌دهد. چرا که جداً مال دنیا به مفت نمی‌ارزد و پول از این دست می‌آید و از آن دست می‌رود. مثل خیلی چیزهای بیخود که الکی دست به دست می‌شود.

۳ـ یک مایه‌دار درشت: اگر اسم «جیگر طلا» یا همان «جیگر» را به عنوان واحد پول انتخاب کنیم، خیلی باحال و باصفاست. آدم جگرش حال می‌آید. باور کنید که پول با خون جگر به دست می‌آید، زیر بته نریختند که جمع کنید. و گرنه الان همه مثل ما خرپول بودند.

۴ـ یک عتیقه‌فروش: هیچ اسمی برای واحد پول ملی ما بهتر از همان «پول سیاه» نیست. اگر بدانید که بعضی‌ها به خاطر یک قران چطور همدیگر را سیاه می‌کنند، با بنده هم عقیده می‌شوید. درست است که «بنی آدم اعضای یک پیکرند»؛ ولی باور بفرمایید که بعضی از همین بنی آدم معروف، اگر پاش بیفتد، «سر یک قرانی به هم می‌پرند».

۵ـ یک دانشجوی اقتصاد: من که هر چه فکر می‌کنم، فکر نمی‌کنم که اسمی بهتر و مناسب‌تر از «شهریه» بشود برای واحد پول ملی انتخاب واحد کرد. الان پول در تحصیل علم (حتی در چین) دارد حرف اول را می‌زند. دوستم اشاره می‌کند که حرف آخر را هم می‌زند. نمی‌دانم.

۶ـ یک سپرده‌گذار دم بانک: من که پول به جانم بسته است. الان توی اکثر بانک‌ها حساب دارم. یکی هم اینجا دارم باز می‌کنم که وسط باز کردنم، مزاحم شدید. من جز «نفس» اسم دیگری برای پول ملی به دلم نمی‌چسبد. لامصب نفس من است که چون فرو می‌رود، ممدّ حیات است و چون برمی‌آید، مفرّح ذات و بابات!...

ته‌بندی: نظرات دیگری هم در راستای نامگذاری واحد پول جدید ملی هست که بعضی‌هایش قابل چاپ نیست و آن مقداری هم که قابل چاپ است، متأسفانه همه‌اش تا ته در اینجا جا نمی‌شود و نمی‌شود ته مطلب را بالا آورد. کسی می‌تواند بالا بیاورد، خود داند.

ابلیس در جزئیات سکونت داره

نمونه شعر کهن

بر ما گذشت

مه و سالها هر چه بر ما گذشت
طربکاه و اندوه افزا گذشت
شب و روزها از پی یکدگر
امید افکن و عمر فرسا گذشت
مه و سال، با «ای فسوسا!» رسید
شب و روز با«ای دریغا» گذشت
اگر بود شادی که هرگز نبود
چو برق آمد و برق آسا گذشت
رسید از غم و درد، جانم به لب
به من لحظه و ساعتی تا گذشت
نداند کسی جز من و روز و شب
که بر من چه روز و چه شبها گذشت
چه حاصل ز دیروز و امروز من؟
که این هر دو در فکر فردا گذشت
به شبهای عمرم که از دیر باز
به یاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم: آیا سپیده دمید؟
شب هجر، باقی بود یا گذشت؟
به خود گویم از بهر تسکین درد:
اگر چند درد از مداوا گذشت،
مخور غم که گویا سپیده دمید
شب تیره هجر، گویا گذشت
بلی، عمر من، روز و شب، سال و ماه
بسی سخت بگذشت، اما گذشت
گذشتم ز هستی که در روزگار
توان رستن از هر غمی با گذشت
ز مهر تن تو به سوز تو نیز
گذشتیم و شوق تمنا گذشت
تواند کشد دست از ناکسی
کسی کز سر جمله دنیا گذشت
به ما هر چه کردی و خواهی بکن
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو می‌پرسم: ای سنگدل!
که از تو خدا خواهد آیا گذشت؟

دکتر مظاهر مصفا

نمونه شعر نو

پرنده‌های آبی

پرنده‌های آبی تو آشیانه‌شان کجاست؟
اگر چه در کنار هم
ولی حریم لحظه‌های عاشقانه‌شان کجاست؟
پرنده‌های تو، همیشه باز هم پرنده‌اند
ولی برای زیستن
در انحصار میله‌ها و
اضطرار حیله‌ها
پرنده‌های تو بهانه‌شان کجاست؟
هزار سال پیش از این
پرنده‌های آبی تو کاش سنگ می‌شدند
پرنده‌های تو سکوت کرده‌اند
و مانده‌ای
که در میان این خطوط
و روی کاغذی که پیش روی توست
جای خالی ترانه‌شان
کجاست؟

***

پرنده‌های تو اگر
در آستان بادها و از جهانِ یادها
شبی دوباره گم شدند
به دیگران ـ خدای را به دیگران ـ
بگو نشانه‌شان کجاست؟

سهیل محمودی، پاییز ۷۲

از آب تا ماه

سالهاست آسمان را
برای پرنده‌ها
سفارش می‌دهم!
و ماهی پست می کنم
برای دریاها...
و از ماه، مهربانی می‌خرم!
می‌بینی؟
از آب تا ماه رابطه دارم...
بیا میله‌های قفس را
برای یک بار هم شده
پاک کن
و از زیر اعماق
به مهربانی ماه پی ببر
این گونه ماهی‌های نگاهت
زودتر به آب خواهند زد
و پرنده‌های دلت به پرواز...

اصغر رضایی گمار ـ گتوند

(از مجموعه شعر جدیدالانتشار «شترها از فینیقیه شیشه آورده‌اند» سروده جلیل صفربیگی ـ ناشر: فصل پنجم)

چاقوی آشپزخانه

بیچاره چاقوی آشپزخانه ما
در تمام عمرش
فقط پیاز و سیب‌زمینی پوست کنده
و مهیج‌ترین صحنه زندگی‌اش
بریدن چند تکه کالباس است
گوشه آشپزخانه
در آرزوی بوسیدن گلوی گاوی نر
قوچی وحشی
یا دست کم
مرغ پا کوتاه زهوار در رفته‌ای
می‌پوسد

زیاران آنقدر بد دیده‌ام کز یار می‌ترسم

ایرج میرزا

می‌ترسم

من از تنهایی بسیار خود بسیار می‌ترسم
عبوری درهم‌ام از کوچه و بازار می‌ترسم
به شکل خلوت خود شاهد ویرانی خویشم
از این آیینه لم داده بر دیوار می‌ترسم
صدایی خسته‌ام، صحرا به صحرا می‌روم دلتنگ
ببین از سایه خود نیز چون آوار می‌ترسم
نه می‌بینم، نه می‌گویم سری در لاک خود دارم
گلوی نازکی دارم اگر از دار می‌ترسم
ندارم حرف‌های تازه‌ای از صبح، از دیدار
شبی در خود گمم از صبح، از دیدار می‌ترسم
خوشا با جاهلان پشت سر همسایگی کردن
من از فرزانگان روبرو و صد بار می‌ترسم
نمک گیر که باشم چون نمکدانی نمی‌بینم؟
از این زخم زبانهای چه بی‌هنجار می‌ترسم!
دریغ از همزبانی مهربان و همدلی یکرنگ
که من از رنگ گلهای چمن چون خار می‌ترسم

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

سه رباعی از مریم زارع

حرفی بزن

حرفی بزن و سکوت را معنا کن
فکری تو به حال این دل تنها کن
در تلخی ازدحام این کوچه‌ی پست
من گم شده‌ام بیا مرا پیدا کن

دلتنگ

دلتنگ‌تر از غروب در وقت غروب
بارید و شکست دختر شهر آشوب
تنهایی او چقدر قدمت دارد!
عمری است درون سینه‌اش کرده رسوب

ای کاش

ای کاش که اینقدر دلت سنگ نبود
با روح من دلشده در جنگ نبود
یک عمر دلم برای تو پر می‌زد
یک روز دلت برای من تنگ نبود

نامه مرا ببر

صبر، صبر
سینه و سپر
جاده بود و جنگ بود و من
آسمان سیاه
رنگ یک گناه
ناگهان در آن میان برادرم
گفت:«بوی خردل، آی بچه‌ها»
یک نفس
یک نفس کشید و سینه‌اش هنوز سرفه می‌کند
خردل میان سینه با برادرم چه می‌کند؟
ای کبوتر! ای شکسته پر!
نامه مرا ببر
به دست مردم جهان بده
به آسمان بده

امیر عاملی ـ قزوین

تا یکی؟

ماندن سر این قرار تا کی؟
در نوبت انتظار تا کی؟
ماندیم و نیامدی و مُردیم
از با بت من، فرار تا کی؟
این کهنه خزان سرای ما نیست
در حسرت نو بهار تا کی؟
ما هستیم قطار ایستاده
سنگ آمده بر قطار تا کی؟
همخانه‌ی انتظار تا چند؟
با یاد تو همجوار تا کی؟
بیرون بزن از نقاب غیبت
در پرده پس حصار تا کی؟
پایان غزل کلام اول
ماندن سر این قرار تا کی؟

مرضیه اسکندری «رها»

یادمان رفت

دیدی بهار ـ این فصل زیبا ـ یادمان رفت
عید آمد و رفت و تماشا یادمان رفت
دیدی چه زیبا خانه‌هامان را تکاندیم؟...
اما تکاندن‌های دلها یادمان رفت
در تنگ، ماهی‌های قرمز جان سپردند
ما آب دادن را به آنها یادمان رفت

***

ماندیم در اشغال گوشی‌های همراه
همراهی همدیگر اما یادمان رفت
دارا و سارا‌هایمان از غصه مردند...
مشق برادر... آب... بابا یادمان رفت
در بر جهامان زندگی را خرج کردیم
پست و بلندی‌های دنیا یادمان رفت
یک عمر جانبداری از یوسف نمودیم
در مصر دلتنگی... زلیخا یادمان رفت

***

هم عشق را... هم زندگی را... هم خدا را
ما یادمان... ما یادمان... ما یادمان رفت

حبیب فرقانی ـ سراب



جوانه های ادبی

*** ابراهیم گرجی محمدزاده ـ شاهین شهر**

علاقه شما به شعر و شاعری قابل تحسین است، اما بدون پشتوانه سرودن دردی را دوا نمی‌کند. بهتر است به جای فراوان سرودن در پی رفع اشکالات وزنی و قافیه‌ای در اشعارتان باشید:

او گل سرخی به دستم داد و رفت
لیک رندانه فریبم داد و رفت
گر چه مدتها به ماندم انتظار
کام دل را بر رقیبم داد و رفت
سالها بگذشت فراموشم نشد
عشق او در دل خاموشم نشد
دیدمش بعد از گذشت سالها
یک نگاه بر جان پر سوزم نشد...

*** مونس قربانی ـ هشتگرد**

پاسخی که به آقای گرجی داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود:

ای پرنده وقتی رفتی سخن از عشق بیار
بهر این دلواپسی‌ها عطری از مهر بیار

*** رضا پنبه کار ـ جویبار**

غزل«قضاوت نکنید» ابیات زیبایی داشت. ترجیح دادم خودتان دستی بر سر وروی این دو بیت بکشید و دوباره آن را برایم ارسال کنید:

حالا که دل آینه‌ها را بستید
برقاب ترک خورده ملامت نکنید
ولگردی کوچه را فقط من ماندم
دیگر به دل قصه هدایت نکنید

*** لیلا میثمی ـ تهران**

سروده «مادر» سطرهای درخشانی داشت. مایلم اشعار دیگر شما را ببینم:

مادر شده‌ام
غنچه عشق
در من شکوفا شده است
سوار بر بال ابرها شده‌ام
غوغا شده‌ام

*** ناز مهر شیرازیان ـ تهران**

اگر می‌خواهید اشعار حافظ را درست بخوانید و تلفظ کنید، دیوان حافظ به تصحیح دکتر بهروز ثروتیان به کارتان خواهد آمد.

فاصله

من کجا
تو کجا
این دریای خاموش کجا
کجا رفته‌اند موجها؟
این همه فاصله
چرا؟

منوچهر آتشک ـ رشت

دریا

دریای من
یک قطره اشک توست
که اگر فرو بریزد
در آن غرق می‌شوم

سعید ملکی ـ کرج

تماشا

برای تماشای تو
همه چشمهای دنیا
کم است
اگر تو ندرخشی
روزهای من
مانند شبهای ماتم است

رویا امیدی ـ رشت

نه چندان درشتی کن کاز تو سیر شوند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند ●سعدی

لطفاً حداکثر دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

ما و لیلی درس عشق از یک ادیب آموختیم، او به ظاهر گشت عاشق، ما به معنا سوختیم بارون

❊ قلب مرا آتش زدند، هدیه به تو خاکسترش. این دل وفادار تو بود اما نکردی باورش عشق H

❊ کاش دور و بر ما این همه دلبند نبود و دلم پیش کسی غیر خداوند نبود / مثل یک غنچه که از چیده شدن می‌ترسید / خیره بودم به تو و جرأت لبخند نبود / شدم از درس گریزان و به عشقت مشغول / بین این دو چه کنم نقطه پیوند نبود شال ابریشمی لیلا

❊ من از کجا سر راه تو آمدم ناگاه، چه کرد با دل من آن نگاه شیرین، آه، مدام پیش نگاه و مدام پیش نگاه ۹۰۰۲

❊ زیباترین حکمت دوستی، به یاد هم بودن است. نه در کنار هم بودن ابوذر حیدری

❊ اگر تمام ابرها ببارند، گل‌های قالی جوانه نمی‌زنند این قانون زیر پا ماندن است محسن نامه سیاه

❊ چه سخت است سپردن دل به قبرستان جدایی وقتی می‌دانی پنج‌شنبه‌ها رهگذری نیست که بر بی کسی‌ات فاتحه خواند! لیلای مهربون

❊ نشانی از گل و گلشن نباشد / خبر از بوی پیراهن نباشد / چو یعقوب از فراغ عشق کورم / اگر چشمان تو با من نباشد نسیم ۶۴

❊ حلالم کن اگر دوری، اگر دورم اگر با گریه می‌خندم، حلالم کن که مجبورم نگو عادت کنم بی‌تو که می‌دونی نمی‌تونم، که می‌دونی نفس‌هامو به دیدار تو مدیونم
هوشنگ محمودی مندولکانی

❊ افلاطون را گفتند چرا هرگز غمگین نمی‌شوی؟ گفت: دل به آنچه نمی‌ماند نمی‌بندم یاشار

❊ سکوت بلندی در امتداد این جاده ناامن نشسته و یاد تو همچون هراسی سرد وجودم را در بر گرفته است، حال من هستم و شکوه نگاه و غم تکرار نشدنت رویای شبانه

❊ آنتونی رابینز: هزاران راه به خوشبختی می‌رسد، اگر یک راه مسدود شد آن یکی را امتحان کن سرنتیپیتی

❊ هر مرد شتردار اویس قرنی نیست / هر شیشه گل رنگ عقیق یمنی نیست / بر مرده دلان پند مده خویش میازار / زیرا که ابوجهل مسلمان شدنی نیست / خشنود مشو ظالم اگر خنده بر آرد / خندیدن جلاد ز شیرین دهنی نیست / جایی که برادر به برادر نکند رحم / بیگانه برای تو برادر شدنی نیست غلامرضا مهدی پور

❊ سراب رد پای تو کجای جاده پیدا شد، کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد پری ۳

❊ ستاره بودی اما فرشته نامت بود، نشسته بودی و مهتاب و گل کنارت بود، تو و صبا و سحر، ساغر و شکیبایی، برای تو سخن گل همیشه عادت بود مهتاب خط خطی

❊ قلب طلایی، عشق خدایی، اوج رهایی قسمت تو / سردی خونه، اشک شبونه، رنج زمونه قسمت من / هر چی که نازه عشقو می‌سازه تازه تازه قسمت تو / کلبه خالی قصر خیالی، شکسته بالی قسمت من عشق من

❊ زندگی خوب زمان در ضربان دل ماست، زندگی جمع مکان در خوشی محفل ماست، تفرقه گر زقلوب همه تزریق شود، زندگی حاصل تقسیم وفا بر دل ماست
سید ابوذر نیازی امیرانی

❊ دکتر شریعتی: ساعت‌ها را بگذارید بخوابند، بیهوده زیستن را نیازی به شمردن نیست امیر حمزه حسینیان

❊ و چقدر خوب بود که شادی را در ازای غمگین شدن خداوند نداشته باشیم نیلوفر جوادزاده

❊ هنوز دلخوشی ذهن خسته‌ام این است که در خیال خودت بی‌خیال من نشدی... مرتضی فیضی

❊ سیمای تو را ماه ندارد که ندارد / در حسرت دیدار تو ای برگ شقایق دل، طاقت یک آه ندارد که ندارد / من گوشه‌ی چشمت به دو عالم نفروشم / این ناز نگه شاه ندارد، که ندارد Mهیچکس

❊ مردن و گم شدن از ماست نه از فاصله‌ها / دل از این‌هاست که تنهاست، نه از فاصله‌ها / گر چه دیگر همه جا پر ز جدایی شده است / مشکل از طاقت دل‌هاست نه از فاصله‌ها اونجلین

❊ من و باد صبا مسکین، دو سرگردان بی‌حاصل، من از افسوس چشمت مست و او از بوی گیسویت
امیر حسینیان

❊ گفتم ای جنگل پیر تازگی‌ها چه خبر؟ پوزخندی زد و گفت: هیچ، کابوس تبر عشق لاف

❊ وقتی پاهایت یاری نکند، بن بست همان جایی است که ایستاده‌ای صبا عزیزی

❊ بهترین کارها در نزد خدا نگهداری زبان است
نوشین رئوف

❊ اینکه بیشترین تلاش را انجام دهی کفایت نمی کند، اول باید بدانی چه می کنی، سپس بیشترین تلاش را به خرج دهی Blue bird

❊ یادمان باشد کاری نکنیم که به قانون زمین بربخورد
ستاره اکبری

❊ صیانت زن او را شاداب‌تر و زیبایی‌اش را پایدارتر می کند آخرین بازمانده زمین

❊ ارسطو: خردمند آنچه را می‌داند نمی گوید و آنچه را بگوید می‌داند حمیدرضا محمدپور

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

زوار تربتی (گل‌ها همه با اذن تو برخاسته‌اند) فائقه سوری (می‌خواستم نجار شوم) TWILIGHT (تبسم شیرین عشق) موسم باران (بگذار شیطنت عشق چشمان) هنگامه اشتری (دستت را به من بده) سر به هوا (کاش لحظات با دوست بودن) مونیکا (عشق ورزیدن را از کویر) احسان رهبری (یه شب یه ستاره شانس) وهاب (لذت آنچه امروز داری) عشق فقط h (در میان هر نگاهی صوت) همیلا (۳) (صندوقچه آرزوهایم را خواهم گشود) سیدعلی حسینی (نیاباران) سهاa (زندگی دفتر باز خاطره‌هاست) سپیده (اگر کسی رو دوست داری) پرطلا (باران رحمت همیشه) نسیم (از عارفی پرسیدند) ساحل غم (اگر روزی فکر کردی) گل مریم (الهی من اگر بد کنم) قلب غمگین (۲) (روی ماهت گر ز چشم) شقایق داغدیده (به خدا گفتم بیا جهان را قسمت کنیم!) نازگل از شمال (دنبال واژه مباش) ونوس (زندگی باور خواهد) بانوی عاشق (آنکه رفت بهترین بود) پریسا برمکی (سه شاخه گل) سام‌سام (دل من در پی) علی کوچولو (قفسم را مشکن تو مکن آزادم) آروشا (ابر بارنده به دریا) سیاوش (یادمان باشد از امروز خطایی نکنیم) پرنسس فارس (۲) (مثل کبریت کشیدن در باد) یاس کوچک (هر چقدر دستانت به سوی خدا) عشق فقط H (خدایا، هر کس به یادم هست) دنیا (ای نگار من مبادا) امین M.A (یکی قشنگی منظره رو می‌بینه) شاهد آرام (این بود ناب وصال است) ریحانه (نسیم دانه را از دوش مورچه) ساناز ۶۹ (۲) (به همه دنیا بگو نگاه تو) بادبادک باز (اگر خاموش بنشینی) محسن نامه سیاه (۳) (دیوار با اینکه همه بهش)

پاسخ به پیغام ها

قهوه شیرین، فدای تو چقدر ناز و شیرینی و استثنایی حرف می‌زنی اونقدر که دوست دارم همین حالا بگم دوستت دارم مهربون! کیوان حیدرپور بعد از مدت‌ها من رو خندوندی که روز مادر روبهم تبریک گفتی، حالا تو بیا ثابت کن که من زنم، مادر بودنم پیش کش! تمنا آجرت رسید، خوشحالم کردی، اما یادت باشه پیش من چقدر آجر داری! باران جان، معلومه دل پری از مردها داری که یک نوشته توهین آمیز نسبت به اونها رو از زبان دکتر شریعتی نوشتی، البته دلم برای تو و خودم نسوخت، بیچاره دکتر، هیچ فکر کردی اگر چاپ می‌شد اعتبار دکتر شریعتی رو هم... بگذریم، خوش بحال خودم که مثل شما آدم‌ها نیستم! عشق فقط H حتماً اسمت رو عوض کن چون عزیز دلم این صفحه دفترچه یادداشت نیست، یک اسم زیبای ایرونی بگذار، ممنون! بی‌نظیر یکتا فدای افتادن یاد تو به من، کاش همیشه اینطور چیزها می‌افتاد که متأسفانه نمی‌افته! سپیدار مهربون، دل دلایلی دارد که عقل از آن بی‌خبر است، تا ناب بودن خیلی خیلی فاصله داره! نازنینی با شماره ۰۹۱۴(...)۹۲۱۵ ـ ۱۵ تا پیغام درباره زیبایی فرستاده اما اسم زیباشو ننوشته، لابد هفته بعد می گه سنگم نیستی پونزده تا پیغام دادم یکی از یکی زیباتر اما...! همیلای عزیزم بیشتر گفته‌های دکتر شریعتی کار شده قربون اون روی ماهت! سید علی حسینی گلم **هفته‌ای چهار بار برام شعر نیا باران زمین جای قشنگی نیست رو می‌فرستن** دیگه تو خوبم این کار رو نکن! اشک، خوب من، اگر من هر هفته توی تکراری‌ها بنویسم نیا باران زمین جای قشنگی نیست و هر هفته نازنینی‌هایی چون تو دوباره بفرستن یعنی چی، مثل اینکه راه رو اشتباه دارم می‌رم! شقایق جان که از من دلگیر هستی نوشته تو رو با هم می‌خونیم: (کوچه باغ تنهاییم را با اشک می‌سازم، آهسته گام بگذار مبادا غرق شوی) (فرزندم پاییز عمر یا برگریزان آینده را با قلم سبز دانش بهاری کن) ممنون گلم ممنون! **نازنینی که دیگه نمی‌خوام اسمش رو بیارم برام فرستاده (مادر هزار اگر کولم برم تو را در کعبه این نشد جبران آن وفا)** اگه شما فهمیدین من هم می‌فهمم! Dead از تو هم ممنونم که فرستادی (همه چیز را زیبایی در بر است، اما همه کس را توان درک نیست!) نفس جان من که نمی‌تونم شعری بفرستم که توش از خدا بخوام که یک نوع اعتیاد رو ترک نکنم حالا این اعتیاد هر چقدر هم مثبت باشه! سما جان **خیلی سنگ بودن با سنگ بودن فرقی نداره مهم اینه که من از جنس شما فرشته‌ها نباشم که نیستم در ضمن نازنین یه سنگ برای بار چندم خواهش می کنه که بپذیرید یک رم یک گیگی پریده و هیچ کاری نمی‌شه کرد چه خیلی سنگ باشم چه کمتر و چه نباشم!** تنهای عاشق برام فرستادی (پیامبر شب‌های دلتنگی‌ام باش که من بی‌اعجاز تو را مومنم) چاپش نکنم خیلی سنگم و چاپش کنم واقعاً آسمونی، پس چاپ می کنم! مرجان باهوش (من رقص دختران را بیشتر از... دوست دارم) واقعاً قابل چاپه فدات خواهش می کنم یکبار دیگه اون رو بخون؟! سیاوش جان شعرهای ارسالی تو نه وزن دارن و نه قافیه مثل (سخت بودن یا سنگ بودن ننگ نیست، که می گوید هیچ سنگی دلتنگ نیست، سنگ‌ها هم آسمانی می‌شوند، سنگ و گل هر دو خدایشان یکیست) تقاضا می کنم روی نوشته‌های ارسالی کمی تأمل کن!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۶۸

۱- متقاطع: رضا تمرتاش- ساری

۲- شرح در متن: فاطمه محمودآبادی- تهران

۳- سودوکو: حسن فروغی شجاعی

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱																	
۲																	
۳																	
۴																	
۵																	
۶																	
۷																	
۸																	
۹																	
۱۰																	
۱۱																	
۱۲																	
۱۳																	
۱۴																	
۱۵																	
۱۶																	
۱۷																	

افقی:

۱- کوچکترین واحد سنجش ظرفیت حافظه رایانه ـ اثری برجسته از علامه طباطبایی **۲-** موسس ـ نام رکن پیش از حجرالاسود در خانه خدا ـ شیپور بزرگ جنگی **۳-** به نفع او ـ مادهای در ماءالشعیر ـ متضاد نسیه ـ مولد برق **۴-** آتش ـ فوق، بلندی ـ میوه پخته با شکر ـ از آحاد طول در قدیم **۵-** کیسه صابون ـ نان آور خانه ـ مال و منال **۶-** اندام ها ـ مسیحی ـ دختر انگلیسی ـ کلمه همراهی **۷-** کفیل ـ پدر از دست داده ـ بالاترین رنگ ها **۸-** تصدیق آلمانی ـ رودی در اروپا ـ جمع آن ـ نویسنده کتاب **۹-** واحد چلو کباب ـ قوس قزح ـ مقام طلایی **۱۰-** سهل ـ واحد طول انگلیسی ـ تصویر با کمک اسکنر ـ سست **۱۱-** سوره سی وششم ـ خاکستر ـ بها، قیمت **۱۲-** نیمه دیوانه ـ جریان تند و ناگهانی ـ اقیانوس کبیر ـ نوعی ورزش **۱۳-** بندر مشهور فرانسوی ـ سمت راست ـ پارچه گرمابه **۱۴-** برطرف کردن ـ پارسنگ ترازو ـ انتقال دهنده ـ آب ویرانگر **۱۵-** شهر گل و بلبل ـ نمو ـ تیر ـ نفی عرب **۱۶-** مرغ باران ـ برخلاف، برعکس ـ جزیره ای در جنوب کشور **۱۷-** خالق رمان مشهور ربه کا ـ کشور تب دار.

عمودی:

۱- هواپیمای بادی ـ اثری معروف از جک لندن **۲-** ساده لوح ـ فرستادن ـ فدراسیون جهانی کشتی **۳-** تیرپیکان دار ـ مرکز عربستان سعودی ـ از حشرات مشهور **۴-** ساز تیره ـ گریختن ـ سراینده افسانه فلز پرمصرف **۵-** خالص ـ درازگوش ـ عید معروف ایرانیان **۶-** اسید نیتریک ـ مردمک چشم ـ پل ـ بالا آمدن آب دریا **۷-** از استحکامات مشهور نادرشاه در خراسان ـ نقش ـ دعوا، منازعه **۸-** نت آخر ـ هوای باران زا ـ اثر معروف فدریکو گارسیالورکا ـ حس بویایی **۹-** از کشورهای عربی ـ مرکز اداره امور استان ـ از موجودات خیالی **۱۰-** نویسنده، محرر ـ اکنون ـ بخش پایین جامه ـ تکرار حرف دوازدهم **۱۱-** پند ـ قابله ـ بین، وسط **۱۲-** قدم یک پا ـ شاهدانه ـ سازمان فضایی آمریکا ـ ابزار رسم و اندازه گیری زاویه **۱۳-** کسی که به دادخواهی رسیدگی کند ـ هیکل درشت و بدقواره ـ پرچم **۱۴-** یک عدد ـ نوعی فرش ـ سود پول، ربح ـ از رنگ های ترکیبی **۱۵-** زیرکی ـ بانگ، آواز ـ بخت، اقبال ـ ویتامین انعقادی **۱۶-** میوه هزاردانه ـ مرد خنده رو ـ برجستگی کوچک روی پوست **۱۷-** اثری مشهور از ولتر ـ از جزایر جنوبی ایران.

حل جدولهای شماره ۳۴۶۸

۷	۱	۳	٦	۵	۲	۹	٤	۸
۲	٦	۹	٤	۸	۳	۷	۵	۱
۵	٤	۸	۱	۹	۷	۲	۳	٦
۱	۳	٤	۷	٦	۵	۸	۲	۹
۸	۵	۷	۹	۲	۱	۳	٦	٤
۹	۲	٦	۳	٤	۸	۵	۱	۷
٦	۸	۱	۵	۳	۹	٤	۷	۲
٤	۹	۵	۲	۷	٦	۱	۸	۳
۳	۷	۲	۸	۱	٤	٦	۹	۵

شاه کلید عشق، تسلیم است

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

قله معروف ژاپن
اثر عبید زاکانی
دیوار خراب
ماه قمری
خیس
سوغات اصفهان
ثروتمند هندی
اخوی
میدان اسب‌دوانی
نت چهارم
باب روز
خوب تر
مشاور
نفس شیطانی
دریاچه حمام
پاسپورت
میوه جالیزی
از توابع کاشان
شکم‌بند لاغری
گوشت ترکی
مروارید درشت
جای اتومبیل
نوعی پرنده
صومعه
تراشه چوب
پهلوان
رمق آخر
جای قند
تکرار شده
پرهای ریز کوچک
سیر شده از آب
میان یاخته
ضمیر وزنی
از علوم
رده
آش
سمت
من و شما
گرداگرد دهان
کل
پرتو ماه
لوزالمعده
پیوسته
فرمانده قشون
درس نوشتنی
کوه ارمنستان
شبه جزیره‌ای در اروپا
شکننده
نوعی کبک
از مکاتب ادبی فلسفی
حرف صریح
آب آذری
خاندان
اشاره به دور
زینت‌رو
میوه تلفنی
پسر رستم
ارنب
کوه اروپا
اسیر
ماه میلادی
گفتگوی دوستانه
خون آلود
نجم
ذرت
رسم‌ها
راز
پارچه
ناپیدا
تکرار حرف
از درختان
نفی عرب
کلمه انتخاب
مامور شهرداری
به دست آمده
کشور گل
پول آمریکا
تصدیق انگلیسی
ویران شدن
شاه مقدونی
هجوم
آتشدان
نت منفی
جاده
کله
ظرف حلبی بزرگ
عدد منفی
ساز شاکی
یک چهارم من
پاره آتش
نوعی آش
حرف ندا
عدد ماه
مرکز مازندران
لقب میرزا تقی خان
آب‌بند

جدول سودوکو ۳۴۷۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۵	۷	۳				۴	
		۸	۶			۲		
			۷		۲			۹
				۶				
		۴				۸		
۸					۵	۳		۱
		۳	۲					
	۴						۷	
		۲		۹		۴		۳

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





نقطه به نقطه

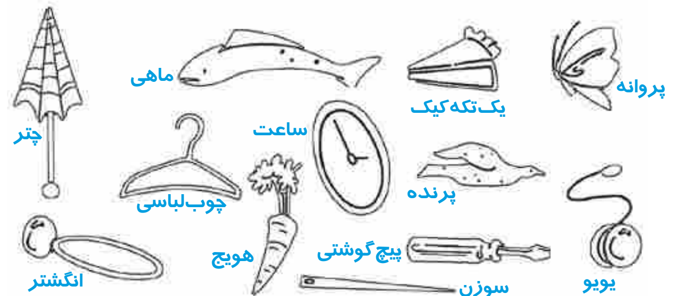
در بین ایـن نقاط واعـداد به هم ریخته یک نقاشـی پنهان شده است. برای آنکه این نقاشی را کامل کنید کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۷۱ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

سایه‌های مشابه کدامند؟

در اینجا ۸ سـایه از یک هیولای دریایی را می‌بینید که در نگاه اول یک شکل به نظر می‌رسند ولی این سایه‌ها دو به دو کاملاً شبیه به هم هستند. آیا می توانید شکلهای مشابه را پیدا کنید؟

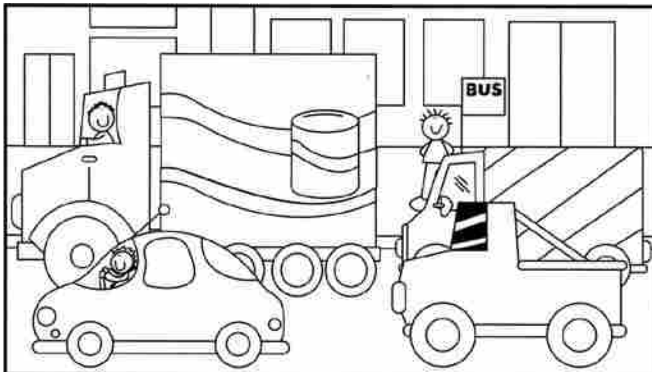


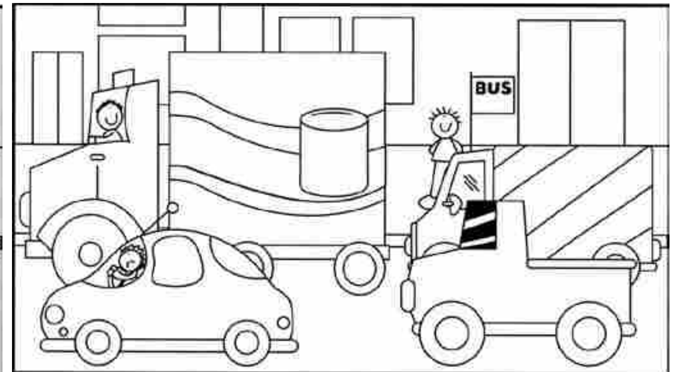
پاسخها در صفحه ۴۹



شکلهای پنهان در تصویر بچه‌ها در تئاتر

بچه‌ها برای انجام یک نمایش، لباسهای مختلفی را امتحان می کنند. اما در این تصویر ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که ما آنها را به همراه اسامی‌شان برای شما آورده‌ایم. حال از شـما می‌خواهیم این شـکلها را در تصویر اصلی پیدا کرده و رنگ کنید. چناچه موفق به این کار نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.





پنج اختلاف در تصویر خیابان

در اینجا دو تصویر از یک خیابان را می‌بینید که وسایل نقلیه در حال عبور از آن هستند. در نظر اول دو تصویر کاملاً شبیه به نظر می‌رسند ولی اگر کمی دقت کنید ۵ اختلاف در میان آنها وجود دارد که از شما می‌خواهیم اختلافها را پیدا کنید.

رنج امروز، گنج فردا را تدارک می‌کند

● آنتونی رابینز

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

سرگذشت تلخ و عبرت آموز یک دختر فراری

آیا راه نجاتی هست؟



همه وجودم کرخت و بی حس شده. تلاش می کنم چشم هایم را باز کنم اما انگار پلک هایم به هم دوخته شده است. باد خنک کولر حتی نمی تواند ذره ای از گرگرفتگی درونم را کم کند. من هنوز زنده ام و نفس می کشم و این بدترین و دردآورترین اتفاق است. بعد از هر بار تزریق آرزو می کنم که ای کاش هیچ وقت چشمم به این دنیا باز نشود. من جرات خودکشی ندارم اما دائم آرزوی مرگ می کنم...

***

ما پنج فرزند بودیم. آقاجونم یک چرخ دستی داشت و در هر فصلی با چرخ زوار در رفته اش میوه های نوبرانه، باقالی و سبزی خوردن می فروخت. او صبح زود از خانه بیرون می زد و آخر شب خسته و کوفته برمی گشت. من آقاجون را بی نهایت دوست داشتم و در عالم بچه گی نگاهم که به چهره درمانده و دست های پینه بسته اش می افتاد، گریه ام می گرفت. آقاجون از سر کار که برمی گشت آنقدر خسته بود که حال و حوصله حرف زدن با هیچ کدامان را نداشت و به ندرت پیش می آمد که بخواهد سر به سر ما بچه ها بگذارد و بخندد. من خوب می فهمیدم آقاجون علی رغم تلاشی که می کرد روی نگاه کردن به هیچ کدام از بچه هایش را نداشت و سعی می کرد چشمش به چشم هیچ کدام از ما نیفتد. حال و روز مادرم بهتر از آقاجون نبود. او تقریبا هر روز از صبح تا عصر برای کار به خانه مردم می رفت و گاهی وقتی برمی گشت برایمان غذا و خوراکی می آورد.

خانه اجاره ای ما دو تا اتاق کاهگلی در یک حیاط مخروبه کمی دورتر از شهر بود. ما حتی حمام و آبگرم هم نداشتیم و مجبور بودیم هر دو هفته یک بار همراه مامان به حمام عمومی برویم. زمستان ها بارها مادرم را دیده بودم که کنار حوض کوچک داخل حیاط با آب سرد لباس هایمان را می شست و هر چند دقیقه یکبار دست هایش را به سمت دهانش می برد و آنها را «ها» می کرد. دیدن این صحنه در همان عالم کودکی دلم را پر از غم می کرد و برای مادرم گریه می کردم. کوچک که بودم تنها تفریح من این بود که روی پله شکسته روبروی حوض حیاط بنشینم و عروسک درب و داغون پارچه ای که مادرم با دوختن تکه پارچه های رنگارنگ درست کرده بود، بغل بگیرم و به مادرم زل بزنم. سن و سالی نداشتم اما خوب می دانستم «فواد» حاصل دسترنج مامان و آقاجون را بیرحمانه از چنگشان در می آورد تا خرج موادش بکند. فواد برادر بزرگم بود و من همیشه از او متنفر بودم. او هر چند وقت یکبار سر و کله اش در خانه ما پیدا می شد و به زور مشت و لگد و فحاشی و چاقو کشی حاصل زحمات پدر و کلفتی های مادر را از آنها می گرفت. مادرم گاهی چنان کارد به استخوانش می رسید و از دست فواد که معتاد بود و گاهی خرید و فروش هم می کرد، عاصی می شد که او را لو می داد و هر از گاهی ماموران روی سرش می ریختند و دستگیرش می کردند. ما چند روزی از دستش خلاص می شدیم اما او که زندان رفتن بخشی جدا نشدنی از زندگی اش بود بعد از تحمل مدتی حبس بیرون می آمد و دوباره روز از نو و روزی از نو! من همیشه آرزو می کردم که ای کاش فواد بمیرد و دیگر نباشد تا آرامش زندگی ما را به هم بزند. مشکل بزرگ دیگر زندگی ما، خواهر کوچکم «فائزه» بود که از یک بیماری غریب رنج می برد. فائزه به شدت بی حال و رنگ پریده بود. او حتی نمی توانست به درستی راه برود. به نظر آقاجون و مامان فائزه را بیشتر از بچه های دیگرشان دوست داشتند چون گاهی مخفیانه در جیبش پسته می ریختند و فائزه یواشکی پسته ها را می خورد. یک بار خواهر بزرگم که متوجه این قضیه شده بود به مادرم اعتراض کرد و مادرم در جوابش با گریه گفت: «اونقدری پول نداشتم که بتونم برای همه تون پسته بخرم. خواهرتون مریضه، نمی بینید روز به روز داره ضعیف تر می شه؟» دلم برای مادرم می سوخت. او ذره ذره از درون آب می شد و چین و چروک های اطراف چشم ها و دهانش عمیق تر به نظر می رسید. فکر می کنم نقشه فرار از همان روزها در ذهنم نقش بست. از همان روزهایی که مجبور بودم از تمام سفیدی های دفتر مشقم نهایت استفاده را ببرم و با مداد و ریز ریز بنویسم تا بعد بتوانم پاکشان کنم. از روزهایی که گرسنگی نمی گذاشت خوابم ببرد و سرمایی که از شیشه شکسته پنجره اتاق نفوذ می کرد و بدن کوچکم را منجمد می کرد. از همه بدتر حس تلخ تفاوت هایی بود که در خیابان و مدرسه بین خودم و همسن و سالهایم می دیدم. بچه که بودم دیدن فاصله یی که بین من و دختر کان همسن خودم بود آزارم نمی داد اما هر چه بزرگتر می شدم این حس مثل خوره همه وجودم را می خورد. من خیلی زیباتر از خواهرانم و همه دخترانی بودم که می شناختمشان و شاید به دلیل همین زیبایی بود که در مدرسه بچه ها به خاطر کیف و مانتو و کفش کهنه ام مسخره ام نمی کردند و مرا در جمع خود راه می دادند. آنها از دوست پسران خود می گفتند و من هم ته دلم آرزو می کردم ای کاش پسری پیدا شود که دیوانه وار عاشقم باشد. فردی که من با داشتنش دیگر مجبور به تحمل گرسنگی و پوشیدن لباس های کهنه ای که زنان خانه های اعیان نشین دلشان می سوخت و به مادرم می دادند، نباشم و این آرزو در خیالم زمانی به واقعیت پیوست که برای اولین بار «جمشید» را دیدم و نگاهش قلبم را لرزاند.

ـ به به، خانم خانما، ماشاا... شما خیلی خوشگلین. راست گفتن طاووس خیلی مغروره. می دونی چند روزه تو راه مدرسه به هوای یه نیم نگاه تو اسیر شدم و رفتم و اومدم؟ اما تو، اصلاً حواست به من نبود...

خدایا، نمی دانستم در این لحظات چه باید بکنم؟ جوانی زیبا و خوش تیپ سوار بر یک بی ام و آلبالویی رنگ روبرویم بود و به من اظهار عشق می کرد.

ـ خانم خوشگله دلمو نشکن. بیا با هم بریم یه دوری بزنیم. خودت می دونی که دختر توی این شهر فراوونه اما من فقط تو رو می خوام...

حسی تازه که تا به آن روز تجربه اش نکرده بودم مرا به سمت ماشین او کشاند. لحظه ای که نگاهم با نگاهش در آمیخت، قلبم چنان تند و محکم می زد که صدای ضربان هایش را می شنیدم. آن روز برای اولین بار حس دوست داشتن را تجربه کردم. با جمشید به یک کافی شاپ دنج و با کلاس رفتم و برای اولین بار طعم کافه گلاسه که دوستانم همیشه از آن تعریف می کردند را چشیدم. جمشید آن روز حرف های عاشقانه در گوشم زمزمه کرد و من هیچ باور نمی کردم مسیر زندگی ام به همین سادگی تغییر کند. از آنروز به بعد من هم در مدرسه حرف هایی برای گفتن داشتم و از لحظاتی که با جمشید گذرانده بودم سخن می گفتم. راست گفتند آدم وقتی برای اولین بار کاری را انجام می دهد ترسش می ریزد، از آن روز به بعد من بی هیچ ترسی هر روز بعد از مدرسه با جمشید بیرون می رفتم و خانواده ام آنقدر درگیری و مشکلات داشتند که

دیر آمدن‌های من اصلاً به چشم نمی آمد. من با جمشید از همه سختی‌هایی که در زندگی می کشیدم صحبت کرده بودم. او که می‌دانست در زندگی حسرت‌های فراوانی نصیبم شده، پیشنهاد کار نان و آب داری را داد و مرا به فرار از خانه تشویق کرد. همراهی با جمشید را به چهره خرد شده آقاجون و دست‌های زخمی و پینه بسته مادر ترجیح دادم و چشم‌هایم را به روی همه چیز بستم و خانه‌مان را به امید یافتن سرپناهی مطمئن‌تر و آراسته‌تر برای همیشه ترک کردم. تا چند ساعت بعد از فرارم اشک می‌ریختم و به مادر و آقاجون و خواهر کوچکم که بعدها فهمیدم از بیماری تالاسمی رنج می‌برد فکر می‌کردم. وقتی با جمشید به خانه‌اش رفتم پی بردم کار نان و آب داری که صحبتش را می کرد چیست. او شغال کارکشته‌ای بود که همراه با چند دختر و پسر دیگر مسؤول شکار کردن دختر کانی چون من بودند. آنها یک مشت دختر خوش خیال و خام طمع چون من را می‌فریفتند و به هوای داشتن یک زندگی عالی و رویایی به عنوان کار با درصدی قابل ملاحظه به کلوپ‌های شبانه خارج از کشور و باندهای قاچاق مواد مخدر می‌فروختند. من در این گروه به قول جمشید مسئول کشف استعداد بودم. دختران زیبا و مستعد را من انتخاب می کردم و برای کار، آماده‌شان می کردم. گاهی از صمیم قلب دلم برایشان می‌سوخت و در دل می گفتم شاید زندگی آنها مانند زندگی «آفاق» تلخ بوده و آن بیچاره‌ها هم چون من خانه را به امید داشتن آینده‌ای روشن ترک کرده و به هیچ رسیدند.

اعضای دیگر گروه بارها به جمشید اعتراض کرده بودند که چرا من را به عنوان مشاور خود انتخاب کرده و بابت فروش من که زیباترین شکارشان بودم پول خوبی نمی گیرد؟ جمشید هر بار به تندی جوابشان را می‌داد و تهدیدشان می کرد که در کارش دخالت نکنند. من به خودم می‌بالیدم که شکار جمشید ۳۶ ساله و رئیس گروه بودم و خوب می‌دانستم او دیوانه‌وار مرا دوست دارد. من بانوی شماره یک خانه جمشید بودم و هیچ کس حق نداشت کوچکترین بی‌احترامی به من بکند. سه سال از بودنم در خانه جمشید می گذشت، هفده ساله بودم که او یک شب در میهمانی که به مناسبت آمدن یکی از دوستانش برگزار کرده بودیم در اثر تزریق مرد. مرگ جمشید مشکوک بود و من حدس می‌زدم او را مجبور به تزریق کردند تا آدم دیگری ریاست گروه را به عهده بگیرد. بعد از مرگ جمشید، «امیر» دوست صمیمی او که دل خوشی هم از من نداشت همچون کالایی بی‌ارزش مرا فروخت. پنج سال به هر نکبتی تن دادم و همچون تکه دستمالی بی‌ارزش از خانه‌اش بیرون انداخته شدم. چاره‌ای نداشتم جز پناه بردن به امیر، او بود که مرا معتاد و با سرسوزن‌هایی که وقتی خمار می‌شدم چاره‌یی جز تزریقشان نداشتم آشنا کرد...

***

به هر سختی که شده چشمانم را باز می کنم. نمی دانم چرا هنوز دارم نفس می کشم. دلم برای خانه، مادر، آقاجون و... تنگ شده است. من بی آبرو با خدا حرف می زنم: خدایا آیا راه نجاتی هست؟ ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

...بود که بر چهره داشت! تا بالاخره با وساطت چند نفر از همسایه‌ها، او را که سر و صورتش خونی و کبود بود از چنگ جوانان غیرتی محل!! بیرون کشیدند. ولی محسن پوزخندی زد و در حضور همه رو به من کرد و گفت:« باختی بتول خانم... بدجور هم باختی، خداوند متعال راست گفته که «گاهی اوقات دشمنان ما عقل خود را از دست می‌دهند تا رسوا شوند...»

محسن اینها را گفت و از روی تاقچه «گوشه اتاق، دوربین «هندی کم» خود را که همه وقایع داخل اتاق را ضبط و فیلمبرداری کرده بود برداشت و داخل کیفش گذاشت و از خانه خارج شد، پس از رفتن او بود، که یادم آمد به پیشنهاد دختر بزرگم، محسن هر روز که برای درس دادن زبان به خانه‌مان می آمد، «ساعات تدریس»را فیلمبرداری می کرد تا بچه‌ها بعداً فیلم را ببینند و درسشان را مرور کنند!

***

تمام شد... همه چیز تمام شد. فردا عصر وقتی کاوه به خانه برگشت از همه چیز باخبر بود، آنطور که بعدها شنیدم، خود «محسن» حرفی نزده بود، اما موقعی که پسرم از زبان همسایه‌ها ماجرا را می‌شنود، به سراغ محسن می‌رود و پس از اینکه او را به قرآن قسم می‌دهد، موفق می‌شود «فیلم ضبط شده» را ببیند!

کاوه حتی به من نگاه نکرد! خبر حتی به گوش دخترانم نیز رسیده بود و آنها با چنان نفرتی نگاهم می‌کردند که احساس حقارت می کردم. کاوه ابتدا لوازم خودش را جمع و جور کرد و سپس لباس‌ها و لوازم خواهرهایش را نیز داخل چند چمدان ریخت و بعد از اینکه آنها را داخل ماشینش که دم در پارک بود نشاند، برگشت داخل خانه و کالتنامه‌ای را که بر طبق آن خانه را (همان روز) به نام من کرده بود انداخت جلویم و گفت:«بیا... این همان چیزیه که بخاطرش جهنم را انتخاب کردی... فقط امیدوارم که خدا از گناهت بگذره...»

کاوه اینها را گفت و از خانه خارج شد و همراه دخترها رفت...

***

امروز که این نامه را می‌نویسم هشت ماه از روزی که من تسلیم شیطان شدم می گذرد... از طریق خبرهایی که از دیگران می‌شنوم، فهمیده‌ام که کاوه و سه دخترم در خانه‌ای که محسن برایشان تهیه کرده زندگی می کنند. پسرم کلید مغازه را نیز برایم فرستاده تا آن را اجاره بدهم و زندگیم را بگذرانم، خودش نیز مدیر فروشگاه بزرگی شده که متعلق به محسن است. این را هم شنیده‌ام که همین روزها قرار است کاوه با خواهر محسن عروسی کند و...

هشت ماه است که فرزندانم به دیدنم نیامده‌اند، اقوام و دوستان مرا بایکوت کرده‌اند، حتی نمی‌دانم پسرم کی و کجا قرار است ازدواج کند؟

گفتم که، تا می‌توانید مرا لعنت کنید! ■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پنج اختلاف در تصویر خیابان



سایه‌های مشابه کدامند؟

سایه‌های ۲ با ۷، ۱ با ۴، ۳ با ۵ و ۶ با ۸ مشابه هستند.



شکلهای پنهان در تصویر بچه‌ها در تئاتر

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد گفتگو: فاطمه فولادی عکس: مجید شادمان نژاد

گپ و گفتی با افسانه ناصری

در دوران کودکی از دوربین فرار می کردم

به بهانه پخش سریال آسمان همیشه ابری نیست، تصمیم گرفتم با یکی از بازیگران این مجموعه مصاحبه کنم. از بین بازیگران با افسانه ناصری، بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون تماس گرفتم. وی فعالیت حرفه‌ای خود را از سال ۷۴ با بازی در سریال گروه نجات به کارگردانی علی عبدالعلی‌زاده آغاز کرد و بعد از آن در فیلم و سریال‌های متعددی به ایفای نقش پرداخت. از جمله فیلم‌هایی که وی در آنها بازی داشته می‌توان به مریم مقدس، هم نفس، خوابگاه دختران آواز قو اشاره کرد. روز مصاحبه با شخصیتی مواجه شدم که برخلاف نقشهایی که بازی می‌کند، فردی مهربان و خونگرم است و روحیه شاعرانه‌اش، مصاحبه را به یک گفتگوی بسیار دوستانه و خواندنی تبدیل کرد.

***از شعر شروع کنیم. گرایش شما به بازیگری بیشتر است یا شاعری؟**

**من همیشه به موسیقی و شعر علاقه خاصی داشتم و فکر می کنم بازیگری برای من یک جور عقده سر کوب شده بوده است.

***صدای خوبی هم دارید؟**

**فکر نمی کنم بد باشد. با این کار تخلیه انرژی می کنم. البته تا به حال جلوی کسی آواز نخوانده‌ام و در تنهایی خواندن برایم لذت بخش تر است.

***اگر قرار بر انتخاب یک شاخه هنری باشد، گزینه مورد علاقه شما کدام شاخه است؟**

**اگر قرار بر این کار باشد، هیچکدام. من فیلم دیدن را به همه فعالیت‌های دیگرم ترجیح می دهم. ای کاش صدا و سیما با من قرارداد می بست تا فقط فیلم تماشا کنم. حاضر بودم روزی ۵، ۴ ساعت فیلم تماشا کنم.

***دلیل این علاقه چیست؟**

**چون فکر می کنم اطلاعات مناسبی در حوزه‌های گوناگون به مخاطبان می دهد. در واقع می‌تواند یک نوع مطالعه باشد.

***شما در کار بازیگری از این اطلاعات استفاده می کنید؟**

**به شدت. من فکر می کنم در مناطق جغرافیایی گوناگون انسان‌ها تفاوت‌های بنیادی بسیاری دارند. هر چند در کل همه انسان‌ها مانند هم هستند اما زمانی که وارد جزئیات می‌شویم متوجه این تفاوت‌های رفتاری و اخلاقی می‌شویم. مثل همین استفاده از زبان بدن که هر چه به سمت شرق می آییم کمتر می شود یا بسیاری از مسائل اجتماعی و روانشناسی که متاسفانه ما در اینجا رعایت نمی کنیم.

***به نظر می‌رسد در حوزه تخصصتان مطالعات زیادی دارید، این حس کنجکاوی به چه زمانی باز می گردد؟**

**در سن ۱۶، ۱۵ سالگی شروع به نوشتن یک سری مطالب کردم که بعدها فهمیدم شعر بودند، چون در آن زمان تعریف خاصی برای شعر نداشتم.

***پس ریشه در نوجوانی شما دارد؟**

**بله، به خاطر دارم که در دوران تحصیل مجذوب داستان بینوایان در کتاب درسی شدم و بلافاصله عضو کتابخانه شدم تا این کتاب را امانت بگیرم. در سن ۱۹ سالگی شروع به نوشتن کردم که متاسفانه همه آنها را گم کرده‌ام و پس از ورودم به عرصه بازیگری مطالعاتم شکل تخصصی به خود گرفت.

***این درست است که پسرتان باعث شد شما بازیگر شوید؟**

**تقریبا. در ابتدا سیاوش (پسرم) را برای بازی در نقش کودکی‌های آتیلا پسیانی خواستند که در انتها نشد. بعد از آن نقش پسر فریبا کوثری را در فیلم آقای زینال زاده بازی کرد. در سال ۷۴ هنگام بستن قرارداد برای فیلم گروه نجات همراه سیاوش رفتم که همانجا پیشنهاد بازی در نقش مادر سیاوش را به من دادند و پس از گرفتن تست موفق به بازی شدم.



***هنوز هم بازیگری برای شما تنها یک منبع مالی است؟**

**بله همینطور است. درواقع اگر نیاز مالی نبود قطعا کارنامه بازیگری من این نبود.

***زمانی که یک کار ضعیف را قبول می کنید نگران اثر گذاری آن بر پیشنهادهای آینده نیستید؟**

**همیشه این ترس را داشته‌ام و گاهی بر تصمیم گیری‌هایم تاثیر می گذارد و اصولا کار یکنواخت را نمی‌پسندم اما سالی یکبار مقابل دوربین رفتن را هم قبول ندارم چون معتقدم که بازیگر نیاز به تمرین دارد و ابزار این کار فیلمنامه، دوربین، نور و غیره است و چگونه با دوری از این ابزار می‌توان تمرین داشت.

***تجربه کار تئاتر هم داشته‌اید؟**

**نه متاسفانه. خیلی علاقه داشتم و احساس می کنم روحیه تئاتری دارم اما هیچوقت فرصتی دست نداد برعکس سینما که هیچ تعلقی به آن ندارم.

***چرا نسبت به سینما چنین حسی دارید؟**

**چون فکر می کنم سینمای ما در وقایع هولناک نتوانسته است تاثیر گذار باشد. همیشه دوست داشتم کاری انجام بدهم که مؤثر واقع شود اما این اتفاق در سینما و تلویزیون ما کمتر صورت می گیرد و درواقع این مردم هستند که بر کارهای ما تاثیر می گذارند البته امیدوارم در شعرهایی که می گویم این اتفاق بیفتد چون خود من بهره زیادی از شعر در زندگیم برده‌ام.

*** شهرت برایتان خوشایند بود؟**

**شهرت گاهی اوقات خوب است اما بیشتر اوقات نه، چون دیگر حریمی ندارید. جالب این است که در زمان کودکی مقابل دوربین قرار گرفتن را دوست نداشتم و از آن فراری بودم به همین خاطر از آن دوران تعداد محدودی عکس دارم.

***منتقد و مشوق اصلی کارهایتان معمولا کیست؟**

**خودم، چون برای بچه‌هایم دیگر عادی شده است و کمتر پیگیر هستند البته گاهی من از آنها نظرخواهی می کنم.

■

گفتگو: نیلوفر جوینی

گپ و گفتی با بهنام تشکر

بهترین تفریح در کنار خانواده بودن است

این روزها مجموعه ساختمان پزشکان جزء پرطرفدارترین برنامه‌های تلویزیون است. یکی از دلایل این محبوبیت، بازی بسیار زیبای بهنام تشکر است که تاامروز در تئاتر هنرنمایی می‌کرد و امروز در تلویزیون حسابی گل کرده است.

***شنیده‌ام که خانواده شما نیز هنری می‌باشد...**

**بله! من در خانواده‌ی تقریباً خبری و هنری بزرگ شدم. یکی از برادرهایم به اسم بهرام، کارشناس ارشد تئاتر است و در دانشگاه تدریس می‌کند. یکی دیگر از چهار برادرم نیز خبرنگار صداوسیماست. البته باید بگویم که پدر و مادرم به دلیل نداشتن آینده شغلی در بازیگری، در ابتدا مخالف بازیگری من بودند اما برای من هیچ چیز به اندازه نمایش و تئاتر و بازیگری جاذبه نداشت.

***از چه سالی کار تئاتر را به صورت حرفه‌ای آغاز کردید؟**

**تقریباً از سال ۷۵. اولین کارم تئاتر میرزا فرفره بود که در شهرستان ساری برگزار شد. البته در این سالها کارهای مختلفی در تئاتر و تلویزیون داشتم اما حضور جدی من در تلویزیون با کار ساختمان پزشکان بود.

***امروز که هم تجربه تئاتر را دارید و هم تجربه تلویزیون، کدام یک برای شما جذاب‌تر است؟**

**هر دو برای من باارزش است. شاید از خیلی بچه‌های تئاتر اگر این سوال را بپرسید، در پاسخ می‌گویند که تئاتر باارزش‌تر است اما همه ما این واقعیت را می‌دانیم که مردم ما را از طریق تلویزیون می‌بینند، می‌شناسند و ابراز علاقه می‌کنند. در تلویزیون شما بهتر دیده می‌شوید و درآمد بهتری دارید اما یواشکی بنویسید که بازیگری در تئاتر یک چیز دیگر است.

***کار طنز یا جدی؟**

**زمانی که مجموعه ساختمان پزشکان کلید خورد، پیشنهادهای بازی فراوانی داشتم که بیشتر آنها نیز برای نقشهای جدی بود. البته به شخصه فکر می‌کنم توانایی بازی در هر دو نقش را دارم. اصولاً بازیگری سخت است و کار طنز در بازیگری بسیار مشکل‌تر.

***در نقش نیما افشار در ساختمان پزشکان نشان دادید که مرد خانواده هستید. واقعاً به اینگونه است یا فیلم بازی کردید؟**

**نه، من خیلی به خانواده‌ام اهمیت می‌دهم. تا زمانی که سر کار هستم که هیچ اما به محض اتمام کار، بدون لحظه‌ای درنگ به خانه می‌روم. بدون پسر و همسرم هیچ تفریحی برای من خوش آیند نیست و اکثر اوقات فراغت را در کنار خانواده می‌مانم.

***در چه سالی ازدواج کردید؟**

**(باخنده) از همسرم بپرسید.

***خانم تشکر از نحوه آشنایی‌تان بگویید.**

**آیدا هستم، همسر بهنام، مادر کاوه کوچولو و لیسانس روانشناسی دارم. از دنیای بازیگری نیز زیاد دور نیستم. قبلاً شاگرد مهین اسکویی بودم و دوره‌های بازیگری را خارج از کشور گذراندم و در حال حاضر طراحی صحنه تئاتری به کارگردانی برادر همسرم، بهرام را بر عهده دارم. من و بهنام در سال ۸۴ در صحنه تئاتر با هم آشنا شدیم و در سال ۸۵ هم ازدواج کردیم. احساس می‌کنم با تشکیل زندگی مشترک کامل‌تر شدیم و با به دنیا آمدن کاوه، زندگی‌مان شیرین‌تر شد و نگاه‌مان نیز به زندگی تغییر کرد.

***مجموعه ساختمان پزشکان را تماشا می‌کنید؟**

**بله، من هم مثل مردم عزیزمان هر شب این سریال را می‌بینم. البته به عنوان یک بیننده، نه فردی که همسرش در این مجموعه بازی می‌کند. به نظرم طنز قابل قبول و شیرینی دارد. از سوی دیگر فکر می‌کنم همسرم لیاقت این را داشت که در تلویزیون دیده شود چون بازی‌های خوب او را در تئاتر از نزدیک دیده‌ام، به عنوان یک مخاطب این نظر را دارم.

***آقای تشکر، از ساختمان پزشکان چه خبر؟**

**حدود یک ماهی می‌شود که کار به پایان رسیده است. در این مجموعه به علت ایفای نقش اصلی، کار فوق‌العاده سنگین بود اما با توجه به حضور آقای صحت به عنوان کارگردان که فضای بسیار آرامی را برای ما فراهم کرده بود، کار بدون مشکل خاصی پیش رفت.

***به نظر شما چرا دل مردم برای نیما افشار می‌سوزد؟**

**نیما افشار در خانواده‌ای زندگی می‌کند که پدر و مادرش بیشتر به برادرش توجه می‌کنند و این از نظر روانی، روحیه نیما را به هم می‌ریزد. مردم نیز نیما افشار را دوست دارند و به دلیل اینکه وی اذیت می‌شود، آنها نیز با وی همدردی می‌کنند. از سوی دیگر قضیه تبعیض بین فرزندان واقعیتی است که متاسفانه در اکثر خانواده‌های ایرانی وجود دارد و شاید پدر و مادر ناآگاهانه این کار را انجام می‌دهند و ندانند که این کارشان تاثیر بسیار بدی از لحاظ روانی روی فرزندشان می‌گذارد.

***چقدر دوست دارید مشهور شوید؟**

**ما برای مردم کار می‌کنیم. مردم کار را دیده و اظهار نظر می‌کنند. اگر مردم ما را نگاه نکنند، ما نیز مشهور نمی‌شویم. اگر دنبال شهرت بودم، ۱۵ سال پیش وارد دنیای بازیگری می‌شدم. برای من ارائه یک بازی خوب و درخور توجه مهم است. وقتی بازیگری توانایی داشته باشد، مردم هم او را دوست دارند و به وی اظهار لطف می‌کنند و او به تدریج مشهور و محبوب می‌شود. به مردم عزیز می‌خواهم بگویم که اگر ما مشهور می‌شویم به واسطه شماست، نه چیز دیگری.

***شنیده‌ام فوتبالیست خوبی هم بوده‌اید...**

**بله. در دوران نوجوانی که در بندر انزلی ساکن بودیم، در تیم ملوان بندرانزلی و در پست هافبک راست بازی می‌کردم. واقعاً یاد آن روزها به خیر. خانه ما فاصله زیادی با دریا نداشت. همه زندگی من نیز فوتبال بود و شنا.

***و حرف آخر...**

**دنیا را زیاد سخت نگیرید چون اگر سخت بگیرید، سخت می‌گذرد. یک بار به دنیا می‌آییم و می‌خواهیم زندگی کنیم. پس بیاییم بهترین لحظات را کنار خانواده‌هایمان سپری کنیم. اگر می‌بینید بعضی افراد از زندگی خود لذت نمی‌برند، به این دلیل است که اولاً انتخاب‌های خوبی در زندگی نداشتند و دوم اینکه لحظات خوب در کنار خانواده بودن را از دست دادند. خوشبختی برابر است با خوب زندگی کردن و لذت بردن از تک تک لحظات آن.

■



کسی را که به شما شنا یاد داد غرق نکن

پایان جشنواره نمایش‌های آیینی و سنتی

یک هنرمند جایزه‌اش را نگرفت



مراسم اختتامیه پانزدهمین جشنواره نمایش‌های آیینی و سنتی شنبه یکم مردادماه در فضای باز تالار وحدت برگزار شد. اختتامیه این دوره جشنواره نمایش‌های آیینی و سنتی با تاخیری نیم ساعته و بارش باران همراه و با برنامه‌هایی چون رقص‌های سنتی، اجرای پرده‌خوانی، تعزیه و نقالی در فضای باز تالار وحدت دنبال شد.

قهوه‌خانه‌ها می‌توانند فرهنگ ما را مطرح کنند

محمود عزیزی، دبیر پانزدهمین جشنواره نمایش‌های آیینی و سنتی در این مراسم یکی از ویژگی‌های جشنواره امسال را نشست‌های پژوهشی در عرصه نمایش‌های آیینی و سنتی دانست و اظهار امیدواری کرد که این اتفاق در سال‌های آینده نیز ادامه یابد و بر بانک اطلاعاتی اضافه شود.

این کارگردان تئاتر با اشاره به دور افتادن ما از سنت‌هایمان گفت: «امروز ما از سنت‌هایی مثل مروت، عشق و دوستی فاصله گرفته‌ایم که تک‌تک آن‌ها در نمایش‌های آیینی ما وجود دارد.»

نمایش‌های آیینی به خاطر نامهربانی‌ها کمرنگ شده‌اند

همچنین حسین مسافر آستانه رییس مرکز هنرهای نمایشی در این مراسم گفت: «می‌دانیم هنرمندان تئاتر به طور کلی عاشقند و بی‌ادعا و هنرمندان آیینی عاشق‌ترند و بی‌ادعاتر. من به عنوان یک مخاطب کوچک تئاتر، عاشق تئاترم. در این میان نمایش آیینی و تعزیه را عاشق‌ترم و این گونه را جزو لاینفک آیین می‌دانم.»

زحمات هنرمندان نمایش‌های آیینی سنتی مغفول نمی‌ماند

در ادامه این مراسم حمید شاه‌آبادی معاون هنری وزیر ارشاد سخن گفت و با سپاس از همه آن‌ها که سال‌ها برای نمایش آیینی زحمت کشیده‌اند، افزود: «باید از همه آن‌ها که تلاش کردند با همه سختی‌ها اسناد این حوزه سینه به سینه نقل شود و همه شاخه‌ها و زیر شاخه‌های آن محفوظ بماند تشکر کرد.»

شاه‌آبادی همچنین با اشاره به کمیته‌های تخصصی تئاتر و موسیقی معاونت هنری از راه‌اندازی یک کمیته تخصصی دیگر برای مغفول نماندن خدمات هنرمندان نمایش‌های آیینی و سنتی خبر داد.

آن‌ها که تقدیر شدند

در این مراسم همچنین از هنرمندان خارجی و ایرانی نمایش‌های آیینی و سنتی تقدیر شد.

در بخش هنرمندان خارجی از اولیا کولی‌خودجاکولی از ازبکستان به خاطر نمایش «آلیشر و ناوی»، تروتوشی تاکاکو از ژاپن به خاطر نمایش «کابوکی مونیاما - ریو» و چنگیز اوزک از ترکیه برای نمایش «درخت جادویی» تقدیر به عمل آمد و این هنرمندان تندیس جشنواره را دریافت کردند.

در بخش پیشکسوتان نمایش‌های آیینی سنتی از صالح پناهی که از ۱۲ سالگی تا کنون در تئاتر نصر حضور داشته، ابوالحسن میرزاعلی استاد رشته پرده‌خوانی، صادق عاشورپور پژوهشگر و نمایشنامه نویس از همدان و مصطفی سعیدی از لرستان تقدیر به عمل آمد و تندیس و جایزه نقدی جشنواره به آن‌ها اهدا شد. پاسداشت سعدی افشار پیشکسوت سیاه‌بازی ایران از دیگر بخش‌های این مراسم بود که سعدی افشار به دلیل این که با ویلچر آمده بود نتوانست روی سن حاضر شود.

مجید جعفری جایزه‌اش را قبول نکرد

در پایان این مراسم جایزه جشنواره و تندیس و لوح تقدیر به مجید جعفری تعلق گرفت. این کارگردان به روی سن آمد و با یادی از مجید فروغی که در زمینه نمایش‌های آیینی زحمت‌های فراوانی کشیده، از حاضران خواست برای سلامتی این هنرمند دعا کنند. او گفت که این جایزه را نمی‌پذیرد مگر این که با محمود شاه‌آبادی در دفترش جلسه داشته باشد.

این مراسم که با تاخیر نیم‌ساعته شروع شده بود ساعت ۲۳ به کار خود پایان داد.

نشست خبری جشنواره تجسمی کودک و نوجوان

نشست خبری نخستین جشنواره تجسمی کودک و نوجوان با حضور محمود شالویی؛ مدیر کل تجسمی ارشاد، سید علیرضا حسینی؛ دبیر جشنواره و بهزاد بابایی دبیر اجرایی آن در موزه هنرهای معاصر تهران برگزار شد.

علیرضا حسینی مدیر کل ارشاد استان اصفهان و دبیر جشنواره درباره جشنواره تجسمی کودک و نوجوان گفت: اصفهان به عنوان مهد هنرهای تجسمی تا کنون هنرمندان برجسته بسیاری را به جامعه هنر تقدیم کرده است و هنرستان هنرهای زیبای آن از سال ۱۳۱۵ به عنوان یک پایگاه تلاش کرده است هنرمندان را به خود جذب کند.

بهزاد بابایی دبیر اجرایی جشنواره هم درباره جوایز برگزیدگان جشنواره گفت: به نفرات اول همه رشته‌ها، تندیس جشنواره، لوح تقدیر، هدیه فرهنگی و ۸میلیون ریال، به نفرات دوم همه رشته‌ها تندیس جشنواره، لوح تقدیر، هدیه فرهنگی و ۵میلیون ریال، به نفرات سوم همه رشته‌ها تندیس جشنواره، لوح تقدیر، هدیه فرهنگی و ۳میلیون ریال و به نفرات چهارم تا هشتم نیز تندیس جشنواره، لوح تقدیر، هدیه فرهنگی و یک میلیون ریال اهدا خواهد شد.

افشار با ویلچر بر صحنه تئاتر



سعدی افشار در سالگرد اولین بازی‌اش در نقش سیاه نمایشهای روحوضی، بیست و شش تیرماه با ویلچر در نمایش «سعدی با نامادری‌اش» به روی صحنه رفت. این هنرمند گفت: «با ویلچر به روی صحنه آمدم، اما خیلی سخت بود، نفسم دیگر یاری نمی‌دهد و کم می‌آوردم.»

اما حضور این بازیگر بر روی صحنه با واکنش مثبت تماشاگران مواجه بود. سعدی افشار آخرین بازمانده نسل سیاه‌هایی است که به صورت سنتی به حوزه نمایش و اجرای هنر تخت حوضی می پرداختند.

این هنرمند که چندی پیش به دلیل شکستگی پایش تحت مراقبت بود، بعد از چند سال دوری از صحنه همزمان با عید نیمه شعبان (که یادآور نخستین حضور او بر صحنه تئاتر در ۶۵سال پیش است) در تالار محراب به صحنه رفت.

گزارش پشت صحنه سه، پنج، دو

کارت قرمزی به فوتبالی ها

گزارش: هادی نصیری رحیمی
hadi.nasirirahimiyahoo.com
عکس: شکوفه هاشمیان



کارت زردی به سه، پنج، دو

داستان ساخت این سریال با پیشنهادی از سوی مدیر گروه سرگرمی و تفریحات شبکه تهران، آقای کریمیان، به حسین سهیلی زاده کارگردانی که توانایی‌های خود را در زمینه سریال‌های شبانه پس داده است واگذار شد. سریال «سه، پنج، دو» که نام اولیه‌اش «کارت زرد» بود در قالب طنز با موضوع اخلاق گرایی در فوتبال به روی آنتن آمد. سهیلی زاده با ساخت سریال‌هایی چون ترانه مادری و فاصله‌ها نشان داد خوراک مخاطب ایرانی را به خوبی می‌شناسد و با ساخت سریالی چون «رانت خوار کوچک» در رمضان سال ۸۲ ثابت کرد طنز را هم به خوبی می‌داند. این مجموعه بر مبنای فیلمنامه‌ای از علیرضا کاظمی پور و سعید جلالی هم زمان پخش و تولید می‌شود. تهیه این سریال بر عهده عزیز علیزاده می‌باشد که این روزها سریال دیگری با نام «سراب» با موضوعیت فرار مغزها به کارگردانی حسین سهیلی زاده به روی آنتن شبکه یک سیما دارد که در روزهای شنبه، دوشنبه، چهارشنبه پخش می‌شود.

از آنجایی که تهیه این سریال به عهده دوست خوبمان علیزاده می‌باشد، تصمیم گرفتیم سری به لوکیشن این سریال بزنیم. بعد از تماس با تهیه کننده و هماهنگی‌های لازم با آرش ظلی پور، مدیر روابط عمومی پروژه، در یکی از روزهای گرم تابستان به همراه عکاس مجله‌مان راهی لوکیشن این سریال شدیم. همین طور که به لوکیشن نزدیک می‌شدیم، احساس کردم محلی که گروه در آن کار می‌کند آشنا می‌باشد که یک دفعه متوجه شدم همکاران محترم ورزشی مجله‌مان من را یک بار جهت تماشای یکی از بازی‌های تیمهای لیگ برتری به این محل آورده بودند. من هم که اصلاً به فوتبال علاقه ندارم با دیدن یک مسابقه فوتبال از نزدیک علاقه‌ام به فوتبال بیشتر که نشد... بهتر است چیزی نگویم.

گروه سریال (سه پنج دو) در باشگاه راه آهن تهران مشغول تصویر برداری بودند. وارد باشگاه شدیم به دنبال دستیار اول و برنامه ریز یعنی امیر سلیمانی گشتیم. گروه در راهروی باشگاه در حال ضبط بودند برای همین می‌بایست چند لحظه‌ای صبر می‌کردیم. ما هم از فرصت استفاده کردیم و دور کوتاهی در باشگاه راه آهن یا بهتر بگویم باشگاه آذرخش زدیم. تعدادی از نابازیگرها در نقش بازیکنان تیم آذرخش با لباس‌های زرد رنگ در کنار زمین فوتبال نشسته بودند تا هر زمانی که کارگردان به آنها احتیاج داشت خودی نشان دهند.

از سینه موبیل تا مینی بوس

سینه موبیل گروه هم در گوشه‌ای از محوطه پارک شده بود. سینه موبیل، ماشین بزرگی مانند خاور است که وسایل مختلف صحنه یا هر چیز دیگری که برای تصویر برداری یا فیلمبرداری لازم باشد، در آن می‌شود یافت. از آنجایی که کار با تلویزیون سخت و از نظر مالی چنگی به دل نمی‌زند این خاور به مینی بوس تبدیل می‌شود که اصلاً سینه موبیل نیست! امان از کمبود امکانات! جالب این است که مسوولین محترم به فکر نوسازی وسایل نه در تلویزیون بلکه در سینما هم نیستند. با این شرایط کار می‌خواهند در اندازه آواتار! امان از این تفکرات مسوولین. آخرش هم باید بگوییم بی‌خیال کی به این حرف‌ها گوش می‌کند؟

همین طور که می‌گشتیم، دستیار کارگردان پیش ما آمد. بعد از سلام و احوالپرسی به داخل رفتیم تا سری هم به آنجا زده باشیم. شاید فکر کرده باشید پشت صحنه فیلم‌ها بسیار مرتب است ولی این گونه نیست. همیشه تمام انرژی‌ها برای جلوی دوربین می‌باشد که یک جورهایی چشم مخاطب می‌شود و در پشت صحنه‌ها کلی آدم در هم می‌لولند و فقط به این فکر می‌کنند که به ضبط برسند!

گروه، بعد از کلی نماهای باز و بسته و.... نود درجه‌ای چرخیدند تا سکانس بعدی را ضبط کنند. کارگردان در حال صحبت با دستیار خود می‌باشد گویا در حال آفیش کردن بازیگران برای فردا هستند. لباسی که بر تن کارگردان بود نظرم را جلب کرد. سهیلی زاده این بار هم مثل دیگر پروژه هایش، لباسی برای گروه چاپ کرده بود و روی آن نوشته بود «۳،۵،۲»

دعوای منشوری

آفتاب بالای سرمان بود. گروه هر چه زودتر باید کار را پیش می‌برد چون اگر آفتاب برود، گروه نمی‌تواند صحنه‌های خارجی را ضبط کند. کارگردان کارش با آئیش و شهره لرستانی تمام شده بود. امیر حسین رستمی تازه آفیش شده. اتاق گریم در انتهای سالن قرار داشت. رستمی بعد از گریم شدن به کنار کارگردان می‌رود تا بازی خوبش را به رخ بکشد. گروه تصویر برداری با راهنمایی‌های مدیر تصویر برداری یعنی سهیل نوروزی، نور و جای دوربین را سر جایش قرار می‌دهند. دوربین می‌بایست روی پنتر نصب شود تا از یک نمای باز به بسته برسند. کارگردان در مانیتور خود نگاه می‌کند تا او هم نظر خودش را بدهد.

معمولاً تا گروه حاضر شوند زمان زیادی می‌برد من هم از این فرصت استفاده می‌کنم و سری به تهیه کننده می‌زنم. وی درباره کار می‌گوید پنج ماهی است که گروه مشغول کار هستند و معمولاً همان هفت یا هشت ساعت را کار می‌کنیم چون از نظر فیلم نامه جلو هستیم برای همین نیازی نیست تا بیشتر از هشت ساعت کار کنیم. امروز هم که شما آمدید گروه می‌خواهد قسمت سی و یک و سی و دو را ضبط کند.

بعد از گپ کوتاهی که با تهیه کننده زدم به صحنه تصویر برداری بر می‌گردم. گروه با یک دوربین صحنه‌های خود را ضبط می‌کند که اصلاً حرفه‌ای نیست. به دلیل اینکه وقتی از دو بازیگر یا چند بازیگر تصویر می‌گیرند، اگر بخواهند جای دوربین را عوض کنند حس بازیگر از بین می‌رود. ببخشید اصلاً فراموش کردم حرفه‌ای نباید صحبت کنم چون یکی باید به آقایان توضیح دهد که حس یعنی چی؟

داخلی /روز /باشگاه /سکانس ۶۹۱ /پلان ۱ /قسمت ۳۲

شرح صحنه در گیری لیدر با مربی جدید تیم.

دوربین روی پنتر نصب شده کارگردان در انتهای سالن در کنار منشی صحنه اش به مانیتور زل زده. دستیار وی در کنار دوربین در حال هدایت بازیگران است. جلوی دوربین بازیگرانی چون رضا رویگری، رامین ناصر نصیر، سیاوش خیرابی و دو نابازیگر که در نقش لیدر و مربی تیم فوتبال هستند، حضور دارند. کارگردان حرکت می‌دهد، دوربین به حرکت در می‌آید که یک دفعه مدیر تصویر برداری با صدای بلند از کارگردان می‌خواهد کات دهد. گویا لباس بازیگر می‌بایست عوض شود و یک لباس تیره به تن کند. امیر حسین رستمی هم حاضر می‌شود تا با چند نفر از نابازیگران دیگر در نقش بازیکنان تیم آذرخش وارد این دعوا شود. این صحنه با چند برداشت ضبط می‌شود. دیگر نور آفتاب رفته بود ما هم کارمان تمام شده و آنها را با همان انرژی خوب شان تنها می‌گذاریم تا شب قسمت دیگر از این سریال پر حاشیه در زمینه فوتبال را از شبکه تهران ببینیم.

مأمور دوم!

یک اتومبیل سیاه رنگ بزرگ مقابل در بزرگ ویلا توقف کرد. ویلا یک طبقه و بسیار باشکوه به نظر می‌رسید و مشخص بود که متعلق به یکی از ثروتمندان و پولدارهای آن منطقه است. پشت فرمان مردی بلند قد با لباس پلیس نشسته بود. درهای اتومبیل باز شد و دو نفر از آن پیاده شدند. یکی از آنها مردی موقر با موهای فلفل نمکی و به ظاهر باتجربه و متین بود و دیگری مردی بلند قد و جوان با موهای بور. آنها با دست در آهنی را فشار دادند، در که قفل نبود با فشار آنها باز شد و آن دو مرد وارد باغچه ویلا شدند و از راه باریک و سنگفرش به طرف ساختمان ویلا رفتند. وقتی به در ویلا رسیدند مرد جوان انگشت خود را روی دکمه زنگ گذاشت و زنگ در خانه را به صدا در آورد. چند دقیقه‌ای آنها پشت در معطل شدند تا بالاخره در باز شد و یک زن جوان و نسبتاً لاغر با موهای بور که سراپا لباس مشکی و عزا پوشیده بود، در آستانه در ظاهر شد. مرد موقر و مسن با احترام سری فرود آورد و گفت:

–معذرت می‌خواهم. آیا شما خانم «گریموند» هستید؟

زن با اشاره سر جواب مثبت داد و بعد پرسید:

–شما کی هستید و با من چه کار دارید؟

مرد موقر به آرامی جواب داد:

–من «برادفورد» کمیسر اسکاتلندیارد هستم و ایشان هم آقای «همپتون» همکار من هستند، آیا اجازه می‌فرمایید داخل شویم!؟

زن بدون آنکه جوابی بدهد از جلو در عقب رفت تا مأموران وارد خانه شوند. رنگ او پریده و مثل گچ سفید شده بود. مشخص بود که از ورود غیر منتظره آنها ناراحت است. کمیسر اسکاتلندیارد پس از ورود بلافاصله شروع به صحبت کرد و گفت:

–خیلی متأسفم که مزاحم شدیم. خانم «گریموند» شوهر شما یک ماه قبل قربانی یک حادثه اتومبیل شد.

زن بیوه با حرکت سر جواب مثبت داد و بعد از آنکه با دست خود به آنها تعارف کرد که روی صندلی بنشینند گفت:

–در این مورد قبلاً هم مأموران اسکاتلندیارد به اینجا آمدند و...

کمیسر حرف او را قطع کرد و گفت:

–بله! از این موضوع اطلاع کامل دارم. ولی حالا من مأمور رسیدگی مجدد به آن شده‌ام.

زن با اعتراض و تعجب گفت:

–چه می‌گویید آقا! تحقیقات در مورد این پرونده دو هفته قبل تمام شده و اسکاتلندیارد پرونده را مختومه اعلام کرد. چرا که بعد از بازجویی‌ها و بازرسی‌های زیاد مشخص شد که علت حادثه سرعت زیاد ماشین و شکستن سگ دست چرخ جلو در یک پیچ خطرناک بوده که باعث شده اتومبیل از کنترل خارج و در نهایت به دره سقوط کند...

بغض گلوی زن را گرفته بود. دیگر نتوانست به توضیحات خود ادامه دهد. در این موقع «همپتون» شروع به صحبت کرد و گفت:

–خانم گریموند! خواهش می‌کنم آرام و خونسرد باشید. ما فقط در حال انجام یک تشریفات اداری هستیم.

اما خانم گریموند ناگهان فریاد زد:

–چه گفتید؟ تشریفات؟ دو هفته تمام از من بازجویی کردند و با سؤالاتشان شکنجه‌ام کردند. حالا شما می‌خواهید دوباره از نو همه چیز را تکرار کنید؟

کمیسر برادفورد حرف او را قطع کرد و گفت:

–متأسفم خانم. ما چاره‌ای نداریم. ناچاریم برای بررسی پرونده دوباره این سؤالات را تکرار کنیم.

–آخر چرا؟ برای چه؟

–بسیار خب! حالا که اصرار دارید می‌گویم. دلایلی به دست آمده که حادثه اتومبیل همسرتان اتفاقی نبوده، بلکه یک نفر با طرح و نقشه قبلی و بوجود آوردن این حادثه او را به قتل رسانده در حقیقت ما در حال بررسی یک پرونده قتل هستیم.

زن جوان با شنیدن این خبر شوکه شد. پس از لحظاتی او آرام و زیر لب گفت:

–قتل؟ یعنی یک نفر شوهر مرا کشته است؟

کمیسر برادفورد با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:

–بله خانم «گریموند» تحقیقات و بازرسی‌ایی که شده نشان داده که سگ دست و محور چرخ جلو اتومبیل جگوار همسر شما خود به خود نشکسته بلکه یک نفر آن را اره کرده و نزدیک شکستن بوده و بعد که همسر شما با این اتومبیل در جاده لندن – برایتون با سرعت صد و چهل کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرده در سر پیچ محور چرخ جلو که اره شده و نازک بوده ناگهان می‌شکند و...

خانم گریموند با گریه کلام کارآگاه را قطع کرد و گفت:

–نه... نه... آخر چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد؟

کمیسر برادفورد به آرامی چشمان خود را دور خانه چرخاند و گفت:

–این سؤالی است که ما هم به دنبال جواب آن هستیم و برای همین به اینجا آمده‌ایم.

زن جوان در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود آب دهان خود را به سختی فرو داد و گفت:

–من قبلاً همه آنچه را که راجع به این حادثه می‌دانستم گفتم. از طرف اسکاتلندیارد مأموران و کارآگاهان زیادی اینجا آمدند و هر چه را لازم بود پرسیدند و دو هفته قبل هم گفتند تحقیقاتشان به پایان رسیده و در حادثه مرگ همسرم هیچ چیز مشکوکی ندیده‌اند. حادثه کاملاً اتفاقی و بر اثر شکستن سگ دست اتومبیل بوده.

همکار جوان کمیسر آقای همپتون سخنان خانم گریموند را قطع کرد و گفت:

–به هر حال این مال دو هفته قبل بوده، حالا ما مأمور تحقیقات شده‌ایم و باید در مورد اطلاعاتی که به ما داده شده تحقیق کنیم تا حقیقت روشن شود.

خانم گریموند با شک و تردید نگاهی به مرد جوان کرد و پرسید:

–یعنی می‌خواهید بگویید اخیراً یک نفر به اداره اسکاتلندیارد خبر داده که شوهر من به قتل رسیده و حادثه اتومبیل اتفاقی نبوده؟

کمیسر برادفورد با خونسردی پاسخ داد:

–بله. درست متوجه شدید. به علاوه به ما خبر

رسیده که شما خانم گریموند بعد از مرگ همسر تان وارث ثروت قابل توجه او شده اید و این خود انگیزه خوبی...

-خانم گریموند حرف او را قطع کرد و گفت:

-یعنی می خواهید بگویید که من به خاطر ثروت همسرم او را به قتل رسانده ام؟

کمیسر برادفورد به سردی گفت:

-به هر حال ما باید تحقیق کنیم تا بتوانیم پاسخ این سؤال را پیدا کنیم.

در این موقع کمیسر برادفورد دست در کیف دستی خود کرد و اوراقی را از آن بیرون آورد و پرسید:

-درست است که شوهر شما سی سال از شما بزرگتر بود و اختلاف سنی زیادی با هم داشتید؟

-بله درست است. اما ما از شش سال پیش که با هم ازدواج کردیم زندگی خوبی داشتیم و هیچ اختلاف و کدورتی هم بین ما وجود نداشت.

-بسیار خب! اتومبیل همسر تان کجاست؟

زن جوان از این سؤال کمی ناراحت شد و گفت:

-من اتومبیل را... خب وقتی پلیس آن را آزاد کرد، یکی از دوستان اتومبیل را تعمیر کرد و حالا هم در پارکینگ است. می خواهید او را ببینید؟

کمیسر برادفورد نگاهی به همکار جوان خود همپتون کرد و به جای پاسخ به سؤال زن جوان پرسید:

-ممکن است اسم کسی که اتومبیل را تعمیر کرده بگویید. او دوست خود شماست؟

-او آقای «تام لینسون» یکی از دوستان قدیمی شوهرم است و علاقه زیادی به تعمیر اتومبیل دارد و این کار یک نوع تفریح و سرگرمی برای اوست.

کمیسر برادفورد سر خود را تکان داد و با لحن پر معنایی گفت:

-بله... بله... مقصودتان را می فهمم. ظاهراً محور و سگ دست شکسته را هم دور انداخته اند... خب، البته بهتر این است که مدارک و آثار جرم را نابود کنند و آن را از بین ببرند که چیزی برای تحقیق باقی نماند.

کمیسر برادفورد بعد از گفتن این جمله معنی دار در چشمان خانم گریموند خیره شد و بعد پرسید:

-خب خانم گریموند پارکینگ کجاست؟ آن را که خراب نکرده اید؟

خانم گریموند با دست به طرف پارکینگ اشاره کرد و گفت:

-از این در که خارج شوید به طرف پارکینگ می روید.

کمیسر برادفورد به طرف پارکینگ حرکت کرد و خانم گریموند گفت:

-من منظور شما را از این گوشه و کنایه ها نمی فهمم. شما فکر می کنید من و آقای تام لینسون...

کمیسر برگشت و نگاهی به خانم گریموند انداخت و جواب داد:

-صحبت تصور و فکر نیست خانم گریموند. ما داریم بازجویی می کنیم که حقیقت مشخص شود که چرا شوهر شما کشته شده.

وبعد دوباره به طرف در خروجی حرکت کرد و سراغ پارکینگ رفت. همپتون همکار جوان کمیسر که آنجا نشسته در ظاهر مراقب خانم گریموند بود. به زن جوان که خیلی ناراحت بود و مرتباً در صندلی جابجا می شد، نگاهی کرد و گفت:

-خانم گریموند من واقعاً متأسفم. اما باید بدانید شما در حال حاضر شرایط خوبی ندارید.

آثار ترس و وحشت در چشمان خانم گریموند پدیدار شد. او نمی دانست چه بگوید. همپتون گفت:

-لازم نیست چیزی بگویید. تا کمیسر برنگشته من باید مطلبی را به شما بگویم. او... منظورم کمیسر است، آنقدرها خشک و سرد نیست... امکان دارد با او صحبت کنید و به نوعی او را نرم کنید. به هر حال تصمیم گیری با اوست. او به آسانی می تواند نامه ای را که آن شخص ناشناس درباره کشته شدن شوهر شما به اداره پلیس نوشته، پاره کرده و در سبد آشغال بیندازد. یا برعکس تحقیقات را از نو شروع کند که این برای شما اصلاً خوب نیست. شما در تعمیر اتومبیل عجله کردید و این باعث سوءظن بیشتر شده برای آنکه شما آن را به تعمیرگاه نبردید و در خانه توسط یکی از دوستانتان این کار را انجام دادید. به هر حال اینها همه علیه شماست.

خانم گریموند که از حرفهای کارآگاه بیشتر ناراحت شده بود، گفت:

-خب حالا من چه کار کنم؟ آیا شما تصور می کنید... فکر می کنید کمیسر...

همپتون حرف زن جوان را قطع کرد و گفت:

-بله، تصور نمی کنم بلکه اطمینان دارم که با کمیسر می توان کنار آمد، من از طرف شما با او صحبت می کنم و ترتیب کار را می دهم. خب می دانید حقوق ما خیلی زیاد نیست و احتیاج به...

خانم گریموند حرف او را قطع کرد و پرسید:

-یعنی شما می خواهید بگویید که؟

همپتون لبخندی زده و جواب داد:

-بله خانم گریموند درست حدس زدید، به من اطمینان داشته باشید هر طوری شده این کار را تمام می کنم شما سعی کنید تا فردا شب ساعت هشت ۵۰ هزار پوند نقد و اسکناس خرد در یک بسته آماده نمایید و بعد بقیه کارها را به عهده من بگذارید.

زن جوان که روی صندلی نشسته بود لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد برخاست و از همپتون تشکر کرد!

***

روز بعد درست سر ساعت ۸ شب اتومبیل سیاه رنگی که یک مأمور پلیس پشت فرمان آن نشسته بود جلوی در آهنی ویلای باشکوه و بزرگ خانم گریموند ترمز کرد و کمیسر برادفورد و همکار جوان او از اتومبیل پیاده شدند و این بار هم خانم گریموند در ویلا را برای آنها باز کرد و به آنها تعارف کرد وارد شوند. زن جوان در چهره کمیسر خیره شد. او قیافه ای کاملاً جدی و خشک، مانند روز قبل داشت و تغییری در وضع و روحیه او دیده نمی شد. برادفورد پس از آنکه روی صندلی نشست بدون مقدمه شروع به صحبت کرد و گفت:

-خانم گریموند، همکارم مفصل راجع به شما با من صحبت کرد و همه چیز را گفت. من فکر می کنم اینکه شما قبول کرده اید ۵۰ هزار پوند را بپردازید خودش به منزله اعتراف در شراکت به قتل شوهر تان است. منظورم را که می فهمید؟

-زن جوان سر خود را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-بله...

کمیسر برادفورد از جای خود برخاست و گفت:

-... همپتون فقط همکار من نیست، بلکه ما دو دوست صمیمی و نزدیک هستیم و من به خاطر او که درباره شما از من تقاضا کرد فقط به خاطر او این پرونده را یک طوری ختم می کنم...

بعد او برگشت و به کیف مشکی که در دست خانم گریموند بود خیره شد و به طرف او رفت و گفت:

-این گویا همان چیزی است که می خواستید به من بدهید؟

زن جوان سر خود را به علامت تأیید تکان داد و کیف را به او داد.

برادفورد کیف را گرفت و باز کرد و نظری به بسته های اسکناس داخل آن انداخت و گفت:

-بله، باید ۵۰ هزار پوند باشد چون به شما اطمینان دارم دیگر آن را نمی شمارم. بسیار خب پرونده را مختومه خواهم کرد. شما خیالتان کاملاً راحت باشد...

در این موقع ناگهان صدای مردی از پشت سر بلند شد که می گفت:

-اشتباه می کنید حالا پرونده دیگری باز خواهد شد.

همه بی اختیار به عقب و به طرف صدا برگشتند. مردی بلند قامت با لباسی خاکستری در آستانه در ایستاده بود. او در حالی که لبخندی به لب داشت در مقابل بهت و حیرت زیاد تر از حد آن دو نفر نزدیک آمد و یک لحظه برق و درخشش دستبند در دست آن مرد دیده شد و بلافاصله دستبندها به دستهای آن دو مرد زده شد و قبل از آنکه بتوانند از خود عکس العملی نشان دهند دستهای هر دو بسته شد. آنها دهانشان از تعجب باز مانده بود ولی مرد ناشناس آنها را در انتظار نگذاشت و چون نمی دانستند با چه کسی طرف هستند گفت:

-نام من برادفورد است و کمیسر اسکاتلندیارد لندن هستم. البته برادفورد واقعی نه قلابی.

بعد مرد تازه وارد روی زمین خم شد و کیف مملو از اسکناس را که از دست مرد مو خاکستری به زمین افتاده بود برداشت و به دست خانم گریموند داد و گفت:

-خانم گریموند خیلی متشکرم که با پلیس همکاری کردید و جریان این دو نفر را به ما اطلاع دادید. با هوشیاری شما موفق شدیم این دو کلاهبردار شیاد را که تا به حال با همین روش از چندین نفر اخاذی کردند دستگیر کنیم. مطمئن باشید آنها به مجازات خود خواهند رسید. ■

همانطور که شجاعت مسری است خیانت هم مسری است

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: هر وقت نخود حرف زد، تو هم حرف بزن!

ایـن ضرب‌المثـل را معمولاً مـادران، وقتـی می‌خواستند دختران خود را روانه خانه بخت کنند، به عنوان توصیه و سفارش به کار می‌بردند و منظور آنها از این عبارت، کوتاه‌زبانی و سکوت و کم‌حرفی در برابر شوهر و خانواده‌اش بود. اما داستان این مثل:

مادری در شـب عروسـی دخترش، دانه نخودی را برداشـته و برای آن چشـم و ابـرو و دهان کوچکی نقاشـی کرده و به گوشـه چارقد «روسری» دخترش بسـت و گفت هر زمان شـنیدی این نخود حرف زد تو هم می‌توانی حرف بزنی. با همین دستور دختر به خانه شوهر رفت.

شـوهر وقتی دید حرفی از او نمی‌شـنود، به تصور لال بـودن او، زن دیگری اختیار کرد. شـب عروسـی زن اول برای سـفره ضیافت دوغ در مشک می‌زده که زن جدیـد می‌گوید: خاتون لالون دوغ می‌زنون! و زن اول در پاسخ می‌گوید: حسن زام و حسین زام و محمد در قپونـه، عروس نامده صد گز زبونه، یعنی حسـن را زاییده‌ام و حسـین را زاییده‌ام و محمد در شـکم دارم، عروس نیامده صد گز زبان دارد!

شـوهر که بعد از سـال‌ها صدای زن را می‌شنود و می‌فهمـد او لال نبوده بلکه از ادب سـکوت کرده بود، زن جدید را روانه خانه پدرش کرده و زن اول را اکرام و احترام می‌کند!

از ترانه‌های مازنی

شِما بورین، با اورین می‌دل بخواه ره
شه وفا داری ره کاجه بیشته
با اورین بوینه مه روزگاره
غم و غصه چه مه دل در وونه پاره

برگردان: شما بروید و به یار و مطلوب من بگویید / وفاداری‌اش را کجا گذاشته است / بگویید بیاید و روزگار مرا ببیند / که از ناراحتی دل من دارد شرحه شرحه می‌شود.

فرستنده: کمیل منصور کوهی از: نکاء (مازندران)

از ضرب‌المثل‌های گنابادی

❋ سر جوال ول کرده، ته جوال چسبیده

برگـردان: سـر خورجیـن را ول کـرده، تـه خورجین را چسـبیده. (کنایه به کسانی که از خطاهای بـزرگ چشم‌پوشـی می‌کننـد و از خطاهای کوچک نمی‌گذرند)

❋ ور مرده لقد زدن.

برگردان: به مرده لگد زدن.

(کنایه از کسـی که با فرد بی‌دفاعی که هیچ قدرتی برای دفاع ندارد، به نزاع برخیزد).

❋ دست، دست رِ مِشْنَسَه.

برگردان: دست، دست را می‌شناسد.

(در مورد امانت و امانتداری به کار می‌رود).

❋ از بی کسی به گربه مگه مونس.

برگردان: از بی کسی به گربه می گوید مونس.

(کنایه از افراد منزوی).

راوی: عفت پورعلی - فرستنده: مجید کاظمی

از: نوغاب ـ گناباد (خراسان رضوی)

از دو بیتی‌های بردسیری

سر کوه بلند جفت ستاره
علی کشته شده، هیجده ساله
علی اکبر، بشین زخمت ببینم
که لب‌ها تشنه و دل پاره پاره

راوی: ستاره برومند - فرستنده: فرشته مَستعلی زاده

از: بردسیر (کرمان)

از ضرب‌المثل‌های گیلکی

❋ دریا هر چی بخوشی، باز تا زونه آب دره.

برگـردان: دریا هر چه بخشـکد، بـاز تا زانو آب دارد

❋ سگو اگه به زور آوری شکار، و اگرده خو صاحبه پاگینه.

برگـردان: سـگی را کـه بـه زور شـکار ببرند، برمی گردد پای صاحب خود را گاز می گیرد.

❋ بج بجا دینه رنگ گیره، همسایه همسایه دینه فند گیره.

برگـردان: برنـج، برنج را می‌بیند رنگ می گیرد، همسایه همسایه را می‌بیند پند می گیرد.

لالایی کردی

لالایی، دلی دی،
بخوت نای، بابت جو آتفنگ بیکری،
مرا یک خت، اسیبت بی‌زین دِ ک،
لایی لا، دلی دی.

برگردان: لایی لا، بچه مادر / چرا خوابت نمی آید، پدرت رفته برات تفنگ بخرد / مادرت اسبش را زین می کند / لایی لا، بچه من.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه، بردسکن (خراسان رضوی)

گزیده‌ای از ابیات حیدر بابا

حیدر بابا ایلدر و ملار شاخاندا
سئلر سولار شاقیلدا یوب آخاندا
قیزلار اونا صف باقلیوب باخاندا
سلام اولسون شو گیتزه ایلوزه
منیمده بیر آدیم گلسین دیلوزه

برگردان: حیدر بابا وقتی رعد و برق می‌زند / سیل و آب جاری می‌شـود دختران صف می‌بندند و به آن نگاه می‌کنند / سـلام من به آنها و ایل شـان / از من هم اگر ممکن است یادی کنید.

فرستنده: زهرا پاشازاده - از تهران

کلمات اهل غربت

۱ـ پرهیز کاری چیست؟

از حکیمی پرسیدند: «پرهیز کاری چیست؟» گفت: «آن که آنچه را نداری آن قدر نخواهی که آنچه را هم داری از دست بدهی»

۲ـ چرا تو پادشاه شدی؟

پادشـاهی بـه وزیـرش گفت: «چـه خوب بود اگر پادشـاهی همیشـگی و ابدی بود» وزیر پاسـخ داد: «اگر پادشاهی همیشـگی بود به شما نمی‌رسید»

۳ـ آشکار شدن راز؟

در بغداد مردی بود اهل عبادت. حاکم وقت، شغل قضاوت را به او پیشنهاد کرد و او پذیرفت. روزی بزرگـی وی را دید و گفت: «هر که خواهد رازش را به کسـی بگوید که افشا نشود، باید آن راز را به تو بگوید زیرا چهل سـال محبت دنیا در دل تـو بود و آن را آشـکار نکردی، تا حال که به آن رسیدی»

۴ـ هر که بامش بیش...؟

حکیمی گفت: «حکایت نزدیکان شاه، حکایت گروهی اسـت که از کوهی بـالا می‌روند و از آن پایین می‌افتند. در این میان آن کسـی که بالاتر رفته باشد بیشتر آسیب می‌بیند»

۵ـ گمان نیک

همسـر مردی بخشـنده بـه وی گفت: «آیا نمی‌بینی که وقتی پول و ثروتی داری دوسـتانت همراهت هستند و هنگامی که تنگدست می‌شوی رهایت می‌کنند؟»

مرد گفت: «این از بزرگواری آنان است و زیرا زمانـی پیش ما می‌آیند که می‌توانیم به ایشـان محبـت کنیم و زمانی که نمی‌توانیم چنین بکنیم ما را ترک می‌کنند.»

منبع: قصه‌های شیخ بهایی
سید محمد علی رفیعی

هر کس بر در این سرای آید!

شیخ ابوالحسن خرقانی از عرفای معروف بر در خانقاهش چنین نوشته بود: هر کس بر در این سـرای آید نانش دهید و از ایمانش مپرسید، چه آن کـه بـه نزد خدای تعالی بـه جان ارزد، بر در سرای بوالحسن به نان ارزد!

خرقه پوش گزیده خرقان
بر در خانقه نوشته عیان
هر که افتد به کوی ما گذرش
گر بود حاجتی به ما حضرش
بدهید ای معاشران نانش
کس نپرسد زکفر و ایمانش
آن که نزد خدا به جان ارزد
در بَر بوالحسن به نان ارزد!

زیر نظر: محمود اکبرزاده

یار دبستانی من

از: محمدرضا عباس‌زاده
کاشان

بار دیگر از پنجره اتومبیل بیرون را نگاه کرد. دستش را بر پیشانی‌اش نهاد. داغ بود: «خدایا میگی چه کنم؟ هر روز در مسیر حرکتم اونارو می‌بینم. بر خلاف بقیه که توی خیابون بهم می‌رسند، وکیل و مهندس و کارمند شده‌اند، جلو میان سلام و علیک می‌کنند و حتی روبوسی، این چند نفر، تا منو می‌بینند، روشونو بر می‌گردونن. تقصیر خودمه. اگه اون حرف‌ها رو در طول تدریس و زمان اشتغالم نمی‌زدم، این بچه‌ها این قدر از من خجالت نمی‌کشیدند.»

فردا که آنها را دید، لبخندی زد. اتومبیل‌اش را کنار بلوار پارک کرد. پیاده شد و دستش را تکان داد: «هی بچه‌ها سلام.» سه رفتگر جوان سرهایشان را که پایین بود، بالا آوردند و با ابروهای بالا رفته و چشمان بیرون زده جواب دادند: «سلام آقا معلم: ببخشین که شمارو ندیدیم، اول سلام کنیم!»

به سمتشان حرکت کرد: «طوری نیست. امروز که شمارو دیدم، یاد اون روزها افتادم. اون روزایی که با هم بودیم. توی کلاس. هی یادش به خیر.» با تک تکشان دست داد. جاوی اصغر ریزه را گرفت و گفت: «این کلید رو بگیر، برو از صندوق عقب ماشین ام اون فلاسک و استکان‌ها رو بیار. می‌خوام زیر این سایه درخت‌ها بشینیم و صفایی بکنیم. عجب جای باصفاییه. محل کار شما خیلی زیبا و دل نوازه» رحمت گفت: «آقا، طعنه می‌زنین. شما که می‌گفتین اگه درس نخونین حمال و رفتگر می‌شین. حالا ما به این روز افتادیم، چون درس نخوندیم. صفاش کدومه؟»

«رحمت جان اون روزها، برای این که درس بخونین یه چیزی پروندیم، چرا به دل گرفتین؟ حالا دور و زمونه عوض شده، خود من، بعد از سی سال معلمی، حالا که باز نشسته شده‌ام، کنج خونه که نشسته‌ام، با ماشینم میرم مسافر کشی، کار که عیب و ننگ نیست. بی کاری عیبه. شکر خدا رو بکنین که یه کاری دارین و یه لقمه نون حلال در میارین، هی ممدشیطون، اون لیوان چای رو بده به من. شما هم تا سرد نشده نوش جان کنید»

وقتی از آنها جدا و سوار اتومبیل‌اش شد، نگاهشان کرد. سرهایشان پایین نبود. همه او را نگاه می‌کردند. دستی تکان داد و راه افتاد: با خود گفت: «حالا باید غرغر رییس مدرسه غیرانتفاعی رو تحمل کنم که چرا دیر کرده‌ام»

با این که دیرش شده اما، سی دی یک سرود قدیمی و دل انگیز را داخل پخش اتومبیل‌اش نهاد:

«یار دبستانی من با من و همراه منی (چوب الف بر سر من) بغض من و آه منی...» ■

تا ابد زیستن...

از: محمد جامی ـ تایباد

انگار باران روی آخرین برگ‌های در حال سقوط به آرامی پیانو می‌نواخت.

درخت‌ها با چشم‌های نیمه باز در گیجی مبهمی فرو می‌رفتند. کلاغ‌ها با قیافه‌های عبوس و پف کرده در همهمه‌ای آشنا خبر از آغاز فرمانروایی پاییز می‌دادند. ابرهای سیاه آسمان آن کوچه پیر و از یاد رفته را تاریکتر کرده بودند. خانه‌ها قد کشیده و مثل آدم‌ها لباس نو پوشیده بودند که... او آمد...

پیر، خسته، از خود رمیده و... تنها...

با دستهای خالی‌تر از روزی که همچون سواری تیز رو در مه برای همیشه از آن خانه ویران شده گریخته بود. مثل همان روزی که حس کرده بود دیوارهای خانه از فرط تنهایی او را خواهند بلعید. مثل همان روزی که دست‌های زمخت و زبر زنی شکسته و حتی آخرین گرمای خود را هم به دست‌های او می‌سپرد. مثل همان روزی که لبخند روی صورت آن زن پژمرد. صورتی که هیچ ظرافت زنانه‌ای در آن دیده نمی‌شد. مثل همان روزی که مادر تا ابد... مرد...

آن روز هم باران آهنگی جاودانه نواخت...

برگ‌ها جلوی پاهای بی رمقش با تمسخری نیش دار به باز گشت او، روی خاک نم دار پنجه می‌کشیدند، می‌رقصیدند، در هوا چرخ می‌زدند و...

از باریکه باز در چوبی کهنه، اندام نحیف و تکیده‌اش را به فضای داخل کشید. تعجب نکرد... نه از حوض خالی از ماهی‌های قرمز بازیگوش، نه از دیوارهای فروریخته، نه از جای خالی پنجره‌های چوبی، نه از پوسیدن تنه‌ی چنار گوشه‌ی حیاط، نه از هیچ چیز... غیر از بوی کهنه‌ی بغضی که هنوز بعد از سال‌ها در ذرات هوای آن چهاردیواری جاری بود...

برای لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت... نفسی عمیق کشید...

گوش‌های بزرگ و سنگین شده‌اش را تیز کرد. به دنبال صدایی می‌گشت که شاید در تار و پود این فضای حزن انگیز گیر کرده باشد. از زیر پلک‌های فرو افتاده‌اش با آن مردمک‌های ریز و تنگ شده به دنبال تصویری می‌گشت که شاید در قاب خالی یکی از این پنجره‌ها یا آن آیینه‌ی زنگار بسته اسیر شده باشد. اما هیچ انعکاسی از هیچ کس دیده نمی‌شد... هیچ... باران با شدت بیشتری می‌نواخت. آب از ریش سفیدش به آرامی می‌چکید. کنار حوض روی زمین، روی گل‌ها بی هیچ احساس چندش آوری نشست...

به آسمان خیره شد. به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست زل زد. قطره‌های باران انگار همه از یک جا منشاء می‌گرفت. سوزشی لذت بخش آرام آرام توی سینه‌اش شروع به کوبیدن کرد. چیزی مثل کرباس توی گلویش پاره می‌شد. شاید چند سرفه‌ی خشک کرد. همانطور به پشت دراز کشید. همچنان به قطره‌های ریز باران زل زده بود. دردی خفیف تمام تنش را می‌پیمود. احساس می‌کرد بدن پوسیده‌اش مثل پیله‌ی پروانه‌ای از هم دهان باز می‌کند. قطره‌های آب وارد چشمانش می‌شد. به تبلوری عجیب رسیده بود. احساس خیسی نمی‌کرد. آب از تک تک سلول‌های بدنش از چشمان باستانی‌اش به آرامی می‌گذشت. لطافتی فراتر از باران، فراتر از هوا، در تمام وجود کهنه‌اش رسوخ می‌کرد. از پوسته‌ی تنیده به دور خودش به آرامی بیرون می‌آمد. متولد می‌شد. لحظه‌ای فقط برای لحظه‌ای سرمایی که تمام عمر ـ بعد از گریختن ـ تنش را در اسارت گرفته بود مثل صاعقه‌ای گذرا بدن لطیفش را پیمود. انگار آخرین اتصالش با زمین قطع می‌شد.

از پشت دو کتفش گرمای خوشایندی احاطه‌اش می‌کرد.

بی‌وزنی سیالی او را به اوج فرا می‌خواند. برای لحظه‌ای بویی خاطره انگیز توی تمام تن رها شده‌اش پیچید. بویی که از همان لحظه‌ی ورود توی کله‌اش ذوق ذوق می‌کرد. خاطرات گذشته‌اش را جستجو کرد... ورق زد باز هم بو... باز هم تمام تنش را در نوردید... باز هم خاطره‌های دور... با همه‌ی وجود بو کشید. عجیب بود و نافذ. بوی باران نبود... بوی خاک نم دار نبود... بوی بغض کهنه‌ی جاری در هوا هم نبود... بوی... بوی نامی داد. بوی کهنه‌گی یک چادر را... چادر... ته مانده هوای ریه‌هایش را بیرون داد و نالید: مادر...

یکباره چشمانش را باز کرد. در آغوش میان همان چادر کهنه، راحت و سبک، سبک‌تر از نسیم به آرامی اوج می‌گرفت. بغض‌اش پاره شد. گریست... مادر به دور دست‌ها خیره بود. به آن جا که کوه‌ها کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شدند. هر چند زاویه‌ی نگاهش به او ختم نمی‌شد. اما انگار با تمام وجود او را نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای به پایین نگریست. پیرمردی چروکیده و پلاسیده با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی باستانی که به جایی نامعلوم مات شده بودند روی گل‌ها دراز کشیده بود، لحظه به لحظه کوچکتر به نظر می‌آمد. انگار با چشمان باز خوابیده بود. باران به آرامی بدنش را غسل می‌داد.

از آسمان گذشتند. از ابرها بالاتر رفتند. از ماه، از همه‌ی ستارگان... او تا ابد با مادر بود... تا ابد... ■

پاسخ ما

*** هرمز فتوت ـ بندر عباس**

«موبایل» شما را دیدم. اطلاعات خوبی در مورد دزدی گوشی و راه‌های جلوگیری از آن را ارائه داده‌اید، اما ماجرای قصه‌تان خیلی مصنوعی بود! همین قصه را با یک پایان بندی حرفه‌ای، دوباره برایم بفرستید.

*** فروغ فرحزادی ـ تهران**

قصه «فوتبال کثیف» شما را خواندم، بیشتر شبیه به یک مقاله ورزشی ـ انتقادی بود که به درد روزنامه‌های ورزشی می‌خورد! اما برایم جالب بود که یک دختر جوان ۲۷ ساله دانشجوی شیمی، اینقدر بر مسائل پشت پرده فوتبال آگاه است!

*** پوران سام حسینی ـ کرج**

«روزهای سرد» را خواندم. قصه قشنگی بود، ولی طولانی و بلند (تا حدی) کسل کننده. یادتان باشد که در قصه‌های عاشقانه، جذابیت موضوع، خیلی مهم است.

*** امیرحسین فاتحی ـ یزد**

«آسمانخراش» را خواندم، خیلی قشنگ بود. اینکه معماری شهرهای باستانی مانند یزد دارد فدای آسمانخراش‌ها می‌شود عین واقعیت است، اما ای کاش در داستانتان از افراد و مسوؤلین شهر و حتی عنوانشان نام نمی‌بردید!

آن که گر گاهی پرورد در حقیقت دشمن را تقویت می کند

● مثل دانمارکی

کورش باقری، مربی تیم موفق وزنه برداری

هنوز ورزشکار دوپینگی داریم



گفتگو: مهدیس جعفری
عکس: شقایق جعفری جوزانی

بعد از کناره گیری کوروش باقری ملی پوش سابق تیم ملی وزنه برداری در سال ۲۰۰۷، کسی فکرش را نمی کرد که روزی او را در فدراسیون آن هم با سمت سرمربیگری ببیند. در گفتگویی که با او داشتیم متوجه شدیم که او به خاطر حضور برخی از افراد در فدراسیون از ورزش به دور بوده است.

*** آقای باقری شما که با فدراسیون وزنه برداری شمشیر را از رو بسته بودید، چه شد که شمشیر تان را غلاف کردید؟**

من با اعضای فدراسیون وقت مشکل داشتم. حدود ۵ ماهی، به عنوان مربی کنار تیم کار کردم. بعد از مسابقات جهانی ۲۰۰۷ که برگشتیم، فدراسیون به خاطر نتایج بد تیم، تصمیم گرفتند اعضا را عوض کنند، جالب اینکه تغییرات اعضا تنها منجر به اخراج کوروش باقری شد!

*** خودتان پیگیر ماجرا نشدید؟**

خیر، به دلیل این که، دوستانی در فدراسیون بودند که علاقه‌ای به حضور من نداشتند. این دوستان همان کسانی بودند که من به خاطر حمایت از آنها فقط با مسؤولین برخورد فیزیکی نکرده بودم. آن وقت همین افراد زیرابم را زدند. ای کاش به گذشته برمی گشتم، به زمانی که وزنه می‌زدم. آن وقت خودم را درگیر این حواشی و دوستان نمی کردم، همیشه به بچه‌های وزنه بردار توصیه می کنم شما به این که چه کسی مسؤول فدراسیون و چه کسی مربی است، کاری نداشته باشید؛ فقط به ورزش و پیشرفت خودتان فکر کنید و درگیر حواشی نشوید.

*** یعنی دوران وزنه زدن، کوروش باقری با تمام توان نبودید؟**

منظورم این نیست که خوب کار نکردم، اما اگر تجربه حالا را داشتم، انرژی‌ام را صرف ورزش می کردم نه کسانی که حتی ارزش سلام کردن را نداشتند چه برسد به دوستی. اگر زمان به عقب برمی گشت تا ۱۰ سال نمی گذاشتم کسی به مقام اولی برسد، در حالی که کوروش باقری در ۲۶ سالگی کاملا تمام شد و از میادین کنار رفت. این نصیحت را به همه ورزشکاران می کنم، ورزش مانند درس و دانشگاه نیست که هر زمانی بخواهی بتوانی آن را ادامه بدهی، یک مدت زمانی است که در اختیار داری و باید در این مدت به نحو احسن کار کنی تا بتوانی نتیجه بگیری.

*** چه مدتی از ورزش به دور بودید؟**

حدود سه سال

*** در این سه سال کجا بودید؟**

با یکی از دوستانم باشگاه بدنسازی راه انداختیم و حالا بعد از این که سرمربی تیم ملی شدم، کمتر به آن جا می‌روم.

*** شما با فدراسیون قرارداد دارید؟**

خیر! من با حکم آمده‌ام و قراردادی ندارم.

*** واقعا چه شد شما دوباره به تیم ملی برگشتید؟**

طی تماسی که حسین رضازاده با من گرفت، به فدراسیون رفتم، او از همان ابتدا به من گفت که کوروش! اگر می‌خواهی به وزنه برداری کمک کنی، بیا و با ما همکاری کن، زمانی که رفتم، حکمی را به من نشان داد که عنوان سرمربی در آن نوشته شده بود، ابتدا تعجب کردم و به حسین گفتم فکر کنم سمتم را اشتباه زده‌اید، اما وقتی بیشتر صحبت کردیم او به من اختیارات زیادی داد و من هم در قبال آن تعهد دادم که تیم را از وضعیت بحرانی، خارج کنم. درست است هیچ کس حتی خود من هم فکرش را نمی کردم روزی سرمربی تیم شوم، حتی زمانی که سرمربی تیم شدم، دوستانم با من تماس می گرفتند و می گفتند: کوروش تو باهوش تر از آن هستی که بخواهی با فدراسیونی که در گذشته رفتارش با تو بد بوده، دوباره کار کنی! اما به یک چیز اعتراف می کنم!

*** اعتراف!**

بله، زمانی که وارد جایی می‌شوی که اوضاع بسیار بد و بحرانی است، درست است کار سختی را در پیش داری و تلاش زیادی را می‌طلبد، اما وضع که نمی‌تواند بدتر از آن شود، اتفاقا از زمانی که تیمی به موفقیت‌هایی می‌رسد کار سخت‌تر است و قبول کردن تیم ریسک بزرگتری است. درست است کارم ریسک بود اما با تجربه‌های گذشته‌ام، توانستم تیم را از نو بسازم.

*** منظورتان از بحران، جو حاکم بر فدراسیون سابق است؟**

هم فدراسیون و هم ورزشکاران... طوری شده بود که هر کسی هر زمانی که می‌خواست تمرین می کرد، هر روز جلسه بود که چرا وزنه بردارها سر تمرین نمی آیند، بنابر این مجبور شدیم عذر عده‌ای را بخواهیم.

*** در حال حاضر هم مشکل دوپینگ دارید؟**

مشکلی که جهانی شود خیر.

*** با این تفسیر، پس هنوز ورزشکار دوپینگی در تیم ملی وزنه می‌زند؟**

شک نکنید هستند کسانی که دوپینگ می کنند اما هنوز سر باز نکرده است. البته ما با قاطعیت موضوع را پیگیری می کنیم و هر سال، از فدراسیون جهانی درخواست می کنیم تا نماینده‌ای را برای گرفتن تست دوپینگ، بفرستد.

*** به نظرتان دلیل اصلی این که ورزشکاران دوپینگ می کنند، چیست؟**

ببینید، در مثبت اعلام شدن تست، ۵۰ درصد ورزشکار و ۵۰ درصد کل اعضای کادر فنی، از سرمربی تا دکتر تیم می‌توانند مقصر باشند. بنده به عنوان سرمربی باید به این مسائل توجه کنم و مدام از فدراسیون جهانی بخواهم برای گرفتن تست به ایران بیایند، نه این که اگر آنها نیامدند، من هم بگویم خوب ولش کن، مهم نیست! اگر پیگیری کنیم و نتیجه تست در ایران مثبت

زمانی که رفتم، رضازاده حکمی را به من نشان داد که عنوان سرمربی در آن نوشته شده بود، ابتدا تعجب کردم و به حسین گفتم: فکر کنم سمتم را اشتباه زده‌اید؟...

دربیاید، نهایتش این است که از فدراسیون جهانی دوسال محروم می‌شوی، خوب این بهتر از آن است که در خارج از ایران تست مثبت باشد و یک عمر محروم شوی. در حال حاضر با بچه‌ها جلسه می‌گذارم و با توجه به قوانین سال، داروی دوپینگی را معرفی می‌کنم، حتی در زمانی که می‌خواهیم تست بگیریم قبلش از آنها می‌پرسم که دارویی خورده‌اند یا نه؟ چرا که بچه‌های تیم به این باور رسیده‌اند که می‌خواهیم به آنها کمک کنیم، البته شاید این اعتماد اوایل وجود نداشت. اما حالا به حدی به یکدیگر اعتماد داریم که حتی اگر من بگویم آب شیر را نخورید و آب معدنی مصرف کنید، آن‌ها بدون این که سوالی بپرسند، از آب معدنی استفاده می‌کنند.

*** ماجرای سعید علی حسینی به کجا کشید، او مادام العمر محروم می‌ماند؟**

من مدافع حسین رضازاده نیستم، اما نمی‌دانم چرا ما مشکلات را بر گردن یک نفر دیگر می‌اندازیم، واقعیت این است که اگر سعید علی حسینی محروم شد، خودش هم مقصر بوده است، مگر در دوره‌ای که سعید وزنه می‌زد پدرش سرمربی نبود؟! مطمئن باشید اگر علی حسینی دوپینگی شد از عدم آگاهی بود سرمربی باید آن قدر اطلاعاتش به روز باشد تا ورزشکارش با این مشکلات مواجه نشود. نمی‌گویم مسوولین وقت فدراسیون مقصر نبودند، واقعیت این است زمانی که به ورزشکار چیزی را تعارف می‌کنی مطمئناً می‌داند قضیه از چه قرار است، اما وسوسه نمی‌گذارد کار درست را انجام دهد، اصلاً مگر می‌شود که ورزشکار نداند کدام دارو، دوپینگ محسوب می‌شود؟

*** حالا واقعاً پیگیر کارش هستید؟**

علیرغم جوی که در فدراسیون علیه رضازاده حاکم شد اما او به شدت پیگیر کارش بوده است. اما واقعاً درود به شرف ایوانف سرمربی سابق تیم ملی وزنه برداری. او با وجود این که خود را رفتنی می‌دید، همه تقصیرها را گردن گرفت و بعد رفت. ببینید، ماجرای سعید مثل این می‌ماند که من به وزنه بردارم بگویم: بیا این بیسکویت را بخور، تا فردا اگر تست بدهی اثرش از بین می‌رود... در صورتی که من به عنوان سرمربی آگاهی ندارم که اثر دوپینگ تا دو روز دیگر باقی می‌ماند، بعد ورزشکار تست می‌دهد و نتیجه مثبت می‌شود و نهایتا می‌گوید مربی مقصر است. اما واقعیت این است که خود ورزشکار هم تقصیر داشته است.

*** تا به امروز توانسته‌اید سهمیه‌ای برای المپیک کسب کنید؟**

در گذشته، امتیازاتی را که ورزشکار، سال قبل از المپیک کسب کرده بود محاسبه می‌شد و طبق آن سهمیه می‌دادند. اما برای المپیک لندن که پیش رو داریم، قرار است امتیازات مسابقات سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱ را مورد محاسبه قرار دهند، با این تصمیم تمامی مسابقات را مهم کرده‌اند. تا به امروز سهمیه ما مشخص نشده است.

*** حالا فکر می‌کنید چند سهمیه بگیرید؟**

ببینید، ما برنامه ریزی لازمه را انجام داده‌ایم و اگر خدا بخواهد کسب ۶ سهمیه المپیک را هدف گذاری کرده‌ایم و امیدوارم با حمایت مسؤولین، این مهم امکان پذیر شود.

*** خودتان وضعیت وزنه برداری را چطور می‌بینید؟**

وضعیت تیم وزنه برداری خوب است، من معتقدم رشته‌ای که ۷۲ سال در ایران قدمت دارد، نباید طوری باشد که با تعویض مسوولی دچار خلل شود. باید این رشته به جایی برسد که در بدترین شرایط هم مدالش را کسب کند. شاید مسوولین از این حرف من ناراحت شوند یا شاید هم خوششان بیاید اما باید آنها به خاطر آقای رضازاده هم که شده حمایت زیادی به عمل بیاورند تا بتوانیم رشته‌ای که دوباره جان تازه‌ای گرفته را به همین شکل نگه داریم. شاید باورتان نشود در مسابقات قهرمانی کشوری نونهالان، بچه‌های نونهال با چه اشتیاق و تلاشی وزنه می‌زدند، در حالی که بلغارستان، با قدمتی که در وزنه برداری دارد مسابقاتش در این رده اصلا قابل قیاس با ایران نبود.

*** مشکل مالی هم دارید؟**

خیر، اتفاقا یکی از اختیاراتی که به من داده شد، پرداخت حقوق به ورزشکار است، بدین منظور که اگر بچه‌ها خوب کار کنند حقوقشان از یک میلیون تومان هم بیشتر می‌شود اما اگر بی انضباط باشند از حقوقشان کسر می‌کنم. به نظرم این ابزار خوبی است تا بتوانیم تیم را به خوبی جمع کنیم. در رابطه با حقوق و پاداش‌ها که تا به حال مشکلی نداشته‌ایم و خوشبختانه سر موقع پرداخت شده است.

*** شنیده‌ایم، در ماه‌شهر دو تن از ورزشکاران از تیم ملی فرار کرده‌اند، این موضوع صحت دارد؟**

بله، می‌دانید که جو بدی در بین ورزشکاران حاکم بود به طوری که آنها حتی شاید در بیشتر اوقات سر تمرینات حاضر نمی‌شدند، اوایل با آن‌ها صحبت می‌کردم که چرا نمی‌آیید؟ دیدم اصلا نمی‌شود با صحبت از آنها خواست، به همین دلیل دیگر حتی اجازه سوال کردن را هم به آنها نمی‌دادم. شاید اگر من زمانی این سختی‌ها را به خودم می‌دادم حداقل تا چند سال در میادین مسابقه حضور داشتم. تمرینات را فشرده کردیم و همین فشردگی تمرینات باعث شد که مدال آوران بمانند و آنهایی که نمی‌توانند ورزش حرفه‌ای انجام دهند، بروند.

*** به نظرتان این فشردگی تمرینات منجر به آسیب دیدگی نخواهد شد؟**

اگر منظورتان اجبار برای تمرین است باید بگویم که اگر وجود نداشت که همان اوضاع قبل در فدراسیون حاکم می‌شد، اتفاقا خوب شد، کسانی ماندند که توانستند افتخاری را برای ایران کسب کنند. آخر من به عنوان سرمربی زمانی که کارم را با کیانوش رستمی و سعید محمدپور آغاز کردم علاقه داشتم در مدت زمانی که من مربی شان هستم مدال بگیرند نه اینکه ۵ سال دیگر تازه روی سکو بروند.

*** به چه دلیل از جابر بهروزی با وجود گرفتن مدال برنز راضی نیستید؟**

در مصاحبه‌ها گفتم از مدالش رضایت داشتم، اما از کیلوهایی که بالای سر برد احساس خوبی نداشتم، آخر او در تمرینات رکوردهای خوبی را می‌زد اما در مسابقه، استرس زیاد، منجر به افتش شد.

*** فکر نمی‌کنید این استرس به دلیل عدم وجود اردوهای برون مرزی است؟**

ببینید من در همه جا گفته‌ام به اردو اعتقادی ندارم. به نظرم شرکت در مسابقات برون مرزی و قرار گرفتن در جو مسابقه بسیار با ارزشمندتر از رفتن به اردوست. ورزشکارانی که در مسابقات زیادی شرکت می‌کنند به دلیل اینکه در جو مسابقات هستند بسیار راحت‌تر و بدون استرس وزنه می‌زنند. درست است بهداد سلیمی همیشه مدال طلا کسب کرده اما شاید باورتان نشود در مسابقات جهانی آنتالیا قبل از اینکه روی سکو برود پاهایش به شدت می‌لرزید به طوری که نمی‌توانست روی پایش بایستد، خوب همین فشارهای روانی ممکن است منجر به اشتباهات فاحشی شود و ورزشکار نتواند به عنوانی دست پیدا کند.

*** سجاد انوشیروانی به اردوی تیم ملی دعوت شد؟**

حدود یک سال پیش مینیسک پای سجاد پاره شد، البته این اتفاق در خارج از فدراسیون رخ داده بود. او بدون اطلاع به استخر می‌رود و در آن جا به زمین می‌خورد. با همان پارگی عضله در مسابقات آسیایی وزنه زد و مدال با ارزش برنز را هم کسب کرد. زمانی که برگشتیم به او گفتم: می‌روی پایت را ترمیم می‌کنی و بعد از سه ماه برمی‌گردی! متاسفانه بچه‌های ما به دلیل این که قبل از مسابقات تحت فشار هستند زمانی که به آن‌ها استراحت داده می‌شود، انگار از زندان آزاد شده‌اند و به هر چیزی، غیر از سلامتی خودشان فکر می‌کنند. خلاصه زمانی که برگشت دیدم اقدامی نکرده و من هم از این موضوع ناراحت شدم، عذرش را خواستم و گفتم می‌روی هر موقع به وضعیت پایت رسیدگی کردی با من تماس می‌گیری حال که حدود ۶ ماه است که رفته پایش را ترمیم کند و زنگ بزند.

*** از قهرمانی جوانان جهان در مالزی بگویید، قبل از اعزام حرف و حدیث‌های زیادی بود...**

بله، هیچ کس باورش نمی‌شد که بتوانیم مدال بیاوریم چه برسد قهرمان جهان شویم. همه می‌گفتند اول و دوم که روسیه و چین هستند حالا سومین کشور هم،

لطفاً ورق بزنید



بیرون مانده‌ها از لیگ برتر

بـا ورود به دومین روز مرداد ماه مهلت قانونی نقل و انتقالات تیم‌های لیگ برتری رسـما به پایان رسید و تکلیف چند بازیکن باقیمانده و بلاتکلیف هم مشخص شـد. در این میان اما، بودنـد چهره‌هایی که تا آخرین لحظـه در انتظار یک پیشـنهاد دندان گیـر ماندند و بالاخره هم بدون این که با تیمی قرارداد ببندند پرونده لیگ برتری شدنشان لااقل تا نیم فصل بسته شد.

محسـن خلیلی و مهرزاد معدنچی را شـاید بتوان مهم تریـن چهره‌هایـی نامید که بـدون تیم مانده‌اند. خلیلی مهاجم اسـبق پرسپولیس و آقای گل لیگ هفتم که سال خوبی را در استیل آذین پشت سر نگذاشته بود تقریبا هیچ پیشـنهاد قابل توجهی از تیم‌های لیگ برتر نداشت و بالاخره هم در لیگ یازدهم بدون تیم ماند.

در نقطـه مقابـل او مهـرزاد معدنچـی بـود که پیشـنهادهایی از سپاهان، صبا و فجرسپاسی داشت اما به هیچ کدام پاسخ مثبت نداد و ترجیح داد تا نیم فصل از لیگ برتر بیرون بنشـیند. معدنچی روزهای زیادی را در انتظار پیشـنهادی از پرسـپولیس نشسـت اما مسؤولان این باشگاه او را ناامید کردند.

در کنـار ایـن دو چهره باید به مهـدی واعظی هم اشـاره کرد که با صبای قم تسـویه حساب کرده اما با هیچ تیم جدیدی در لیگ برتر قرارداد نبسـته اسـت. ضمن این که امیر شـاپورزاده هم سرنوشت جالبی پیدا کرد. او بازیکن مورد نظر باشگاه فولاد بود اما اهوازی‌ها بـه خیال این که جواد کاظمیان را به خدمت می گیرند بـا او قرارداد نبسـتند و کاظمیان هم در آخرین لحظه راهش را به سـمت پرسپولیس کج کرد. جالب این جا است که او گفته که بلیت اهواز را پیدا نکرده و به همین دلیل سـاعت ۵ بعد از ظهر آخرین روز، با پرسپولیس قرارداد بسـت. حالا شـاپورزاده باید در لیگ یک و در باشگاه استیل آذین سـمنان بازی کند. این سرنوشت بازیکنی است که زمانی در بوندس لیگا بازی می کرد و هنوز هم سال‌های جوانی خود را سپری می کند.

اما از طرف دیگر بازیکنانی مثل خسـرو حیدری و فریدون زندی در سـاعات پایانی نقل و انتقالات موفق شـدند با تیم اسـتقلال قرارداد امضا کنند هر چند که حیدری یک فصل دیگر با سـپاهان قرارداد داشـت و تحت هر شرایطی بدون تیم نمی ماند.

چرا ورزشکاران تیم ملی نمی‌خواستند به مسابقات قهرمانی آسیا بروند؟

پژمـان معتمـدی یکی از مسـوولان فدراسـیون دوومیدانـی در جلسـه‌ای کـه با خبرنگاران داشـت، اتهاماتـی را متوجـه نایب رئیس سـابق فدراسـیون دوومیدانی کرد که باعث تعجب همگان شـد. او گفت: «بعضی‌ها قبل از مسـابقات قهرمانی آسـیا که در کوبه ژاپن برگزار شد می‌خواستند حاشیه‌سازی کنند و همین باعث شـد بچه‌ها در تهران از نظر روانی به هم بریزند. آقـای علیجانی به ۶ نفر از بچه‌های تیم ملی دوومیدانی پیشـنهاد پرداخت ۱۵ میلیون تومان پول را می دهد، به شرطی که این ۶ نفر همراه تیم ملی به ژاپن نروند.»

معتمـدی ادامه داد: «این حرکت با امتناع روح‌الله عسـگری از همراهـی تیم به بهانـه پرداخت نکردن فاکتورهایش استارت خورد ولی هیچ ورزشکار دیگری این کار را نکرد.»

البتـه علیجانی، نایب رئیس سـابق فدراسـیون دوومیدانـی در مقابـل حرف‌هایی که معتمدی زده از خود دفاع می کند: «چنین چیزی صحت ندارد. تکذیب می کنم. من اصلا با بچه‌ها هیچ تماسـی نداشـتم. اگر سـندی هسـت بیایند رو کنند. فقط یک دفعه احسان حـدادی بـه من گفت من به ژاپن بـروم یا نه؟ که من هـم گفتـم به من ربطی ندارد که چـه کار می کنی ولی ایـن را بـدان که تو با رکورد ۶۹ متر نباید در آسـیا به کسی ببازی.»

کاوه موسوی، پرتابگر چکش تیم ملی یکی از نفراتی اسـت که گفته می‌شـود بین آن ۶ ورزشـکار بوده اما حتـی خود کاوه موسـوی هم این موضـوع را تکذیب می کند. او می گوید: «اصلا چنین پیشنهادی نشده بود. ما هیچ صحبتی با علیجانی نکردیم. بچه‌ها به خاطر یک سری حسـاب و کتاب‌هایی که در فدراسیون داشتند و کمبودهایی که وجود داشـت نمی‌خواسـتند به ژاپن برونـد اما در نهایت تصمیم گرفتند به خاطر تیم ملی، بروند و مسابقه بدهند.»

لیلا اسفندیاری در رشته کوه های هیمالیا جان باخت

لیـلا اسـفندیاری پس از یک ماه تـلاش موفق به صعود به قله» کاشربورم ۲» شد اما در راه بازگشت از این قله دچار حادثه شـد و جان خود را از دسـت داد. لیلا اسفندیاری اوایل تیر ماه امسال به منظور صعود به قله ۸ هزار و ۳۵ متری» کاشـربورم ۲ «راهی پاکستان شـده بود. وی در کارنامه ورزشـی خود صعود به قله «نانگابارپـات» از قلل ۸ هزار متـری هیمالیا و تلاش بـرای صعود به قله «کی‌دو». تا کمپ دوم را داشـت. گفتنی است که مجله اطلاعات هفتگی در فروردین ماه سال جاری گفتگویی اختصاصی با وی داشته است.

مرگ این ورزشکار را به خانواده محترم او تسلیت می گوییم.



هنوز ورزشکار...

بقیه از صفحه قبل

یکـی از تیم‌هـا می‌شـود. در دو وزن ۹۴ و ۸۵ کیلو گرم روسیه طلا را برای خودش در نظر گرفته بود، کیانوش رستمی ورزشکاری از روسیه را شکست داد و مدال طلا را از آن خود کرد و در ۹۴ کیلو گرم سعید محمدپور سه مدال طلا را برای کشورش به ارمغان آورد.

*** در مالزی از داوری‌ها راضی بودید؟**

در دسـته ۱۰۵ کیلوگـرم مسـابقه کیـا قدمی‌از حساسـیت زیادی برخوردار بود. روسـیه هم تا به آن جا نتوانسـته بود آن طور که فکر می کرد حاضر شود، به همین دلیل کیا قدمی یکی از حریفان روسیه را پشت سر گذاشت، در حرکت یک ضرب، به او خطا داده شد که اگر رای درستی داده می‌شد قضیه بسیار متفاوت تر بود.

*** در وزنه برداری هم ما شاهد نفوذ برخی کشورها در امر داوری هستیم؟**

بلـه، امکـان وجود دارد اما بسـیار کمرنگ تر از رشته‌های دیگر است.

*** هنـوز هـم در وزن ۱۰۵ کیلو گرم مشـکل وزنه بردار دارید؟**

بله، اما دو تن را به اردو دعوت کرده‌ایم و امیدوار هسـتیم در ایـن وزن هم بتوانیم مدال‌هایی را کسـب کنیم.

*** به نظر تان فاکتورهای قهرمانی چیست؟**

اسـتیل، هـوش، قـدرت و تـلاش. دارا بودن همه این فاکتورها عالی اسـت امـا زمانی که یک وزنه بردار جسـارت نداشته باشـد هیچ کدام آنها به کار نمی آید. زیـر یک وزنه ۲۰۰ کیلویی رفتن جسـارت می‌خواهد. حتـی لیفتراک هم از بلند کردن این وزنه عاجز اسـت چه برسـد به آدم که بسـیار کوچک تـر و نحیف‌تر از آن است.

*** ماجرای تصادف شـما به همراه حسین رضازاده چیست؟**

من به همراه حسـین رضازاده و دبیر فدراسیون در منطقه سیاه‌بیشـه جاده چالوس به دلیل لغزندگی جاده دچار سـانحه رانندگی شـدیم و به کوه برخورد کردیم. درسـت است وسیله نقلیه‌مان خسارت زیادی دید؛ اما در بین سه سرنشین، فقط من از ناحیه کتف دچار آسیب دیدگی شـدم. پس از درمان سـرپایی در بیمارستان، همراه رضازاده و امیری راهی چابکسر شدیم. ■

رکورد علی دایی جاودانه می‌شود



با حذف تیم ملی عربستان از گردونه رقابت‌های جام ملت‌های ۲۰۱۱، تنها بازیکنی که می‌توانست به رکورد ۱۴ گل زده علی دایی در جام ملت‌ها نزدیک شده و آن را بشکند از دور بازی‌ها کنار رفت و به نظر می‌رسد رکورد ۱۴ گله دایی در جام ملت‌ها مانند رکورد ۱۵ گله رونالدو در جام جهانی جاودانه باقی بماند.

یاسر القحطانی با توجه به سن و سالش می‌توانست در دو دوره ۲۰۱۱ و ۲۰۱۵ برای تیم ملی عربستان بازی کند و شش گل زده‌اش در جام ملت‌ها را افزایش دهد اما حالا با حذف عربستان و با توجه به این که او حتی یک گل هم در این دو بازی نزده به نظر می‌رسد این فاصله ۸ گله حتی در جام ملتهای ۲۰۱۵ هم پابرجا باقی بماند و به این ترتیب با توجه به این موضوع و خط خوردن لی دونگ گوک ۱۰ گله از لیست نهایی کره‌جنوبی، علی دایی در صدر جدول باقی خواهد ماند.

محرومیت عجیب فوتبالیست بوسنیایی

اتحادیه فوتبال صربستان در اقدامی نژادپرستانه بازیکن بوسنیایی باشگاه «پودرینیا» را به علت سجده کردن و گفتن «الله اکبر» پس از به ثمر رساندن گل، دو سال محروم کرد. «علی حاجیچ» بازیکن ۱۸ ساله و مسلمان تیم فوتبال پودرینیا اخیرا در جریان یک بازی پس از به ثمر رساندن گل سجده کرده و فریاد «الله اکبر» سر داد. داور صربستانی بازی حرکت این بازیکن مسلمان را تحمل نکرد و بلافاصله وی را از زمین مسابقه اخراج کرد. در نهایت این بازیکن با حراست هم‌تیمی‌هایش در حالی که با حمله روبه‌رو بود از زمین خارج شد اما اعتراض دیگر بازیکنان تیم پودرینیا نتیجه نداد و بازی نیمه کاره رها شد.

اتحادیه فوتبال صربستان نیز با بررسی اتفاقات این بازی تصمیم داور را تایید کرده و رای به محرومیت دو ساله حاجیچ داد.

با وجود پنالتی زدن با پشت پا؛ بازیکن امارات محروم نمی‌شود

هافبک اماراتی که با پشت پا پنالتی تیمش مقابل لبنان را به گل تبدیل کرد محروم نخواهد شد. دیاب آوانا در جریان دیدار دوستانه امارات و لبنان که به پیروزی ۷ بر ۲ امارات انجامید، یکی از گلهای تیمش را از روی نقطه پنالتی و با پشت پا به ثمر رساند و موجب اعتراض شدید برخی بازیکنان لبنان شد. سرکو کاتانچ، سرمربی امارات کار وی را به شدت مورد انتقاد قرار داد و مربی این کشور نیز عمل او را عدم احترام به حریف قلمداد کرد.



اسماعیل راشد مربی امارات در این خصوص گفت: دیاب از این پس نیز با تیم خواهد بود. همه‌چیز خوب است و هیچ مشکلی بین او و مربیان تیم و هم‌تیمی‌هایش وجود ندارد. ما برای او محرومیتی در نظر نگرفته‌ایم اما اگر کاتانچ اصرار دارد وی را تنبیه کند، تصمیم با خودش است. آوانا پس از ضربه پنالتی خود از داور بازی کارت زرد دریافت کرد و بلافاصله توسط کاتانچ از زمین خارج شد. البته او پس از بازی به شکل رسمی از همه عذرخواهی کرد.

لیگ برتر ایران، بیست و دومین لیگ قدرتمند دنیا

لیگ برتر ایران در ارزیابی فدراسیون بین‌المللی تاریخ و آمار به عنوان چهارمین لیگ قدرتمند آسیا انتخاب شد. در این رده‌بندی که مربوط به نیمه اول سال ۲۰۱۱ است، لیگ برتر ایران با کسب ۲۶۰ امتیاز در رده چهارم آسیا و پس از لیگ‌های کره جنوبی، ژاپن و عربستان قرار گرفته است. همچنین در رده‌بندی کلی نیز لیگ اسپانیا با ۶۵۲ امتیاز بهترین لیگ را از بین ۱۲۲ لیگ اعلام شده کسب کرد.

رده بندی قوی ترین لیگ‌های برتر دنیا در نیمه اول سال ۲۰۱۱

۱-اسپانیا ۲-آرژانتین ۳-برزیل ۴-انگلیس ۵-ایتالیا ۶-پرتغال ۷-پاراگوئه ۸-کلمبیا ۹-شیلی ۱۰-فرانسه ۱۱-آلمان ۱۲-مکزیک ۱۳-کره جنوبی ۱۴-اکوادر ۱۵-هلند ۱۶-روسیه ۱۷-اسکاتلند ۱۸-اروگوئه ۱۹-ژاپن ۲۰-عربستان ۲۱-نیجریه ۲۲-ایران ۲۳-یونان ۲۴-الجزایر ۲۵-ترکیه ۲۶-مراکش ۲۷-سوئیس ۲۸-بلژیک ۲۹-مصر ۳۰-اوکراین

پیشنهاد یک شعبده باز جوان به عادل فردوسی پور

سعید فتحی جوانی است که بهروز کریمی‌شعبده باز معروف درباره وی گفته: او کریس آنجل ایرانی‌ها می‌شود. در اظهار نظری عنوان کرده که آرزو دارد صدا وسیما اجازه بدهد که یکی از بازیهای لیگ را قبل از مسابقه پیش‌بینی کند:

می‌خواهم عادل فردوسی پور یکی از بازی‌های لیگ را انتخاب کند. مثلا بگوید هفته ششم استقلال با پرسپولیس بازی می‌کند. من یک هفته قبل، تعداد کرنرهای بازی، تعداد سوت‌های داور، تعداد ونحوه به ثمر رسیدن گل‌ها، تعداد کارت زردها و قرمزها و تقریبا همه اتفاقات بازی را می‌نویسم و می‌گذارم زیر دست فردوسی‌پور. بعد از بازی او برگه را باز کند و بخواند وعددهایی که من نوشته‌ام را با عددهای بازی انجام شده، تطبیق بدهد.

نیروی زمینی فاتح مسابقات کشتی آزاد و فرنگی قهرمانی ارتش



مسابقات کشتی آزاد و فرنگی قهرمانی ارتش جمهوری اسلامی ایران بمناسبت گرامیداشت اعیاد شعبانیه برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری‌اسلامی‌ایران، ۱۱۳ کشتی گیر در قالب ۹ تیم از یگانهای ارتش در هفت وزن آزاد و فرنگی بمدت دو روز طی پنج دوره و با انجام ۱۱۹ کشتی با هم به رقابت پرداختند که در پایان تیم نیروی زمینی با کسب ۴ مدال طلا، ۵ نقره، ۲ برنز و ۶۴ امتیاز به مقام قهرمانی رقابتهای آزاد دست یافت و تیمهای نیروی هوایی و نیروی دریایی به ترتیب با کسب ۶۱ و ۵۶ امتیاز عناوین دوم و سوم را کسب نمودند.

بر اساس این گزارش، در رشته فرنگی نیروی زمینی با کسب ۶ مدال طلا، ۱ نقره و ۶۶ امتیاز بر سکوی نخست ایستاد و تیمهای نیروی هوایی و نیروی دریایی بترتیب با کسب ۵۴ و ۵۳ امتیاز در مکانهای دوم و سوم ایستادند.

این گزارش حاکیست، در مجموع امتیازات آزاد و فرنگی تیم های نیروی زمینی، نیروی هوایی و نیروی دریایی مقامهای اول تا سوم این رقابتها را از آن خود کردند.

گفتنی است نفرات برتر این رقابتها به اردوی تیم کشتی ارتش جهت شرکت در رقابتهای قهرمانی نیروهای مسلح دعوت شدند.

از قضاوت خشم آلود در مورد خویشتن پرهیزید • وین دایر

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

پدرخوانده ۳

فاطمه پدرخوانده، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، خوزستان

مادر خوانده‌ام در بیداری گفته بود تو را به خانواده‌ای معرفی کرده‌ام تا به خواستگاریت بیایند. بعدش خواب دیدم با مادرخوانده‌ام دیوار به دیواریم. مادر آن پسری که مرا به او معرفی کرده بود، در کوچه داشت به مادرخوانده‌ام می‌گفت:

اون دختره کو؟ می‌خوام ببینمش. مادر خوانده گفت: نیستش. رفته. فکر هم نمی‌کنم با پسرتون ازدواج کنه چون دنبال کسیه که ده پونزده سال از خودش بزرگ‌تر باشه.

من با خودم گفتم: مادرخونده پشیمون شده چون فکر می‌کنه اگه با این فامیل‌شون ازدواج کنم، پدر خونده بیشتر می‌تونه منو ببینه. یه کاغذی دستم بود. توش دنبال شماره تلفن اون خانم گشتم تا خودم بهش زنگ بزنم و واسه خواستگاری قرار بذارم. بعد دیدم تو محل خودمون قدم میزنم.

سوار یه ماشین کروک شدم. رانندگی کردم. سر راه چند تا دختر بچه سوار کردم. گفتن ما نامادری داریم و ما رو اذیت می‌کنه. اهمیت ندادم و اومدم خونه. یه جفت کفش سفید بی‌پاشنه شیک پام بود. گذاشتم تو جا کفشی. مثل ویترین کفش فروشی بود. کفش من از همه بهتر بود. خودمو تو آینه نگاه کردم. از صورتم راضی بودم. صورتم پر از گل‌های نقاشی شد. خواهرام گفتن:

چه خوب شدی. تا حالا عروس به این زیبایی ندیده بودیم. بعد بیدار شدم



تعبیر

با توجه به گذشته‌ای که از شما می‌دانم و خوانندگان گرامی اطلاعات هفتگی هم تا حدودی با آن آشنا هستند، این خواب نشان می‌دهد رشد شخصیتی شما به سوی کمال می‌رود.

حالا دیگر کاملاً از دید منفی و بدی که به پدرخوانده داشتید، رها شده‌اید. حالا دیگر مادرخوانده را رقیب خودتان نمی‌دانید و اوست که شما را رقیب می‌داند. و این یعنی عاطفه شما به پدرخوانده تغییر کرده.

مادرخوانده احساس خطر می‌کند زیرا شوهرش را شناخته و می‌داند مردی است که دنبال آب است تا نشان دهد چه شناگر قابلی است. قبلا حاضر نبودید با هیچ مردی ازدواج کنید زیرا دل در گرو پدرخوانده داشتید ولی حالا به ازدواج فکر می‌کنید و این بسیار خوب است. قبلا منتظر بودید سراغ شما بیایند ولی حالا خودتان دارید کوشش می‌کنید(دنبال شماره تلفن آن خانم بودید).

در بخش بعدی سوار ماشین روباز شدید و این یعنی رهایی. دختربچه‌ها از آزار نامادری خود حرف زدند. برای شما مهم نبود زیرا حالا دیگر مانند گذشته به پدرخوانده و مادرخوانده وابسته نیستید. در خانه کفشی دارید که از همه کفش‌ها زیباتر است و این نماد ازدواجی مناسب است. از صورت خودتان راضی هستید و پر از گل می‌شود یعنی خودتان را باور کرده‌اید.

خواهرها هم از شما تعریف می‌کنند و این یعنی دیگران نیز شما را باور کرده‌اند. به شما نوید می‌دهم که آینده‌ای زیبا منتظر شماست. خوشحالم که دارید آخرین رشته‌های عاطفی خود را به پدرخوانده قیچی می‌کنید.

فرش بر آب و جام طلایی

محمود کشاورز، ۳۵ ساله، متأهل، قزوین

خواب دیدم با همه خانواده و داماد و نوه‌ها و خواهر و مادر و همه بجز پدرم روی فرشی بودیم که بر آب می‌رفت. آب صاف و شفاف بود. طوری روی فرش نشسته بودیم که اگر تکان می‌خوردیم، تعادلش به هم می‌خورد. به همه گوشزد می‌کردم تکان نخورند و گرنه غرق می‌شویم. داخل آب یک جام طلایی بود. به دامادمان گفتم طوری بنشیند که تعادل به هم نخورد و من جام را بیرون بیاورم. خم شدم و جام را درآوردم ولی به صندلی طلایی تبدیل شد که یک پایه کم داشت. داد و بیداد کردم که چرا سه پایه دارد؟ باید چهار پایه داشته باشد. خانمم از داد و بیدادم بیدار شد و مرا بیدار کرد.

تعبیر

در این خواب نشستن شما و دیگران روی فرش، یعنی شما اهل خانواده‌اید و دوست دارید همه چیز سر جای خودش باشد. با این که خم شدید تا جام طلا را بردارید، اهل ریسک نیستید. نبودن پدر در این فرش شناور، نشان می‌دهد با ایشان اختلافی مالی دارید. از داماد می‌خواهید کمک کند تا جام طلا را بیرون بیاورید و این یعنی با او معامله‌ای کرده‌اید. شما در معامله (با پدر یا با داماد) منتظر سود خوبی بودید ولی همان‌طور که آن صندلی طلایی سه تا پایه داشت، سودی که بردید، تق و لق است و خلاف خواسته شما از آب درآمده.

ضمناً شما پس از گرفتار شدن به مشکلات، فرافکنی می‌کنید و خودتان را بی‌تقصیر می‌دانید. خوب است که هنگامی که مشکلی پیش آمد، به جای این که دنبال مقصر بگردیم، بکوشیم مشکل را حل کنیم. دنبال مقصر گشتن، انرژی شما را هدر می‌دهد و کار به بحث می‌کشد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

آسانسور تشویش آور

Tuesday,February ۱۱:۵۴ ۲۰۱۱، ۲۲ AM
«?az?y??a?ar» <?az?y??a?ar@ymail.com>

مدام خواب می‌بینم که توی آسانسور هستم و به سمت بالا میرم اما یا یهو سقوط می‌کنه یا خرابه یا خلاصه یه مشکلی پیش میاد. من توش ناراحتم. انگار مثل اتوبوس باشه و من جای نشستن نداشته باشم.

خواب دوم: مدام یه امامزاده رو تو خواب می‌بینم که صحنش غرق گل و گیاهه اما واسه زیارت کردن باید از توی دالان‌های زیر زمینی رد شم و اغلب هم زیارت نکرده بیدار میشم.

تعبیر

هر دو خواب می‌گویند شما اضطراب دارید. کارهای ناتمام هم دارید. شاید در کودکی و نوجوانی دوست داشته‌اید کارهایی کنید ولی به دلایلی نتوانسته‌اید. کسانی که زیر ذره‌بین دیگران هستند و حس می‌کنند دارند آنها را می‌پایند یا دارند با هم درباره آنها پچ پچ می‌کنند و یا آنان را سرزنش می‌کنند، چنین خواب‌هایی می‌بینند.

در محل کارتان آرامش ندارید. نگرانید. شاید کار شما با استرس همراه است. موضوع کار ناتمام، در خواب دوم مشخص‌تر است. همه خواب‌هایی که زیارتگاهی در آنهاست، به معنی داشتن حاجت نیست. شما باید به توانایی‌های خودتان بیشتر اعتماد کنید. از قضاوت دیگران هراسان نباشید. همه جا رقابت وجود دارد. بهترین راه برای جلو افتادن، خوب کار کردن است و نداشتن دلهره و اضطراب.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

خدارا شکر کنید که خوب و سرحال و سالم‌اید، پس از پناه بردن به انرژی‌های منفی پرهیز کنید و رفتار مستبدانه را از خود دور سازید و برای رسیدن به نتیجه بهتر مسائل ایجاد شده را جداگانه بررسی کنید. چون شما خوب می‌دانید که برای چه تلاش می‌کنید و اهدافتان برای خیلی‌ها وسوسه‌انگیز است، اگر بتوانید فکرتان را آرام کنید و استعدادهایتان را جدی بگیرید که یکی از هنرهای شما این است که می‌توانید در بدترین شرایط بهترین کارها را انجام دهید و به شیوه خاص خودتان در اوج ناامیدی و خستگی مشکلات، روحیه خود را بازسازی کنید و چون آهن آبدیده عمل کنید.

اردیبهشت

شخصیت متعادلی دارید، دلتان آسمانی است و روحتان چون درخت سبز و محبت‌تان بی‌منت و البته شاید به خاطر همین داشته‌هاست که در برابر اجبارهای زندگی سربلند بیرون می‌آیید و بیش از حد توانتان از خود انتظار دارید. دوست خوبم! دقت کنید در موقع مواجهه با بحران‌ها نه کمتر باشید و نه بیشتر! و طوری رفتار کنید که گویی به تماشای غروب آفتاب دل‌انگیز نشسته‌اید و یقین بدانید هر عملی، با پاداش و جزای خود همراه است و شما در آینده‌ای بسیار نزدیک آرامش را حس خواهید کرد.

خرداد

مهربان و بخشنده‌اید و نور خدا به دل‌تان تابیده و روحتان را نوازش می‌دهد. البته خودتان هم می‌دانید که مفید هستید و همیشه درمانگر دردها و مشکلات‌اید. ولی با تمامی اینها لازم است که نگرش‌تان را گسترش دهید و دست روی دست نگذارید و چون تماشاچی عمل نکنید و گذشته را با تمام سختی‌هایش به گذشته بسپارید، ولی تکلیف آینده را که هنوز مشخص نیست به دست خود بگیرید و لحظه‌های حال و آینده را مدیریت کنید و این را بدانید که در این صورت شگفتی‌ساز خواهید شد.

تیر

قابل اعتماد و صلح‌دوست و آزادیخواه‌اید. وظیفه‌ای را به عهده دارید که می‌خواهید آن را به بهترین شکل ممکن انجام دهید. دوست دارید روی ذهنتان کار کنید و مشتاق تغییرابید پس امیدوارم تردید را به یقین برسانید و دست به خانه تکانی ذهنی بزنید و انجام کارهای غیرمنطقی را از خود دور سازید و این روزهای مهم زندگیتان را خوب واکاوی کنید و بدانید که به دست آوردن حقیقت تلاش بی‌حد و اندازه‌ای نمی‌خواهد و فقط باید ترس از آینده را از خود دور کنید تا بتوانید زیر نور خیره کننده حقیقت لبخند بزنید و طعم شیرین پیروزی و رضایت را بچشید.

مرداد

آرامش ذهنی در زندگیتان پدیدار می‌شود، ولی از این موضوع غافل هستید در حالی که قبول دارید انسان‌ها هر لحظه نیازمند لطف و رحمت خداوند هستند و به همین دلیل انتظار می‌رود حسرت را از خود دور سازید و سرزنش وجدان را نادیده نگیرید، چرا که همین مشکلات زندگی می‌تواند سازنده و البته نابود کننده باشند و به همین دلیل توصیه می‌کنم وقت‌های خود را مدیریت کنید که زمان خیلی طولانی در اختیار ندارید و البته در همین شرایط هم امیدوارم از چشم و هم‌چشمی دوری کنید و چهارچوب ذهن و دل خود را پاسدار باشید و اگر توانستید پا به بیرون از خلوت خود بگذارید و جسم و روحتان را محافظت کنید.

شهریور

ساکت و خونگرم‌اید و صادقانه تلاش می‌کنید. دوست دارید همه چیز روشن باشد و ابهامی در میان نماند. امکانات بالقوه خوبی در اختیار دارید ولی باید هدفی را که انتخاب می‌کنید آن را بی‌کم و کاست پی بگیرید، ولی باید مراقب چشم و هم‌چشمی‌ها باشید چون همیشه همه چیز درست و بی‌نقص پیش نمی‌رود و اگر تا به حال با مشکل عمده‌ای روبرو نشده‌اید فقط فقط به خاطر لطف حضرت دوست بوده چون شما با تکیه بر حمایت الهی توانستید حس خوشبختی را در خود و اطرافیان زنده کنید و بدانید که پنجره جدیدی نیز به رویتان گشوده خواهد شد.

مهر

فردی هوشمند هستید و خلاقیت شما بسیار است. تفکرات شما امن و آرام و به دور از هر سوء تفاهمی پیش می‌رود و عملی می‌شود اما باید برای مشکلات ناچیز هم وقت بگذارید و از هر آنچه که در اختیار دارید کمک بگیرید و به سوی خیر و نیکی قدم بردارید. و شاید به همین دلیل است که انتظار می‌رود در طرز فکر خود تغییری ایجاد کنید و به گونه‌ای وارد عمل شوید که از اجرای عدالت یقین داشته باشید و این را نیز بدانید که شما در مرحله تصمیم‌گیری قرار دارید و باید آن را منطقی پیش ببرید و خودتان را با شرایط سازگار سازید.

آبان

جای شکرش باقی‌ست که هنوز هم ویژگی‌های شما منحصر به فرد است و به راستی با دیگران متفاوت‌اید. دنیای شما زیبا و پر انرژی است، ولی با این حال بر وضعیت موجود تسلط ندارید، چون با مسئله‌ای دست به گریبان‌اید که تمام ذهن شما را به خود مشغول ساخته و در این مسیر سهل‌انگاری جایی ندارد و البته باید بدانید که برای انجام آن نباید منتظر کسی باشید. در حالی که خود می‌توانید عاشقانه دست به کار شوید و امیدوارم بر داشتن گام‌هایتان را بسنجید تا آرامش را میهمان همیشگی خود کنید. در ضمن انتظار می‌رود تا توجه به افراد زیر دست را مد نظر قرار دهید تا کمتر از زندگی زیبایتان گله کنید.

آذر

تعلقات خاطر زیادی دارید و انعطاف‌پذیر نشان می‌دهید، ولی در این روزها احساس می‌کنید که در موقعیتی محبوس شده‌اید و شما این را باید خوب بدانید که وقتی برای انجام کاری مجبورید، بهترین راه حل ایجاد انگیزه است تا تحمل شرایط برایتان راحت‌تر شود. دوست خوبم! شما عاجز و معدود افرادی هستید که می‌توانید دنیایتان را به دنیای دلخواه تبدیل کنید، پس لبخند بر لب داشته باشید و مراقبت کنید تا شادی‌هایتان گم نشود چرا که وقتی ما به صدای رودخانه عادت کردیم دیگر از آن لذت نمی‌بریم و امیدوارم این را جدی بگیرید!

دی

از اراده خوبی برخوردار و به نکات مثبت اخلاق، ایمان دارید. البته به گونه‌ای متفاوت از گذشته به مسائل نگاه می‌کنید. وجدانتان بیدار است و سوال‌ها و ابهام‌های ذهنی‌تان پاسخ‌های خود را یافته‌اند که باید برای تحقق آنها تردید را از خود دور سازید، چرا که هیچ مشکلی نمی‌تواند مانع انجام کار شما شود، پس نگران اشتباه‌های احتمالی نباشید و پرخاشگری را از خود دور و احساسات خود را مهار کنید و با صبر و آرامش و بدون هیچ پیچیدگی قدم بردارید و حرکت کنید که به خواسته مورد نظرتان خواهید رسید.

بهمن

روحیه شما دوستانه و خونگرم است و خلاق و باانگیزه عمل می‌کنید ولی مشخص نیست چرا این روزها گاه پرهیجان و گاه نیز حساس و دلخور می‌شوید. دوست خوبم! کارتان را با شیوه همیشگی خود پیش ببرید و حرف حق را بپذیرید و همانند رودخانه‌ای که مدام و مستمر به جلو می‌رود حرکت کنید. چرا که شما انسان پخته‌ای هستید و بیشتر از سن‌تان می‌فهمید، پس نباید عاملی باعث شود تا دست و پایتان بسته شود حتی اگر راه پیش روی شما سخت و دشوار باشد.

اسفند

خوش فکر و باسلیقه و تنوع طلب هستید و چشم‌هایتان یک دنیا انرژی را فریاد می‌زند پس اخم‌هایتان را باز کنید و خود را مجبور به شاد بودن و لذت بردن از لحظه‌های زندگی کنید و با اراده به تلاش مشغول شوید تا در جا نزنید و از زاویه‌های تازه با مسایل روبرو شوید و غرور را کنار بگذارید که غرور بدترین آفت است. در ضمن امیدوارم به فکر تغییر و تحول مورد نظرتان باشید و از بی‌نظمی دوری جویید که رعایت آنها به شما نیروی دوباره داده و روحتان را جلا می‌بخشد.

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم از درست کردن غذاهایی که تا به حال آموزش داده‌ایم لذت برده باشید. ما سعی کرده‌ایم دستورات غذایی که برای شما عزیزان آماده می کنیم کاملا منطبق بر اصول استاندارد باشد. ضمن اینکه در این دستورات، سادگی و راحتی در پخت و پز هم در نظر گرفته شده است. بسیاری از غذاهای معروف کشورهای دیگر دنیا، با همان مواد اولیه‌ای طبخ می‌شود که به وفور در کشور ما وجود دارد. البته این تصور غلط در بین تعدادی از مردم کشور ما وجود دارد که بعضی از غذاهای کشورها را نمی توانیم درست کنیم. ما به شما یاد خواهیم داد که بسیاری از این غذاها را می توانید به آسانی و با کمی دقت درست و در کنار خانواده خود با مهربانی میل کنید. غذای امروز یک غذای خوشمزه و مقوی مکزیکی است که در کشور مکزیک طرفداران بسیاری دارد. ما امروز این غذا را به راحتی همراه شما آماده خواهیم کرد.

لازانیا مکزیکی



مواد لازم:

لوبیا چیتی: ۵۰۰ گرم
نان ذرت: به تعداد لازم(هر یک تکه لازانیا ۳ برش نان)
پنیر پیتزا کم چرب: به مقدار دلخواه
سس قرمز تند: به مقدار دلخواه
ماست بدون چربی: به مقدار دلخواه
ادویه: سیر، زیره، پودر فلفل چیلی: به مقدار دلخواه

طرز تهیه:

لوبیا چیتی را پاک کرده، ۲ تا ۳ بار با آب ولرم نزدیک به سرد می شوییم و ۲۰ الی ۳۰ دقیقه می گذاریم در آب ولرم خیس بخورد. قابلمه را آب کرده، بر روی حرارت قرار می‌دهیم. وقتی که آب جوش آمد لوبیا را به آب در حال جوش اضافه کرده واجازه می‌دهیم تا کاملا پخته شود. بعد از پخته شدن لوبیا آنها را آبکش کرده و با گوشت کوب کاملا له می کنیم.

سیر را پوست گرفته و با پشت کارد آن را له و همراه با زیره و پودر چیلی به لوبیا اضافه می کنیم.

کف سینی فر را با روغن زیتون چرب می کنیم. یک لایه نان ذرت را در درون سینی قرار می‌دهیم. لایه ای از سس قرمز را روی نان مالیده و مقداری از لوبیا روی آن اضافه می کنیم. روی لوبیا را با یک لایه دیگر از سس می پوشانیم. حالا تکه دیگری از نان را روی مواد قرار داده، یک لایه پنیر روی نان می‌ریزیم و با یک لایه دیگر از سس قرمز روی پنیر را می‌پوشانیم.

لایه بعدی نان ذرت را بر روی ردیف دوم قرار داده، مقداری از مخلوط لوبیا را بر روی آن ریخته، یک لایه ماست و یک لایه سس قرمز به آن اضافه کرده، کمی پودر زیره روی آن ریخته و در داخل فر قرار می‌دهیم. دمای فر در حدود ۳۷۵ درجه فارنهایت و مدت آن تقریبا ۲۰ تا ۳۰ دقیقه باید باشد.

نکته:

چون این غذا در مکزیک با تندی بسیار آماده می شود ما مقدار استفاده از ادویه را با توجه به ذائقه شما به میزان دلخواه در نظر می گیریم.

سس قرمز استفاده شده در این غذا می‌تواند سس گوجه تند ساده و یا بهتر است، سس گوجه مخلوط شده با پیاز ساطوری و پوره غلیظ گوجه فرنگی باشد.

می‌توانید از ماست به هر نوعی که باب طبع خودتان است استفاده کنید. (ماست معمولی بهتر است.)

شما می‌توانید ترتیب ریختن لایه های مواد را به سلیقه خودتان تغییر دهید و یا اینکه در بین لایه های نان از هر سه مواد(سس قرمز، پنیر، لوبیا) به صورت مخلوط با هم استفاده کنید.

می‌توانید روی نان را با برشهای کوچک لیمو، گوجه و زیتون سیاه تزئین کنید.

نان ذرت را می‌توانید از فروشگاه ها تهیه کنید ضمن اینکه نان ذرت در خانه هم به راحتی آماده می‌شود. راستی یادتان باشد در شماره های بعدی دستور آماده کردن نان ذرت هم آموزش داده خواهد شد.

لوبیا چیتی دارای پروتئین و برای بدن بسیار ضروری و فاقد کلسترول است و قند موجود در آن در مقایسه با انواع لوبیا کمتر است. لوبیا چیتی به دلیل داشتن پروتئین فراوان، منبع غذایی مفیدی برای تأمین پروتئین روزانه و پیشگیری از ابتلا به اختلالات کلیوی و پوکی استخوان به شمار می‌رود. این ماده غذایی منبع مناسبی از ویتامین «ث» بوده، همچنین میزان کلسیم، آهن، سدیم و پتاسیم موجود در این نوع لوبیا قابل توجه است.

زیره غنی از آهن و اشتها آور است و بر عملکرد سیستم گوارش بدن تأثیر مثبتی دارد و هضم غذا را آسان تر می کند.

فلفل تند علاوه بر داشتن خاصیت ضد سرطانی به میزان چشمگیری حاوی فیبر بوده که در حفظ سلامت بدن موثر است.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا حرف نداره!

شکوفه های زندگی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

لیلا جان! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم و بودنت در کنار من بهترین هدیه الهی است. عاشقانه دوستت دارم، ۸ مرداد تولدت مبارک.
همسرت جعفر خسروی ـ تهران

همنفس زندگیم یاسر جان! آن روزی که خداوند قلب‌های ما را پیوند زد و سرنوشت من را در دست عزیزی چون تو قرار داد، روز خوشبختی من بود، اول مرداد دومین سالروز ازدواجمان مبارک. **نامزدت فروزان فاتحی ـ تایباد**

ملیحه جان! لبخند زدی آسمان آبی شد، شب‌های قشنگ مهتابی شد، پروانه پس از تولد زیبایت، تا آخر عمر غرق بی‌تابی شد. ۲۸ تیر تولدت مبارک.
پدر و مادر و برادرانت ـ خانواده بابایی ـ قم

احمدرضا جان! اول مرداد سالروز تولدت را با تمام وجود از طرف خودم و فرزندانمان تبریک می گوییم.
همسرت نجمه ذوالفقاری و فرزندانت نگار و محمدرضا ـ تهران

ریحانه عزیزم! ۳۱ تیر ماه، اولین سالگرد با هم بودنمان را به تو زیباترین هدیه خداوند تبریک می گویم و دوستت دارم. **همسرت محسن رعنایی**

آذر جان! روز میلادت زیباترین خاطره زندگیم و بودنت در کنار من بهترین هدیه الهی است. عاشقانه دوستت دارم، ۹ مرداد تولدت مبارک.
همسرت علیرضا پناهی ـ تهران

بهانه قشنگم، مسعود جان! محبت را در پاکی نگاهت معنا کردم و صداقت را در وجود مهربانت و زیبایی زندگیم را در این دو سال و نیم هیچ وقت از یاد نخواهم برد. **دوستدارت الهام تقی‌زاده ـ آمل**

سید نیمای عزیزم! در پناه خالق تمام هستی‌ها، مهربان و شکیبا باش، همیشه بخند، دوستت دارم ۳۰ تیر تولدت مبارک. **مادرت مریم داوودی ـ قم**

گل زیبای زندگیمان ریحانه جان! موفقیتت را در آزمون تیزهوشان تبریک می گوییم، آرزوی ما خوشبختی توست.
پدر و مادرت، احمد و زهره شجاعی برادرت سپهر ورودی ـ تهران

عمو اکبر و زن‌عموی مهربان! چهار مرداد، دومین سالروز پیوندتان مبارک. آرزوی همیشگی ما سلامتی و خوشبختی شماست.
برادرزاده‌هایت، رحیم و نیره حضرتی ـ گرگان

الیای خوبم! تو نور چشم مادر و عزیز پدر و هم نفس برادری، ای زیباترین گل خانواده، هشتم مرداد تولدت مبارک.
پدر و مادر و برادرت امیرمحمد قلی‌پور ـ رشت

شایان جان! موفقیت دومین سال تحصیلی‌ات را در دانشگاه در رشته حقوق با نمرات عالی را به شما تبریک می گوییم و ادامه موفقیت را آرزومندیم.
خواهرت سمیه و برادرت رشید کاظمی - آذربایجان

سولماز جان! قدم نورسیده‌ات مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان را هر چه بیشتر و بهتر افزون کند. **برادرت علیرضا دانشور ـ تبریز**

آبجی سکینه! یازده مرداد، بهترین و شادترین روز خانواده ما است چرا که خداوند شاخه گلی چون تو نصیب ما کرد، تولدت مبارک.
خانواده رسول نژاد و برادرت حمید حسنی ـ دزفول

کیانوش جان! ۳۰ تیر سالروز تولدت مبارک، عاشقانه دوستت دارم، همیشه سلامت و شاد و خرم باشی. **همسرت مرسده منتظری ـ رشت**

محمود همسر مهربانم! ۹ مرداد چهارمین سالروز پیوندمان با تمامی خاطرات گذشته که چون گوهری در زندگیمان است مبارک، دوستت دارم و این روز را به شما همسر فداکار تبریک می گویم. **همسرت لیلا نوروزیان ـ چالوس**

سعید جان! ۸ مرداد ماه سومین سالگرد ازدواجمان را به تو همسر مهربانم تبریک می گویم. **همسرت هدا زارعی ـ تهران**

بابا مهدی عزیزم! قشنگ‌ترین صدای زندگی، صدای تپش قلب توست، که قلب کودک من به خاطر آن می‌تپد. ۶ مرداد، تولدت مبارک.
دخترت شقایق ملایی ـ تهران

زهره جان! اول مرداد باشکوه‌ترین روز دنیاست، سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم و آرزوی سلامتی و موفقیت را در ایام زندگی خواستارم.
همسرت عباس حسنی ـ شهریار

ستاره زیبای من! هر گاه شادم یاد تو غمگینم می کند، هر گاه غمگینم، یاد تو شادم می کند. پس هر دو را دوست دارم، چون حکایت از تو می کند. دوم مرداد روز تولدت مبارک. **زهرا صدیقی ـ تهران**

حورا جان! پنجم مرداد هفتمین سال تولد روشنایی زندگیمان را به تو دختر زیبایم تبریک می گوییم. **پدرت مجتبی و زهرا ملفوظی و خواهرت نورا**

ابوالفضل خوبم! هفت مرداد هجدهمین سالروز چشم گشودنت به جهان هستی را به تو پسر همیشه خندانم تبریک می گوییم، دوستت می‌داریم.
پدرت شعبان دل آرام و مادرت مریم شفاعت ـ قم

جناب آقای فیض آبادی! با کمال تشکر و قدردانی از زحمات شما و برادر عزیزت روح‌الله، از خدای بزرگ می‌خواهم که همیشه صحیح و سالم و پاینده باشید.
علی محمد رازقی ـ اردبیل

مدیر محترم مدرسه راهنمایی قدس شاهین شهر، خانم حسینیان و محمدی! ارتقاء مرضیه فدایی به کلاس دوم که نتیجه زحمات شما و دیگر معلمان مربوطه می‌باشد، قابل تقدیر است. **از طرف والدین مرضیه فدایی**

خاله فاطمه در علی! همان طوری که پروانه‌ها، آسمان آبی را دوست دارند ما هم به پاکی آسمان سوگند که شما، مادر بزرگ و دایی‌هایمان را صمیمانه دوست داریم. **مرضیه و هدیه فدایی ـ شاهین‌دژ**

مریم جان! هیچ لذتی بالاتر از دوست داشتن نیست پس تا آخر عمر دوستت دارم، سوم مرداد تولدت مبارک. **همسرت علی شاملو ـ تهران**

لیلای عزیزم! پنجم مرداد اولین سالروز عقدمان و پیوند خوردن قلب‌هایمان را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم. **حسین غلامی جودکی ـ خرم‌آباد**

سوگند جان دختر نازم! ۹ مرداد سومین سالروز تولدت را با یکصد شاخه گل رز جشن می گیریم، دوستت داریم. **پدرت مهدی عظیمی و مادرت فائزه مهرابی ـ کرج**

نیمای عزیزم! با تولدت خداوند با زیباترین رنگ‌های خود خانه ما را آذین بخشید. تولدت مبارک. **پدر و مادرت صابر اسدزاده و زهره نامجوزاده ـ یاسوج**

الهام جان همسر مهربانم! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانست. دوستت دارم. **همسرت مهدی نادری ـ تهران**

دختر عزیزمان رویا جان! ۱۱ مرداد هفدهمین سالروز تولدت را با امید به اینکه همیشه شاد و خرم و سلامت باشی تبریک می گوییم.
پدرت سید احمد و مادرت ثریا و برادرت سید حسین و خواهرانت، پروین و پریسا سرانی ـ اصفهان

لیلا جان! به پاس تمامی مهربانی‌هایت هزار شاخه گل سرخ تقدیم وجود نازنینت می کنم، ۱۰ مرداد تولدت مبارک. **سعید احمدی ـ رضوانشهر**

لیلای من! زندگی، زنده ماندن و نفس کشیدن نیست، زندگی قانون باورهاست. پس باور کن دوستت دارم. ۱۳ مرداد تولدت مبارک.
همسرت سید عزیز فاضلی ـ شهرستان شوش

رباب جان همسر مهربانم! عزیز بودن زیباست و دوست داشتن هنر است، اما با یاد عزیز بودن زیباترین هنر است. ۶ مرداد سالروز ازدواجمان مبارک. **همسرت سجاد**

مهسا ابراهیم زاده دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه کوثرا

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل خیلی خوب

شاگرد ممتاز شناخته شده است

با تشکر از اولیای محترم مدرسه مخصوصاً معلم مربوطه خانم [illegible]

خدا، همان آرزوی من است

نون نوشتوی


پروچیستای ۶ساله


علیرضا شیرانی
۸ساله-اصفهان


عطیه شیرانی
۶ساله-اصفهان


آریانا عرفانی ۶ساله


زهرا(عسل)کفاشی
۶ساله-رشت


نازیلا زارعی
۱۰ساله-تبریز


تینار حیمیان


نسترن خدادادی


علی عطایی


محمدامین شاهد
۶ساله-سورک


فاطیما کاظمی
۵ساله-کرمانشاه


علی قاسمی-لوشان


کیمیا ویزواری
۸ساله-قشم


هانیه درویشوند
کلاس اول راهنمایی


امیرحسین فدایی


امیررضا چگینی

سهراب صفادار



خنک شوید!؛ لیمینگتون-ماین، پنجشنبه ۲۱ جولای: «جیمز مکسیم» که از اهالی این منطقه است برای خنک شدن خود چاره‌ای جز خوابیدن روی آب رودخانه ساکو پیدا نکرده است! سازمان ملی هواشناسی دمای هوای ظهر پنجشنبه را ۳۸ درجه اعلام کرد که برای این شهر رکورد جدیدی است.



سفر برای خیریه؛ پرث-استرالیا، سه‌شنبه ۱۹ جولای: «پاول فرنچ» در پنجمین روز از سفر ۲۵۰ مایلی خود از شهر پرث به سیدنی است که برای صحبت با این پسر بچه طرفدار جنگ ستارگان کمی هم استراحت می‌کند. او قصد دارد ۵ روز در هفته و هر روز حدود ۲۲ تا ۲۵ مایل راه برود. هدف او از این کار جمع‌آوری پول برای انجمن «نور ستاره» است. این انجمن برای کمک به کودکان بیمار و بیمارستانی در استرالیا تشکیل شده است.



پایان؛ فلوریدا-آمریکا، پنجشنبه ۲۱ جولای: صحنه آخرین فرود شاتل فضایی آتلانتیس را در مرکز تحقیقات فضایی کندی می‌بینید. بارها تصمیم به کنار گذاشته شدن این شاتل گرفته شد اما وجود مأموریتهای مهم، دوباره آن را به عرصه فعالیت باز می‌گرداند و اما این بار این شاتل افسانه‌ای ناسا پس از ۳۰ سال فعالیت برای همیشه باز نشسته شد.



نمایش با ساردین؛ سئول-کره جنوبی، جمعه ۲۲ جولای: در جشنواره تابستانی سئول، نمایشهای جالبی در آکواریوم «کوئکس» در سئول اجرا می‌شود. از جمله این غواص که لباس آشپزها را پوشیده است و در زیر آب با ماهی‌های ساردین، نمایش اجرا می‌کند و می‌خواهد زیر آب آنها را بپزد!



میلیو نهادست!؛ نوار غزه، چهارشنبه ۲۰ جولای: کودکان غزه از این نقاشی بزرگ رونمایی می‌کنند. این نقاشی بزرگترین نقاشی است که با اثر کف دست هزاران نفر کشیده شده است. این نقاشی با مساحت ۵۹۲۲ متر مربع توانست با اختلاف ۱۰۰۰ متر مربع رکورد جدیدی در کتاب گینس ثبت کند!



سواری در پارک؛ آستین-تگزاس، دوشنبه ۱۸ جولای: دوچرخه سواران مشغول تمرینات نهایی خود در پارک ورزشی شهر آستین هستند. همانطور که می‌بینید مسیرها و دیواره‌های خاصی برای تمرین این مسابقات نمایشی تعبیه شده است. خوشبختانه هوای ابری به کمک این ورزشکاران آمد تا بتوانند بدون نگرانی از گرمای آفتاب به تمرین خود ادامه دهند.

Kolbeh Arzoni — # بهترین قیمتهای روز — **کلبه ارزونی**

گول تبلیغات ماهواره ای را نخورید
جنس اصلی با برندهای معروف دنیا بخرید

ریش تراش و اتو مو به قیمت عمده (بیش از ۳۰۰ مدل)

ارسال رایگان به سراسر کشور

MOSER — PHILIPS — Panasonic — Braun



کوچکترین ریش تراش دنیا (اصل آلمان)
همراه با تیغ، توری یدک و شارژ مستقیم با برق
۴۸۰۰۰ تومان



اپی لیدی شیور فوق العاده عالی ضد آب، شارژی
مخصوص خانم ها با پوست حساس بدون درد
۳۴۰۰۰ تومان

بزرگترین مرکز بهترین (حرفه ای ترین) برندهای دنیا
فیلیپس، براون، پاناسونیک، جانسون، مکس، رمینگتون، گراندیک، موزر، ایزومی و ...

براون Braun

مدل پالسونیک 9595
سر اصلاح انعطاف پذیر به ۴ طرف
شانه مخصوص جداکننده موهای خوابیده از روی پوست

سری ۳-۳۷۰
قابل شستشو
سر متحرک ریش تراش با خطوط صورت منطبق می شود

سری Cruzer
پیرایشگر صورت و بدن
امکان تمیز کردن آسان زیر آب

silk-epilxpressive 7681
کاملاً قابل شستشو ضد آب
کارکرد با شارژ زیر دوش

Silk-epilxelle 5570
نور متمرکز برای دیدن ریزترین موها
سری زیر بغل و صورت

اتبر حالت دهنده مو
اتبر ۵ جانسون با تنظیم حرارت دیجیتالی

ایزومی IZUMI

مدل ۷۵۰
چهار تیغ – قابل شستشو
سری متحرک به ۴ جهت
تیغه های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – بدنه تیتانیوم – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)

مدل ۶۳۳۵
سه تیغ شناور – قابل شستشو
تیغه های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)

مدل ۱۳۱۰
شش تیغ
خط زن دقیق
اصلاح بسیار راحت
مخصوص ریش های زبر
برق
شارژ (مدل ۱۳۲۰)

تریمر جانسون
تیغه تیز فولادی
پایه شارژ
شانه اصلاح صورت
قیمت بسیار مناسب
۲۵۰۰۰ تومان

فیلیپس PHILIPS

مدل 8170
سیستم اصلاح همراه با استند شستشو
تکنولوژی پیشرفته ۹ تیغ
کارکرد با برق و باطری

مدل HQ6940
سیستم اصلاح
تکنولوژی پیشرفته بالا آوردن و برش مو
کارکرد با برق و قیمت مناسب

مدل HQ7320
مدت زمان شارژ: ۸ ساعت
نمایشگر پر و کم بودن باطری
قابل شستشو

مدل HQ7340
نمایشگر شارژ
با بدنه پلاستیکی
سیستم برق و شارژ

مدل Qt4045
پیرایشگر دقیق ۱۵ اصلی سری مخصوص سبیل و خط ریش
قابل شارژ تیغه های از جنس استیل ضد زنگ
محفظه نگهدارنده مو

مدل QG3040
فناوری تیغه های موجی شکل ۱۰ ساعت زمان شارژ
سری اصلاح مو – سری پیرایش دقیق صورت – سری موزن گوش و بینی

مدل HS8060
سیستم شارژ پر کن مجدد اتوماتیک
اصلاح همراه با افترشیو

مدل RQ1095
نمایشگر LED چند منظوره
قابل شستشو با استند شستشوی اتوماتیک
۹ تیغ و سری انعطاف پذیر برای دسترسی به تمام نقاط صورت

مدل HP6503
خنک کننده چرخشی
سری اپیلاتور سرامیکی
ضد حساسیت

انواع موزر اصل آلمان
به قیمت روز – با ضمانت
بیش از ۳۰ مدل

پاناسونیک Panasonic

مدل Es-wD71
اپیلاتور فوم با سری عریض ۴۸ موچین
با ۵ سری صورت، شیور، زیر بغل، تریمر و مینی

مدل Es4033
قابل استفاده در دو حالت تر و خشک
سر زاویه دار جهت استفاده بر روی تمامی خطوط صورت
قیمت مناسب

مدل Es6016
دستاورد فن آوری نانو تکنولوژی
تیزترین تیغه دنیا – ۳ تیغ کاملاً ضد آب

مدل Es-2265
انقلابی در پیرایش و اصلاح بدن آقایان و ورزشکاران
با امکان دسترسی به تمام نقاط بدن – ضد آب

مدل ES-RT60
سری جدید و تیزترین ریش تراش سه تیغه
همراه با نشانگر باطری

مدل ES8113
قابل استفاده به همراه فوم اصلاح
تیغه آلیاژی از نقره سری لمدش
موتور ۱۳۰۰۰ دور در دقیقه

مدل ER-GN30
ضد آب
اولین و تنها موزن مخصوص گوش، بینی، موهای صورت، اطراف چشم و ابرو

مدل ER1611
کاملترین پیرایشگر دنیا
انتخاب مناسب برای حرفه ای ها

مدل Triple Disc Spinning 360°
اولین فوم اپیلاتور در دنیا
بدون درد و حساسیت

مدل ES2024
سری بزرگ برای دست و پا و سری زیر بغل و صورت
سیستم کاهش دهنده درد

مدل ES-LA 92
سری جدید تیزترین ریش تراش چهار تیغه دنیا
دارای سری قابل انعطاف به ۴ طرف
اولین و سریعترین موتور خطی دنیا با سرعت ۱۴۰۰۰ دور

تهران، جیحون، مالک اشتر
روبروی کفش ملی، نبش
پاساژ مسعود، پلاک ۳۸۴

تلفن: ۶۶۳۵۶۳۵۶
فکس: ۶۶۸۹۰۰۴۵
۰۹۱۲۳۸۶۰۷۸۱